

محکومه شب پر گناه

Roman 98

کلاله قربانی

محکومه شب پر گناه

www.Roman98.Com

DES: ES_SHIMA

جدیدترین رمان

محکومم به شبی پر از گناه
و ننگی ناخواسته و پاک نشدنی

این کتاب در سایت رمان 98 آماده شده است. برای دیدن انجمن اینترنت خود را روشن و روی لینک زیر کلیک کنید:

[/http://forum.roman98.com](http://forum.roman98.com)

-چیکار می کنی؟! -

-پیاده می شم... -

عینک دودی شو زد بالای سرش رو موهای بالا داده ش: واسه چی؟! -

درو بیشتر باز کردم: به خودم مربوطه... -

خندید: پس چرا سوار شدی؟! -

-اونم به خودم مربوطه... بازم خندیدم... چرخیدم سمتش: چرا جلوی پام نگه داشتی؟! -

چشمکی زد: به خودم مربوطه... -

حال و حوصله ی خندیدن نداشتم... اخم کردم... - خيله خب اخم نکن... واسه ثوابش... اخم بیشتر

شد: ثواب؟! -

مثل اینکه خیلی خوش خنده بود چون بازم خندید: آره... ثواب... دیدم پیاده ای گفتم سوارت کنم... -

خندیدم: بهتره واسه هر کسی از این ثوابا نکنی! -

ابروشو انداخت بالا: خودتو هر کسی ندون... -

براق شدم که با خنده ادامه داد: تو مثل هیچ کس نیستی... -

از کاراش خنده م گرفت... -

روی فرمون آروم ضرب گرفت: من بهت گفتم چرا ثواب کردم حالا تو بگو چرا سوار شدی؟! -

پوزخندی زدم... پاپی از رو پام پرید پایین... با همون پوزخند زمزمه کردم: فکر کردم یکی اومده

دنبالم... ولی... -

سوت کوتاهی زد: آها... طرف قالت گذاشته؟! -

شونه بالا انداختم و بی خیال ادامه دادم: ماشین خودته؟! -

لم داد رو صندلی: نه! مال بنگاهی یه که توش کار می کنم... گاهی که طرف نیست برش می دارم و می

زنم ددر... دخترا فقط به همین نگاه می کنن... -

-آها! یعنی منظورت اینه که من بخاطر ماشینت سوار شدم؟! پس درست فکر کردی! تعجب کرد: چرا

خودتو لو می دی؟!!

-دروغ نمی گم... تو هم خودتو لو دادی! فکر کردم یکی دیگه ای... ولی... - اگه یه درصدم شک داشتی نباید سوار می شدی! با خودم فکر کردم! راست می گفت؟! چرا سوار شدم؟! مگه مطمئن بودم تیر داده؟! شاید یه تصمیم! خیلی آنی! یا یه توجیه! توجیهی که مثل بهونه س! سوار شدم تا برای یه بارم که شده درک کنم حرفای پشت سرمو! ولی نتونستم! نتونستم بیشتر پیش برم! بزار هرکی دیده سوار این ماشین مدل بالا شدم هرچی دلش خواست فکر کنه! بخوام یا نخوام همینه که هست! همون حرفا! دختر خراب! لبخند کمرنگی زدم و با دستم یه ضربه ی خیلی کوتاه که حتی حسش نکردم زدم به پیشونی م: زت زیاد...

خندید: برو... تو مالش نیستی...

واسم عجیب بود که چرا صادقانه حرف می زنه... به سر و وضعش نگاه کردم! نشون نمی داد این ماشین مال خودش نیست...

اهمیتی ندادم و ساکمو از رو پام برداشتم و پیاده شدم... درو بستم و خم شدم و از پنجره بهش گفتم: ببین... خدا اجرت بده... ولی با ماشین غصبی ثواب کردن حرومه... خندید: برو دختر بزار به کارمون برسیم...

جدی شدم: واسم عجیبه که اینقدر زود رام شدی...

سرشو تکون داد: همین جوریش که به اسم ثواب گناه می کنیم... حالا بزورم می بردمت فردا آهت منو می گرفت بدبخت تر می شدم...

بعد چشمکی زد و آروم انگار که کسی دور و برمونه و فقط من باید بشنوم گفت: نمی خوام به زور کسی رو سوار کنم...

بعد گازشو گرفت و رفت... خنده م گرفت... شووووت... یکم که دور شد دنده عقب گرفت و برگشت... شیشه رو داد پایین و گفت: اونی که میخوای حتما نتونسته بیاد... تو برو پیشش... اونی به نظر نمیای که بشه ازت گذشت! اگه قالت گذاشته باید خیلی احمق باشه! برو... شاید بعدش وقتی نباشه...

و باز گازشو گرفت و رفت... این بار واقعا... و این بار خنده م نگرفت... نمی دونم چرا ولی با این حرفش یه حسی بهم گفت که باید برگردم پیش تیرداد...

ولی نمی خواستم غرورم بیشتر از این له بشه...

پس به مسیرم ادامه دادم...

یه تاکسی گرفتم تا الهیه... می خواستم وارد ساختمون بشم که صدای داد یکی منصرفم کرد...
-هونام؟! برگشتم... سمر بود... تعجب نکردم... حتما بخاطر تیرداد اومده سراغم...
سعی کردم عادی باشم... فقط نگاه کردم...
تکیه شو از ماشین شاسی بلند سفیدش که اون طرف خیابون پارک کرده بود گرفت و یه نگاه به چپ
و راست خیابون انداخت و اومد سمتم... تو نگاه هیچی نبود... همون بی تفاوتی همیشگی ش...
جلوم ایستاد... با یه لحن عادی گفت: چرا خونه ی تیرداد نموندی؟!
لحن سردش به سوالی که پرسید نمی اومد... بجای اینکه جواب سوالشو بدم گفتم: کاری داشتی؟!
نفس عمیقی کشید... انگار دیگه نمی خواست بی تفاوت باشه...
-تیردادو ازم نگیر... خواهش می کنم... نه دلم به حالش سوخت و نه جوابی بهش دادم! فقط نگاه
کردم!
سمر: شما با هم خوش بخت نمی شین... اون ام اس داره... کلی دردسر واست داره... می تونی تحمل
کنی؟!
-من با تیرداد کاری ندارم... بعدش اومدم رامو بکشم برم که دوباره صدام زد: هونام؟!
باز برگشتم: دیگه چیه؟!
این بار با صدایی که خوشحالی توش موج می زد گفت: هرچقدر که پول لازم داشته باشی من...
با پوزخندم باعث شدم حرفشو نیمه کاره رها کنه...
دهنشو که واسه ادامه ی حرفاش باز مونده بود و بست و آروم گفت: ممنون!
و رفت!
شاسی آسانسورو زدم... پاپی زودتر از من وارد شد... توی طبقه ی سوم بودم که آسانسور ایستاد... یه
مرد مسن و یه زن جوون سوار آسانسور شدن... زنه یه نگاه به پاپی انداخت ولی صورتش هیچ تغییر
حالتی نداد...

آسانسور وایساد و من و پاپی اومدیم بیرون... درو باز کردم و رفتم تو... این خونه مال من بود؟! پس
چرا خوش حال نبودم؟! چی می خواستم?!
یه نگاه به دور و اطراف انداختم... وسایلمو گذاشتم زمین... اگه شب تصادف و شب مهمونی رو فاکتور

بگیریم من فقط چهار یا پنج روز با تیرداد بودم... چهار یا پنج روز پر از اتفاق؟! این همه بگیر و ببند... که آخرش هیچ... من و تیرداد به جایی نرسیدیم... یعنی از اولشم همین قرارمون بود... من اون دوتا رو از هم جدا کردم! حالا به هر بدبختی ای که بود! دیگه به من ربطی نداره که برمی گردن پیش هم یا نه! ربطی نداره که مامان پیری ناراحته یا نه! ربطی نداره کی در مورد چپ فکر می کنه! چه تیرداد و چه همه ی آدمای اطرافم! از این به بعد می خوام خودم باشم... همون هونام بی خیال! اونی که هیچی واسش مهم نیست! فقط خودم!

مانتومو کندم و رفتم سمت آشپزخونه! ولی قبلش خیلی کارا دارم! یه ظرف برداشتم... باید بفهمم مادرم کی بوده! چرا ولم کرده؟! همونی که مامان پیری می گفت؟! توی ظرف آب ریختم... باید برم اون عمارتو ببینم! گذاشتمش رو اجاق... باید خودمو بشناسم... شعله رو روشن کردم! هرچند که هرچی هم که باشه من همون حرورم زاده ی نجسم...

روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشییم اجازه ی بیشتر فکر کردنو بهم ندادم... دست نم دارمو با بلیزم خشک کردم و از روی میز برش داشتم... سودا بود... تا جواب دادم جیغ جیغ کرد: مرده شور برده کجایی؟! چرا جواب نمی دی؟! -تو که همین الان زنگ زدی! جیغش بیشتر شد: غلط کردی! من الان یه ساعته دارم زنگ می زنم... نفسمو دادم بیرون: رو سایلنت بود! کاری داری؟! صداش که تا حالا پر از گلایه از دیر جواب دادن من بود یه دفعه پر از شادی شد: وای... نمی دونم امشب چی بپوشم! خیر سرم دارم با ارمیا می رم بیرونا! همونطور که یه پیاز برداشتم واسه خرد کردن خندیدم: دلت خوشه ها! سودا: نگین دندونمو کندم!

پیازو گذاشتم توی یه بشقاب و همونطور که گوشی رو با شونه م گرفته بودم مشغول پوست گرفتنش شدم... -کار خوبی کردی! سودا: آخه بد زده بودش... باید یکی دیگه بکارم... خنده م گرفت! منو بگو فکر کردم بی خیال این کارا شده... -سودا کلا پر نگینی ها! بینی و دندونو ناف... - آ آی! تو ناف منو از کجا دیدی؟! - مرده شوری با اون تاپای کوتاهی که تو می پوشی... نداشت ادامه بدم: اینا رو ولش...

بعد با یه لحن که مثلا داره گریه می کنه گفت: شبو چیکار کنم؟!
خرد کردن پیاز باعث شده بود اشکم خود به خود جاری بشه: یه مانتو و یه شلوار...
-داری گریه می کنی؟! - آره... نگران گفت: چی شده؟! اصلا بگو بینم با مامان پیری حرف زدی؟!
نمی خواستم یادش بیفتم: حالا بعدا واست می گم... سودا؟!
-جون؟! لبخند زدم: ارمیا دیشب دقیقا بهت چی گفت؟!
مشکوک گفت: چی گفت؟! گفت من شما رو دوست خودم می دونم و اینا... چیز خاصی نگفت... ولی...
بعد با ذوق ادامه داد: ولی امشب شام دعوتم کرد...
بعد نفس عمیقی از سر خوشحالی کشید: یعنی امشب بهم می گه دوستم داره؟!
منگ گفتم: مگه دیشب بهت نگفت؟!
-نه دیگه! دیشب هیچی نگفت! انگار معذب بود! - تو که گفتی بهت پیشنهاد داد... - مستقیم که نه!
ولی حرفاش بو دار بود... رفتم تو فکر...
سودا پر هیجان گفت: راسی رها بهت زنگ زد؟!
-نمی دونم گفتم که رو سایلنت بود! الانم اتفاقی دیدمش... - چرا رو سایلنت گذاشته بودیش خب؟!
- پیش مامان پیری بودم... حالا رها چیکارم داره؟! - هیچی دیگه چون پا تختی نگرفتن فردا شب
مهمونی دارن... اشکامو که بخاطر خرد کردن پیاز بود با پشت دست پاک کردم و گوشی رو رو شونه م
یکم جا به جاش کردم که راحت تر حرف بزنم: چرا پا تختی نگرفتن خب؟! خندید: ببین الان قضیه ی
همون طاقته س ها! همون که یه شب قبل از ازدواجشون حرفشو می زدیم و... اومدم وسط حرفش:
خب خب... ولش کن...
بازم خندید: خب سوال می پرسی جوابشم بگیر دیگه! دیگه کاری نداری؟! فعلا! بابای هانی!
بعدش بدون اینکه به من اجازه ی خداحافظی بده گوشی رو قطع کرد... اینم خله بخدا... نه به اینکه
زنگ می زنه و جیغ و داد راه می اندازه که چرا دیر جواب دادی نه به اینکه یهو قطع می کنه! یه
چیزیش می شه آخر... والا... پیازا رو خرد کردم و ریختم تو تابه تا سرخشون کنم! تا اون موقع آبم
جوش می اومد! ولی نمی دونم چرا دیگه دلم نمی خواست آشپزی کنم! هر دو تا شعله رو خاموش
کردم...
سودا چیز خاصی بهم نگفته بود ولی دلم دیگه نمی رفت به آشپزی! روی صندلی نشستم و با انگشتم
به طور مرتب رو میز ضرب گرفتم! بیشتر از اینکه به فکر فرو برم به صدایی که بخاطر ضربم روی میز

می اومد گوش م و کردم و خوشم اومده بود...
صدای پارس کوتاه پایی از فکر و خیال بیرون کشیدم... از جام پا شدم! حتما بازم سرش زیر راحتی
گیر کرده!
اومدم از آشپزخونه بزنم بیرون که همون لحظه صدای زنگ در اومد... یه نگاه به پایی که همونطور که
فکر می کردم سرش زیر راحتی گیر کرده بود انداختم... با خودم فکر کردم: بزار یکم اونجا بمونه که
تنبیه بشه و دیگه نره اون زیر...
بی خیال پایی رفتم سمت در... از چشمی بیرونو نگاه کردم... با دیدن تیرداد پشت در مات و مبهوت
بهش خیره شدم...
لبمو با زبونم تر کردم! درو آروم باز کردم...
مات شده بودم! مبهوت شده بودم! ولی قلبم نلرزیده بود! دلیلشو نمی دونستم! ولی نه... می
دونستم... چون دوباره سنگی شده بودم...
لحنش شوخ نبود... ولی جمله ای که گفت رو به شوخی گفت: قدیما کوچیکترا سلام می کردن...
فقط بهش نگاه کردم! واقعا انتظار داشت بهش سلام کنم؟!
لبخند زد: چشمتا سرخ شده... گریه کردی؟!
مثل خودش لبخند زدم... با آرامش گفتم: واسه تو نه...
خنده ش گرفت ولی سعی کرد نخنده: نمی زاری پیام تو؟!
می خواستم بگم نه! دیگه چیزی بین ما نمونده! ولی نمی دونم چرا؟! واسه ی چی؟! اما رفتم کنار...
لبخندش پررنگ تر شد و اومد تو... یه دفعه یاد پایی افتادم... حیوونی خفه شد اون زیر... دویدم
سمتیش... جلوی پایه ی راحتی نشستم... داشت زوزه می کشید...
سریع کشیدمش بیرون... تو دستام بود و خودشو می مالید بهم...
نگامو چرخوندم که دیدم تیرداد داره نگام می کنه... یه لحظه یاد چند ساعت پیش افتادم! بهم گفته
بود دوستم داره... اما... اما اونم یکی بود مثل بقیه... یوزخندی زدم! محترمانه از خونه ش شوتم کرد
بیرون...
نشست روی یه مبل... دیگه لبخند رو لبش نبود... فقط ساکت و صامت نگام می کرد... بی خیال
پاپیون پایی رو مرتب کردم و از روی میز برس موهاشو برداشتم و رو موهای سفیدش کشیدم...

تیرداد: می دونم بین و تو آرمین چیزی نبوده! می دونم اونقدر پاکی که...
اومدم وسط حرفش و ادامه دادم: می دونم اونقدر پاکی که خیانت تو مرامت نیست! تو پاکی...
معصومی... عاقلی... ولی می دونی چیه؟! من لیاقت تو رو ندارم! منو ببخش هونام...
بعد زهر خندی زدم و گفتم: همینا رو می خواستی بگی نه؟! حالا من درسته رشته م ادبیاته ولی تو می
خواستی یکم شاعرانه ترش کنی! شرمنده تا این حد بلد بودم...
تو چشمش زل زدم و با یه لحن جدی ادامه دادم: ببین جناب... من واست دعوت نامه نفرستادم...
راتو بکش برگرد... زت زیاد...
ساکت با یه لبخند که همیشه رو لبش داشت نگام می کرد... از این لبخند مزخرفش که همیشه
حرصم می داد متنفر بودم! سکوتش کلافه م کرده بود ولی کاری نمی کردم...
هیكل کوچیک پایی که روی دست چپم دولا شده بود بی حرکت بود! انگار که خوابش گرفته بود یا
بخاطر شونه زدن من به موهاش خمار شده بود! بلاخره تیرداد رضایت به شکستن سکوت داد: اینایی
که گفتمی درست... ولی می خواستم اینا رو بگم یکم خوشحالت کنم که دیدم انگار خیلی تکراری ن...
واسه یه چیز دیگه اومدم اینجا...
نگاش کردم... یه دسته کلید گرفت جلوی صورتمو تکونش داد: می خواستم اینو بهت بدم...
خیلی جدی گفتم: بزارش رو میز...
گذاشتش رو میز جلوش... پا شد... نیم نگاهی بهم انداخت و رفت سمت در... قبل از اینکه از در خارج
بشه گفتم: می تونستی با پیک بفرستی ش... برنگشت... ولی وایساده بود... حس کردم می خواد یه
چیزی بگه ولی پشیمون شد و رفت بیرون...
از اینکه تونسته بودم یه کاری کنم که کم بیاره خوش حال بودم... با این حال خودمم می دونستم که
پول و کلید و چیزای مهمو به راحتی به پیک نمی دن! ولی کلید خونه ی من مهم بود؟! همونطور که رو
زمین نشسته بودم خودمو یکم عقب کشیدم و به مبل تکیه دادم... مهم... اونم واسه تیرداد؟!
ولی مهم نبود! مهم بودن یا نبودنم واسم مهم نبود!
پایی رو گذاشتم رو مبل و پا شدم و رفتم تو اتاق... پس فردا کنکور داشتم... پس مشغول خوندن
شدم...
رو زمین دراز کشیده بودم و مدادو لای دندونام گذاشته بودم و سرمو تکون می دادم و مداده هی
تکون تکون می خورد... حالم داشت از فلسفه بهم می خورد! به من چه که سقراط و افلاطون و ارسطو

و کی و کی، چی و چی گفتن؟؟! از حرصم با مداد روی سوالی که بلد نبودم و حوصله ی پیدا کردن جوابشو از قسمت پاسخ ها نداشتم خط خطی کردم! سوالی من همیشه بی جواب می مونن!
نگام افتاد به گوشیم... باز صفحه ش روشن و خاموش می شد! یادم رفته بود از سایلنت درش بیارم...
برش داشتم...

-چیپه رها؟! - کوفت... چرا جواب نمی دی؟! - رو سایلنت بود... رها مثل سودا گیر نداد... صدای علی از پشت خط اومد: بیا دیگه عزیزم...
رها با صدای بلندی گفت: اومدم علی جان...

من اینور داشتم عق می زدم... حالم بهم می خورد از این لوس بازی! حتما از نظر اونا که خیلی شیرین بود! نمی دونم! شایدم بود و من درک نمی کردم... رها تند تند گفت: نیک نامی فردا مهمونی داریم! تو و تیردادم بیاین! یادت نره به تیردادم بگیا... باهم بیاین... من باید برم خداحافظ!

تا اومدم بگم من دیگه با تیرداد کاری ندارم گوشی رو قطع کرد... بوق اشغال باعث شد با حرص شماره شو بگیرم... چندتا بوق خورد که جواب داد: جانم؟!!

-جانمو کوفت! من به تیرداد نمی گما! من دیگه با اون کاری ندارم! صداش پر از تعجب شد: چی؟! مگه خونه ش نیستی؟! سودا گفت رفتین خونه ی اون که...
بی حوصله گفتم: دیشب چرا! ولی الان نه! دیدمت بهت می گم...

رها صداشو یکم آورد پایین و آروم گفت: ببین اینا رو ولش... اگه باهش کاری هم نداری بهش بگو چون می خوام حسابی حال این عسلو بگیرم...

-عسل چه ربطی به تیرداد داره؟! - نابغه! عسل دوست صمیمی سمره دیگه... فردا شما با هم بیاین! می خوام حال این عسلو بگیرم! همه ش جلوی من از عشق سمرو تیرداد می گه... بی خیال گفتم:
خب بگه! اصلا تو چیکار داری?!!

جیغ زد: بهت می گم بهش بگو، بگو خب! رو حرف منم حرف نزن!
خندیدم و گفتم: عمرا!

بعدشم گوشی رو قطع کردم و از حالت سایلنت درش آوردم...

با احساس دل ضعه نگامو از سوالی که چهارتایی می دیدمش گرفتم و به ساعت دوختم... دوازده شب بود... چقدر زود گذشته بود... باورم نمی شد چند ساعت پشت سر هم درس خوندم...

ذهنمو چرخوندم یه سمت دیگه! یعنی سودا و ارمیا تا الان از رستوران برگشتن؟! عجیب بود که چرا سودا بهم زنگ نزده بود که آمار بده...

با اینکه گوشی م دیگه رو سایلنت نبود متعجب دکمه شو فشردم تا ببینم مسیجی یا میس کالی ندارم که دیدم خبری نیست...

شماره ی سودا رو گرفتم... صدای یه زن تو گوشم پیچید: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد **The mobile set**... نذاشتم بیشتر ادامه بده و قطع کردم... نمی دونم چرا ولی یه جورایی شدم! یه حس خاصی بهم دست داد! در واقع محال بود که سودا زنگ نزده بود و آمار نداده بود! گوشی شم که خاموش بود...

شماره ی رها رو گرفتم... جواب نمی داد... پا شدم و نشستم... شماره ی خونه ی سودا اینا رو گرفتم! کسی جواب نمی داد...

دوباره گرفتم! بازم کسی نبود که جواب بده...

متعجب به گوشی م نگاه کردم که دیدم زنگ خورد... شماره ی رها بود... سریع جواب دادم...

-الو... رها؟! - مگه مرض داری از خواب بیدارم می کنی؟! بی توجه به حرفش گفتم: سودا کجاست؟! متعجب گفت: من چه می دونم؟! چی شده مگه؟! -

-به گوشیش زنگ می زنم خاموشه... خونه شونم کسی جواب نمی ده... رها مکث کوتاهی کرد و گفت: خاله شیوا که رفته کرج پیش مادرش... سودا م حتما خوابه دیگه...

بعد آروم گفتم: شایدم با ارمیا رفتن ددر...

-زهرمار... سودا اهل این حرفا نیست... خندید: حالا چیکارش داری؟! -

-هیچی... بی خیال... صدای خنده ش بلند شد... متعجب گفتم: به چی می خندی؟! -

میون خنده گفت: نکن علی... داره قلقلکم می ده! خداحافظ...

با خنده گوشی رو قطع کردم... واسه رها خوش حال بودم... لایق خوشبختی بود! ولی واسه سودا نگران بودم! دلم گواه بد می داد!

بی توجه به ساعت که عقربه هاش یکی بین دوازده و یک و اون یکی که بزرگتر بود روی هفت بود مانتمو تنم کردم و شالمو گذاشتم رو سرم... شماره ی یه آژانس شبانه روزی رو گرفتم که گفتن ماشین ندارن... باید تا یکی دو ساعت دیگه صبر کنم... با حرص قطع کردم! تا دوساعت دیگه پیاده برم رسیدم که...

اینجام شماره ی دیگه ای از تاکسی تلفنی ها نداشتم!
کلافه گوشی مو از رو زمین برداشتم و راه افتادم... حوصله ی کشوندن پایی رو نداشتم پس گذاشتم تو خونه بمونه...
درو که بستم هم زمان در روبرویی هم باز شد... ناخودآگاه تو جام پریدم... در واقع هل کردم... پسر جوونی که بین در واستاده بود با یه حالت خاص از سر تا پامو برانداز کرد...
موهای بلندی که پشت سرش بسته بودشون و ابروهای نازک شده... به خودم امیدوار شدم! فکر می کردم خانوم شهابی ابروهای زیاد نازک کرده... چشمای مشکی... یا حد اقل به چشم من مشکی اومد! چون لامپ راهرو سوخته بود یکم تاریک بود... بدون اینکه سرخ و سفید بشم و نگامو از ش بگیرم بقیه ی اجزای صورتشو حلاجی کردم! بینی ش مشخص بود عمل شده... لباس خوش فرم بود! در واقع قیافه ش بد نبود! ولی نگاهش آدمو می ترسوند! البته منو نه! چون این نگاه واسم تکراری و آشنا بود!
وقتی دید زل زدم بهش نیشش باز شد! بدون تغییر حالتی تو صورتتم بهش خیره شده بودم... نمی دونم تو نگام چی دید که دهنشو بست...
اومد یه چیزی بگه که رفتم سمت آسانسور و شاسی شو زدم... چند روز بود که اومده بودم تو این خونه؟! یه هفته هم نمی شد! ولی اونقدر تو این چند روز اتفاقات پشت سر هم افتاده بود که فکر می کردم ماه هاست که تو این خونه م... با این حال تاحالا این پسره ی مزخرفو ندیده بودم... یعنی فکر می کردم اون واحد خالیه... اما مطمئنم اون شب که همه اینجا سر کل جمع شده بودیم کسی تو این واحد نبود! حتما تازه اومدن...
آسانسور ایستاد... تازه اومدن یا اومده و یا نه... مهم نیست!
از ساختمون زدم بیرون... نگامو چپ و راست خیابون چرخوندم! ماشینیه رد نمی شد! فقط یه ماشین مشکی یکم دورتر از ساختمون پارک شده بود که چراغاش خاموش بود! شب بود و نمی دیدم سرنشین داره یا نه! اهمیتی ندادم!
نا امیدانه بازم شماره ی سودا رو گرفتم... دستگاه مشترک...
قطع کردم... نفسمو با حرص دادم بیرون! کاش حد اقل شماره ی خاله شیدا رو داشتم! ولی رها که گف اون رفته کرج پیش مادرش!
بی هدف رفتم سمت خیابون اصلی! از جلوی ماشینه که رد می شدم بی اختیار توشو نگاه کردم ولی

شیشه هاش دودی بود! بی ام و! پوز خندی رو لبم نقش بست! اینروزا چقدر بی ام و مشکمی با شیشه های دودی می دیدم!

بی تفاوت به راهم ادامه دادم! رسیدم سر خیابون... شووووت! اینجا که یه ماشینم گیرم نمیاد! مردم انگار همه خوابن! به ساعت گوشی م نگاه کردم! دیگه داشت یک می شد! مسلما پیاده نمی تونستم برم! ماشینم هم این دور و برا نبود!

سردرگم نگامو به ابتدا و انتهای خیابون می چرخوندم! یه چیزی مثل موریانه داشت مخمو می خورد! ولی نمی دونستم کارم درسته یا نه! بدون اینکه بیشتر فکر کنم شماره ی ارمیا رو گرفتم! با چند تا بوق اول جواب داد: الو...

-سلام! مزاحمت شدم؟! سریع گفت: نه نه! این حرفا چیه؟!!

یه تای ابرومو انداختم بالا و با شک گفتم: شما امشب با سودا بودین؟!!

صداش نگران شد: مشکلی پیش اومده؟!!

سریع گفتم: نه نه! راستش گوشی ش خاموشه و... تلفن خونه شوئم جواب نمی ده!

چند لحظه سکوت کرد و بعدش گفت: خب شاید خوابه...

-نه! در واقع مطمئنم، چون امکان نداشت که سودا امشب به من زنگ نزنه! سریع گفت: تو الآن کجایی؟!!

-من خونه م! یعنی ماشینم گیرم نیومده اومدم سر خیابون... همون موقع نگام به بی ام و ای که کنارم ترمز کرد افتاد! شیشه ی سمت من اومد پایین! ولی باز نمی تونستم داخل ماشینو ببینم!

-منتظر تم...

ارمیا: تا نیم ساعت دیگه اونجام...

گوشی رو قطع کردم و بی اهمیت به بی ام و و راننده ش راه افتادم سمتی که می دونستم ارمیا از اون طرف می رسه...

برخلاف انتظارم که فکر می کردم الآن یارو با ماشینش می افته دنبالم و مزاحم می شه همونجا کنار خیابون واستاده بود...

فاصله م ازش زیاد نبود... ترجیح دادم خودمو خسته نکنم و به دیوار تکیه کنم تا ارمیا بیاد... با نا امیدی شماره ی سودا رو گرفتم... و بازم همون جواب...

سرم تو گوشیم بود که صدای باز و بسته شدن در ماشینو شنیدم... سرمو بلند نکردم... حواسم به چاقوم بود که تو جیبم بود و با یه حرکت می تونستم درش بیارم...

صدای قدماش نزدیک و نزدیک تر می شد... حالا دیگه کنارم بود... سرمو بلند کردم و سریع چاقومو گذاشتم زیر گلویش...

با دیدن تیرداد شوکه نشدم! نمی دونم چرا ولی حدس می زدم خودش باشه... پوزخندی رو لبش بود که اذیتم می کرد...

چاقوم زیر گلویش بود... یه نگاه به چاقوم انداخت و لبخندشو پر رنگ تر کرد: نمی خوام برش داری؟! ابرومو چند بار بالا و پایین کردم: نه! مزاحم مزاحمه! فرقی نداره آشنا باشه یا غریبه!

-مزاحم؟! -

چاقومو زیر گلویش حرکت دادم... در حالی که مواظب بودم خراش یا زخمی ایجاد نشه... با این حال هنوز رو پوستش بود: کسی که ساعت یک و نیم نصفه شب یهو سر و کله ش پیدا بشه یقینا مزاحمه...

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت: کسی که ساعت یک و نیم نصفه شب از خونه بزنه بیرون حتما دلش مزاحمم می خواد... فرقی نداره آشنا باشه یا غریبه!

حرف خودمو به خودم پس داد... از زور حرص می خواستم چاقومو فرو کنم تو گلویش ولی پشیمون شدم... با همون پوزخندش نگام می کرد...

فکمو دادم جلو...

تو چشاش خیره شدم... همه ش خشم بود... اونقدر خشمگین که برای یه لحظه ترسیدم...

چاقومو کشیدم پایین: برو...

به اینکه چاقو رو برداشتم یا نه اهمیتی نداد و گفت: کجا می خوام بری؟! با کی تلفنی حرف می زدی؟! بی تفاوت گفتم: مهمه؟! به سوالم توجهی نکرد... بهم نزدیک شد...

چاقو رو گرفتم سمتش: جلو نیا...

خندیدم... با حرص و عصبی... اومد نزدیک تر: می خوام کجا بری?! چاقو دیگه دقیقا رو شکمش بود... فقط کافی بود یکم دیگه بیاد جلو... یا من یه کم دستمو به سمتش

سوق بدم... از وجودش می ترسیدم... اونقدر نگاهش عصبی بود که آرزو می کردم کاش مثل بقیه ی
مزاخما نگاهش از روی هوس باشه نه خشم...
-تیرداد برو عقب... عصبانی م نکن...
بازم خندید... این بار بلند تر... سرشو یکم خم کرد و به چاقویی که جلوی شکمش بود خیره شد...
سرشو بلند کرد و نگاه کرد... دستشو گذاشت رو دستم: چرا نمی زنی؟!
دستاش گرم بود... گرم و گرما بخش... ولی واسم مهم نبود...
صدام از زور خشم می لرزید: برو عقب...
-بزن...
-برو عقب...
-بزن...
داد زدم: می گم برو عقب لعنتی...
مثل خودم داد زد: بزن...
چشامو بستمو باز کردم... نگاهش تو چشمام بود و دستش رو دستم... نفس عمیقی کشیدم...
-اینجا چه خبره؟!
نگاه هر دومون رفت سمت ارمیا... با تعجب به ما نگاه می کرد...
روبه من گفت: هونام این کارا چیه؟!
تیرداد برگشت سمت ارمیا و یه ابروشو انداخت بالا: هونام؟!
ارمیا متعجب گفت: منظورت چیه؟!
تیرداد اومد از کنار ارمیا رد بشه که ارمیا بازوشو گرفت... نگاه تیرداد به جلو بود... همین طور نگاه
ارمیا... بغل به بغل هم ایستاده بودن... تو جهت مخالف همدیگه...
تکیه مو دادم به دیوار...
تیرداد آروم بازوشو از تو بازوی ارمیا کشید بیرون و رفت... مثل یه شبح تو سیاهی شب گم شد...
چند لحظه بعد صدای لاستیکای ماشینش بود که روی جاده کشیده می شد... ارمیا اومد سمتم...
نگاهی به چاقوی توی دستم انداخت و چیزی نگفت...
لبمو با زبونم تر کردم... توضیحی واسش نداشتم... اونم چیزی نمی پرسید...

انگار می خواست یه جوری از اون فضا درم بیاره... پس سعی کرد طوری وانمود کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...

ارمیا: بریم خونه ی سودا...

سرمو تکون دادم: چرا خودت نرفتی؟!

خندید: تنهایی؟!

فکمو دادم جلو و سعی کردم به این فکر نکنم که منظورش از تنهایی چیه...

تکیه مو از دیوار گرفتم و باهش رفتم سمت ماشینش... در حالی که به این فکر می کردم که چرا

تیرداد باید جلوی خونه م کشیک بده؟! اون که... اون که گفت از خونه ش برم بیرون...

درو بستم... سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی...

سعی کردم به افکارم نظم بدم... سودا الان کجاست؟!

و این سوالو با صدای بلند از ارمیا پرسیدم...

همونطور که نگاهش به روبرو بود گفت: والا نمی دونم... شام که خوردیم خواستم برسونمش گفت با

ماشین اومدم خودم بر می کردم...

زیونمو گرفتم لای دندونام... این مرض جدیدم بود! نکنه تصادف کرده باشه؟!

ارمیا کلافه و با سرعت رانندگی می کرد!

جلوی خونه ی سودا اینا نگه داشت! هرچی زنگ زدیم کسی جواب نداد! دلم شور می زد! خونه بود یا

جواب نمی داد یا اصلا خونه نبود؟! از یه طرف می ترسیدم به خاله شیدا زنگ بزنم و نگرانش کنم! از

طرف دیگه می دونستم یه بلایی سر سودا اومده!

همون موقع گوشی ارمیا زنگ خورد که سریع جواب داد: بله بفرمائید...

رنگ از رخس پرید: حالش چطوره؟! کدوم بیمارستان؟!

شصتم خبردار شد! بلاخره کار دست خودش داد!

ارمیا: سودا تصادف کرده! با من میای یا برسونمت خونه؟!

سریع گفتم: نه نه! میام!

با هم برگشتیم و سوار ماشینش شدیم... این بار سریع تر رانندگی می کرد!

-حالش چطوره؟!

نیم نگاهی بهم انداخت: گفتن به هوشه!

-چرا تا حالا زنگ نزده بودن؟! -

-ظاهرا باتری گوشیش تموم شده بوده و تا الانم بیهوش بوده!

کلافه گفتم: خب... خب از یه جای دیگه آدرس پیدا می کردن! یعنی چی؟! -

-نمی دونم هونام! مثل اینکه گوشی شو شارژ کردن و به آخرین تماسش که به من بود زنگ زدن!

نفسمو با حرص دادم بیرون! تا خود بیمارستان درگیر افکار مشوشم بودم!

وارد اتاق سودا که شدیم یه دکتر مرد جوون بالای سرش بود و باهاش صحبت می کرد!

نگامو از دکتره اخمو گرفتم و به سودا دوختم! دست راستشو گچ گرفته بودن و رو گونه ش یه چسب

خیلی کوچیک زده بودن!

رنگ صورتش کمی پریده بود و به ما نگاه نمی کرد! از حالت صورتش فقط یه کلمه نصیبم شد! بی

تفاوتی! با لبخند رفتم سمتش... با دیدنم لبخند زد!

دکتره هم چین اخم کرده بود که ازش ترسیدم! انگار که چه خبره؟! ما که وارد شدیم همون طور که با

یه پرستار می رفتن بیرون گفت: بیمار باید استراحت کنه! زودتر اتاقو خالی کنید! فقط همراه بمونه!

ارمیا همون جلوی در واستاده بود!

-حالت خوبه؟! -

نگام کرد! جواب سوالم فقط سکوت بود! کنارش نشستم و دستی به صورتش کشیدم: سودا جونم!

حالت خوبه؟! -

خندید: نمردم که! می بینی زنده م!

نفس راحتی کشیدم! خیالم راحت شد که همون سوداس! داشتم شک می کردم که خودشه یا نه!

سرشو چرخوند و رو به ارمیا گفت: چرا اونجا واستادی؟! -

ارمیا اومد نزدیک و آروم گفت: خوبی؟! -

سودا سرشو به چپ و راست تکون داد: خوب تر از همیشه!

ارمیا: خوبه!

گیج بودم از حرفاشون! حتما چون من پیششونم نمی تونن راحت حرف بزنین! درنتیجه من اونجا یه

مزاحم بیش نبودم!

پا شدم: ارمیا بیا اینجا بشین! من میرم بیرون!

سودا سریع دستمو گرفت: نه باو کجا می خوای بری؟! -

دستی به سرش کشیدم: فدات شم بازم بر می گردم!

و نگامو به ارمیا دوختم و پنهونی یه چشمک واسش زدم که تبدیل به یه علامت سوال شد! با چشم به سودا اشاره کردم و قبل از اینکه اونم فرصت کنه با نگاهش چیزی بهم بفهمونه از اتاق زدم بیرون! نفس عمیقی کشیدم! سودا و ارمیا لایق هم بودن! خوش حال بودم که باهمن! آروم خندیدم... رها و علی... سودا و ارمیا... هونام و... هونام و کی؟! منم می تونم با کسی باشم؟! سرمو تکون دادم! نمی خوام! و اگه بخوام هم نمی تونم!

یه پرستار از جلوم رد شد... نیم نگاهی به من انداخت... نگامو به تابلویی که جلوم بود دوختم! عکس یه بچه که انگشت اشاره شو گرفته بود جلوی دهنش که یعنی ساکت باش... یه پنج دقیقه ای که منتظر شدم ارمیا از اتاق اومد بیرون... تعجب کردم! فکر می کردم حرفاشون بیشتر طول بکشه!

ارمیا: من دیگه میرم! پیشش می مونی؟! -آره! تو برو! خداحافظ!

سرشو تکون داد و رفت! متعجب وارد اتاق سودا شدم! مریضی که روی تخت کناری بود هی آه و ناله می کرد! پاش شکسته بود!

سودا زیر لب غر زد: زهر مار! بگیر بکپ دیگه!

خنده م گرفت: سودا بلاخره کارت به بیمارستان کشیدا!

-نحسی دهن تو بود دیگه! امروز می گفتمی بلاخره کار دست خودت می دی!

-آره دیگه! هم چهار شد هم چاره!

-کوفت!

مریض بغلی: پس این دکتر کجاست؟! دکتر... دکتر...

سودا: خانوم زنگ بغل دستتو بزن! با فریاد که دکترو صدا نمی زنی!

خانومه چپ چپ به سودا نگاه کرد: تو که درد نکشیدی بفهمی من چی می گم!

سودا زیر لب گفت: انگار نمی بینه دستم شکسته! شیطونه می گه یه کله برم تو شکمشا!

خندیدم: با این حالت دست از چرت و پرت گفتن بر نمی داری! حالا بنال بینم چی شد که تصادف کردی؟! ابرومو انداختم بالا و ادامه دادم: نکنه زدی به جدول؟!!

خندید: کوفت... نخیر... اعصابم خرد بود زدم به یه ماشین دیگه!
با ترس گفتم: چیزی شون که نشد؟!
-نه بابا! فقط دست من بدبخت شکست! کج شدم افتادم رو دستم!
-وقتی کمر بند نمی بندی همینه دیگه!
روی باند سرش دست کشید: کمر بند ما ایرانی ها فقط واسه وقتی که می رسیم به پلیس راه...
سرمو با افسوس تکون دادم و چیزی نگفتم...
مریض بغلی هم چنان آه و ناله می کرد...
سودا دیگه داشت عصبانی می شد! همون موقع یه پرستار اومد تو: خانوم چه خبرته؟! بیمارستانو گذاشتی رو سرت!
زنه با بددهنی گفت: شماها که حالتون نیست مردم چی می کنن! فقط بلدین همینا رو بگید! ساکت باش خانوم! حرف زن! درد بعد از عمله دیگه!
پرستاره بیچاره با دهن نیمه باز نگاهش می کرد! واقعا که بعضی ها شرمو کنار گذاشتن!
سودا زیر لب یه چیزایی می گفت که نمی فهمیدم چین!
بی خیال زنه زدم به بازوش که دادش رفت هوا!
پرستاره چرخید سمت سودا: ای بابا! شما چتونه?!
سودا خندید: شرمنده! حواسم نبود!
و یه چشم غره به من رفت!
خندیدم و به شوخی گفتم: خب خانوم عاشق! شام چی خوردین?!
سودا سعی کرد بحثو عوض کنه: رها زنگ زده به تیرداد واسه فردا شب دعوتش کرده!
خندم آروم آروم جمع شد!
سودا با دیدن حالتیم خندید: رها کرمش گرفته! حالا بگو ببینم چرا نرفتی خونه ی تیرداد؟! اصلا مامان پیری چیا می گفت؟! راسی من شنیدم از مامان بزرگم می شه دی ان ای گرفت! ها؟!
-اگه می شدم من نمی تونستم!
-وا! چرا?!
همه چیزو واسش تعریف کردم! دستمو گرفت تو دستش: ناراحت نباش هونامی!

بعد با حرص ادامه داد: فکر نمی کردم تیرداد اینقدر ظاهر بین باشه! واقعا پیش خودش چی فکر کرده؟! اصلا اون که تو خارج بزرگ شده باید به این چیزا عادت داشته باشه که دو تا جنس مخالف با هم راحت باشن!

-مهم نیست سودا! اصلا مهم نیست که کی در موردم چی فکر می کنه! از این به بعد می خوام فقط واسه خودم زندگی کنم! خود خودم!

سرشو تکون داد: حالا کی می ری عمارت؟! جون من منم با خودت ببر! خیلی دوست دارم اونجا رو ببینم!

-امجد که می گفت چیز زیادی ازش نمونده! حالا باید دید! باغش که به قول ارمیا خوف انگیز بود! با شنیدن اسم ارمیا یه لحظه ساکت شد و بعد سریع گفت: ولی من که دوست دارم ببینمش! آدرسشو یادته؟!!

-دقیقا نه! چون شب بود خوب نفهمیدم از کدوم سمت رفتیم! ولی از امجد می گیرم!
-حالا کی بریم؟!!

متعجب گفتم: تو چرا اینقدر گیر دادی به این عمارت؟!
خندید: می خوام واسه خودم اونجا یه قبر بخرم!
-بی مزه!

پرستاره از اتاق رفت بیرون و زنه هم دیگه سر و صدا نکرد و خوابید! ظاهرا پرستاره بهش آرام بخش تزریق کرده بود!

-سودا با این دست شکسته ت می تونی فردا بیای مهمونی؟!!

-من رو به موتم باشم میام! ولی دکتر گفت فردا مرخصی!

-خب استراحت که باید بکنی!

-برو بابا من فردا نوبت آرایشگاه دارم! صبح باید برم تاتو ابرو...

چشامو گرد کردم: دیوونه صبح که اینجایی! بعدشم مگه تا چند روز که پیشونی ت زخم می شه! اصلا ابروهای خودت مگه چشونه؟!!

-خب بعد از اینجا می رم دیگه! مهم نیست اونجا همه خودی ن! بعدشم زخما خیلی کم! من بار اولم

نیست می رم که! دیگه پوستم مثل قبل حساس نیست!

-سودا بزار ابروهای خودت باشن! ببین الان دراومدن چقدر خوشگلن!

-من ازشون خوشم نمیاد!

نفسمو با حرص دادم بیرون! وقتی خودش اینجوری دوست داشت دیگه من چیکار می تونستم بکنم؟!

-حالا به مامانت خبر دادی تصادف کردی؟!

-نه بابا! اون خودش درگیر ننه شه! اصلا خبرم بدم مگه میاد؟!

-گمشو سودا! بیچاره خاله شیدا که خیلی مهربونه!

-تو که راست می گی!

اون شب کلی با سودا حرف زدیم! آخرشم بجای اینکه اون خسته بشه من خسته شدم و خوابم برد! صبح همون طور که سودا گفت از بیمارستان مرخص شد! همون دکتر دیشبی با یه پرستار تو اتاق بودن!

دکتره برگ ترخیصشو با همون اخمش امضا کرد: خانوم مراقب دستتون باشین... دو هفته دیگه بیاین واسه باز شدن گچ!

سودا لباسو جمع کرده بود... معلوم بود داره از دست این دکتره حرص می خوره! خنده م گرفته بود! اومد از رو تخت پاشه که پاش پیچ خورد و افتاد رو دست شکسته ش و صدای دادش تو اتاق پیچید! دکتره همچین عصبانی شده بود که من جای سودا ازش ترسیدم...

دکتره: خانوم با این وضع می خواین از دستتون مراقبت کنید؟!

سودا با بد اخلاقی گفت: به خودم مربوطه چه بلایی سر دستم میارم!

دکتره شونه بالا انداخت: پس به من مربوط نیست دستتون کی خوب بشه!

بعد یه نگاه به سودا که بهش چاقو می زدی ازش خون نمی اومد انداخت! انگار خوشش می اومد سر به سرش بزاره...

دست سودا رو گرفتم و کمکش کردم...

دکتره یه لبخند زد: روز خوش خانوم!

و از اتاق زد بیرون! پرستاره هم که من نفهمیدم چه نقشی رو ایفا می کرد باهاش رفت بیرون!

به محض بیرون رفتنش سودا شروع کرد: مرتیکه همچین حرف می زنه انگار من ارث باباشو خوردم! شیطونه می گه...

همون لحظه در باز شد و دکتره با اخم اومد تو: مشکلی پیش اومده خانوم؟!
سودا به تته پته افتاد: نه... یعنی... چیزه... خب...
خندیدم: نه آقای دکتر! حالش مسائد نیست هذیون می گه! شما بفرمائید!
سودا چپ چپ نگام کرد و دکتره با خنده رفت بیرون!
یه تاکسی گرفتیم و رفتیم خونه ی سودا! ماشینشو فرستاده بودن پارکینگ و از اونجا به تعمیر گاه!
ظاهرا مقصر راننده ای بود که سودا باهاش تصادف کرده بود! اما سودا همون موقع قبل از رسیدن ما رضایت داده بود!
سودا کلید و داد بهم و من درو باز کردم! کمکش کردم و باهم رفتیم تو اتاقش... همون موقع گوشیم زنگ خورد!
رها بود! وقتی بهش گفتم سودا تصادف کرده گفت که سریع می یاد و کلی هم واسم غر زد که چرا همون دیشب بهش نگفتم!
سودا: به اون چرا گفتی بیاد؟! اون خودش الآن هزار تا کار داره!
-اوه! چه با ملاحظه شدی! مطمئنی سرت نشکسته!
-مسخره من بخاطر خودم می گم! الآن مگه می زاره من برم آرایشگاه!
-آها! بگو پس قضیه چیه!
-بهش بگو بیاد آرایشگاه خانوم شهابی! ماهم بریم اونجا!
بعد با کمک هم لباساشو عوض کردیم و باز تاکسی گرفتیم و رفتیم آرایشگاه! خدایا با این دست شکسته هم ول نمی کنه که!
خانوم شهابی با دیدن سودا اظهار تاسف کرد! ولی از برق چشاش معلوم بود که خوشحاله که ما اینقدر زودبه زود می ریم پیشش...
سودا روی یه صندلی نشست و خانوم شهابی پیشونی شو با الکل ضد عفونی کرد! ابروها شو کامل تیغ زد و بعدش دوباره ضد عفونی ش کرد!
یه چیزی شبیه به غلط گیر یا ماژیک زد به برق و به سرش ه سوزن زد و توش یه کم جوهر ریخت!
کنجکاو نگاش می کردم! واسم جالب بود! اون دستگاهی که اسمشو نمی دونستم رو زد جای ابروهای سودا... همونطور روی پوستش می کشید و دستشو که تکون می داد از همون قسمت خون کمی می اومد! فکمو دادم جلو! به نظرم خیلی دردناک اومد! البته اگه بی حسش نمی کرد!

خیلی زود هر دو ابروشو تاتو کرد! بعدشم خون سرشو که خیلی کم بود پاک کرد و گفت: سودا جان دیگه خودت می دونی تا سه روز نباید بهش آب بخوره! حواستم باشه عفونت نکنه!

سودا سرشو تکون داد و دستشو گرفت به پیشونی ش! البته بهش دست نزد! انگار از همون فاصله که دستش رو هوا بود می خواست روی پیشونی شو مالش بده بلکه یه کم از دردش کم بشه! آخه بگو تو که اینقدر درد می کشی چرا این کارا رو می کنی؟!

خانم شهابی در حالی که اون سوزنو می انداخت تو سطل زباله گفت: عزیزم لباتم... سودا سریع گفت: نه نه! اون خیلی درد داره...

خانم شهابی خندید: خب... کار دیگه ای نداری؟!

سودا: چرا! موهام... فقط یه سشوار بکشین...

خانم شهابی سرشو تکون داد و مشغول شد! حوصله م داشت سر می رفت! رها همون موقع اومد! با دیدن سودا خندید و سر تکون داد: یعنی حال می کنم با این روحیه ت...

سودا: تو چرا اومدی؟! مگه وقت آرایشگاه نداری؟!

-چرا... همین جا وقت دارم!

زبونمو گرفتم بین دندونام! حالا انگار این شهر به این بزرگی فقط همین یه آرایشگاه رو داره... والا!

رها هم نشست زیر دست یه دختره و اون مشغول آرایش صورتش شد! منم که بوق...

رها همونطور که نگاش به آینه بود و دختره خم شده بود رو صورتش گفت: تو چرا بیکاری؟! تو هم یه دستی به سر و روت بکش دیگه!

-من واسه چی؟! من که قرار نیست پیام!

رها سریع دست دختره رو زد کنار: چی؟! تو خیلی بیجا می کنی! واسه عروسی م که...

حرفشو ادامه نداد: عروسی ت چی؟!

رها: هونام بخدا بخوای لج کنی لج می کنما!

-من حوصله ی اون تیرداد و عسل و سمرو ندارم...

رها دوباره نشست سر جاش: گمشو... اتفاقا بخاطر همونا باید بیای! دیگه م حرف نباشه!

پوفی کردم که خانوم شهابی یه نفر دیگه رو فرستاد سر وقت من! یه زنه که روی یه صندلی نشسته بود داشت با یه دختره بحث می کرد که خانوم شهابی سودا رو ول کرد و رفت سر وقتش...

خلاصه که هر سه تامون با هم آماده شدیم! موهای منو بالای سرم جمع کرده بودن و پایینش فر دار

شده بود! البته مهم نبود مدلش چیه چون من به هر حال شال می زاشتم!
چون موهامو محکم کشیده بودن چشم هم کشیده تر به نظر می اومد! آرایش خیلی ساده ای هم
داشتم که زیاد به چشم نمی اومد!
سودا م آرایش تیره داشت که به چشمای مشکمی ش می اومد! با موهای صاف و لخت مشکمی که دور
شونه ش ریخته بود!
و رها... رها اونقدر خوشگل شده بود که مطمئن بودم دل علی رو غوغا می کنه! چشمای طوسی ش با
موهای قهوه ای رنگش که خیلی قشنگ درست شده بود یه ترکیب جالب داشت!
هر سه تامون با ماشین رها رفتیم خونه شون!
-بچه ها من که لباس بر نداشتم!
رها: الان دیگه بی خیال لباس شو! من یه دست بهت می دم بیوش! این که فلج شده تو باید کمکم
کنی...
دل و اسه پای تنگ شده بود! خدا کنه گشنه ش نشه! سگ بیچاره م!

رها جلوی خونه شون نگه داشت! یه خونه ی دو طبقه با یه حیاط بزرگ! درو با ریموت باز کرد و
ماشینو برد تو پارکینگ! به سودا کمک کردم پیاده شه!
رفتیم سمت در ورودی که علی اومد استقبالمون! عسلم کنارش واستاده بود!
سودا زیر لب غر زد: نمی شد این عفریته نمی اومد؟!
خنده مو جمع کردم...

علی با دیدن رها صورتشو بوسید و رنگ دونه های صورت رها فعال شد! آخی نازی! چه خجالتی!

عسل طبق معمول سودا رو رو هوا بوسید: سلام سودا جون! ای وای چرا دستتو گچ گرفتی؟!
سودا زیر لب غر زد: می خواستم ببینم تو چقدر فضولی!
بعد با صدای بلند و یه لحن مسخره گفت: فکر کنم شکسته!
عسل الکی خندید: خدا بدنده! خوش اومدی!
سودا یه لبخند زد که از نظر من دهن کجی بود: ممنون عسل جون! دوست پسرت... اوه شرمنده...
نامزدت از خارج اومد؟!
رنگ از رخ عسل پرید... علی هم با یه پوزخند نگاهش می کرد! رها دستشو دور کمر علی حلقه کرد و
مجبورش کرد داخل بشه!
می خواست سودا و عسلو تنها بزاره! می دونست سودا اگه لازم بشه از زبون نیش دارش استفاده می
کنه!
عسل روشو کرد طرف من! حالا نوبت من رسیده بود که بهم زخم زبون بزنه: تو هم دعوت بودی هونام
جون؟! فکر می کردم دیگه تو مهمونی ها نمیای!
با آرامش خندیدم: نه عزیزم! آدم با حرفای بی ارزش که از اجتماع دوری نمی کنه!
عسل: آهان!
بعد جلوتر از ما رفت تو! سودا بهم چشمکی زد و باهم داخل شدیم... هنوز مهمونا نیومده بودن!
درواقع تعداد کمی تو خونه بودن!
هر سه تامون رفتیم تو آشپزخونه! عسل هم اومد...
-رها دیشب چه خبر بود زنگ زدم هی می خندیدی؟!
همونطور که با دقت میوه ها رو تو ظرف شیشه ای می چید با عشق گفت: قلقلکم می داد!
-نصف شبی بازی تون گرفته بود!
سودا یه گاز به یه خیار زد: انقدر بازی خوبیه! مخصوصا واسه زوجای جوون!
رها: وای من نقطه ضعفم قلقلکی بودنمه... علی هر وقت بخواد اذیتم کنه قلقلکم می ده...
سودا لباسو جمع کرد و آرام خندید...
خندیدم: ولی من اصلا قلقلکی نیستم...
عسل که کنارمون نشسته بود قری به سر و گردنش داد: شنیدم حروم زاده ها قلقلکی نیستن... تو
هم نیستی هونام جون!؟

خیار سودا بین دهنش و هوا گیر کرد و دست رها روی سیبی که داشت توی ظرف می داشت خشک شد...

ولی من دستمو زدم زیر چونه م... امشب باید انتظار خیلی حرفا رو داشته باشم! حتی بدتر از اینا! پس زل زدم تو چشای آغشته به مداد و خط چشم و ریمل و سایه ی عسل و گفتم: متاسفانه اینا بخاطر سطح فکر پایین یه عده س... وگرنه ربطی به حلال یا حروم زاده بودن طرف نداره! سودا یه گاز دیگه به خیارش زد و جویده نجویده گفت: من نمی دونم این مردم که سطح فکرشون اینقدر پایینه کی می خوان یه تکونی به خودشون بدن؟! تو می دونی عسل جون؟! رها آروم خندید و یه شیرنگ کنار سیب گذاشت: سودا تو ناظر باش! هونام تو هم بیا روی سالادا رو تزیین کن!

عسل: اون که کار من بود!

رها خیلی ریلکس گفت: هونام سلیقه ش بهتره!

صورت عسل سرخ شد! سودا با بدجنسی گفت: عسل جون نترس تو هم بیکار نمی مونی! بی زحمت اون کوسن رو از تو هال بیار بده من بزارم پشتم!

عسل یه نگاه به رها و سودا و بعدشم یه نگاه پر از خشم به من انداخت و همون طور که غر می زد رفت طرف طبقه ی بالا: انگار من نوکرشونم! از کی یه دختر خیابونی با سلیقه شده...

هر سه تامون به حرفاش خندیدیم! هرچند دلم نمی خواست اذیتش کنم ولی به خودم نمی تونستم دروغ بگم! دلم داشت خنک می شد!

رها ظرفای سالادو گذاشت جلوم: بیا اینا رو خوشگل کن!

-اینارو بده سودا که اونجا دکور نباشه! من ژله رو درست می کنم!

رها قبول کرد و هر سه مون مشغول شدیم! علی هم رفته بود بیرون خرید کنه! ساعت شیش بود که همه چیز حاضر و آماده بود! خوشبختانه غذای اصلی رو از بیرون سفارش داده بودن و به قول سودا

بوی روغن سوخته نمی گرفتیم! تموم مدت عسل تو اتاقش بود و بیرون نیومد!

رها: بین بین این دوتا از کدوم خوشتر میاد؟!!

یه نگاه بهشون انداختم! ناخود آگاه نفسی از سر بی حوصلگی دادم بیرون: بازم سرمه ای و مشکمی؟!!

سودا: سرمه ایه!

رها: نخیر مشکمی یه!

این بار به حرف سودا گوش کردم و کت و شلوار سرمه ای رو انتخاب کردم! یه شال هم رنگش هم سرم کردم! ساده اما شیک...

سودا یه پیراهن پشت گردنی آبی لخت پوشیده بود که با اون دست گچ گرفته ش خنده دار شده بود و رها هم یه تاپ و دامن کوتاه مشکی خوشگل! بهشون نگاه کردم! هیچ وقت عادت نداشتم این طور باشم! نمی دونم! شاید اگه منم تو موقعیت اونا بودم حتی طرز لباس پوشیدنم هم فرق می کرد! کم کم سرو کله ی مهمونا پیدا می شد! و سمر هم جز همونا بود! در کمال تعجب تنها اومده بود! رها آروم زد به بازوم: چه پکره! معلومه تیرداد تحویلش نگرفته! نگاه سمر روی من ثابت موند! سر تا پامو با دقت برانداز کرد!

رها ازم دور شد و به تک تک مهمونا خوش آمد گفت! آرا و نامزدش اومده بودن! با کادو و اظهار تاسف که واسه عروسی شون نبودن! نگامو به اطراف چرخوندم! بی اختیار دنبال تیرداد می گشتم! نمی دونم چرا... اما اونطور که وانمود کردم از اینکه رها دعوتش کرده بود ناراحت نبودم! روی یه مبل نشستیم! نگاه سمر هنوز روم سنگینی می کرد! کلافه شده بودم! ولی سعی می کردم به روی خودم نیارم! تو نگاش کینه نبود! حرص و خشم نبود! فقط و فقط حسرت بود! دستی به شالم کشیدم! یه آهنگ ملایم در حال پخش بود:

یه عمره که دلم برات عاشق و بی تابه

بی تو همه دنیا برام مثل سرابه

دریای عشق تو کجاست؟! بی تو دل مردابه

قرامون تو رویا ها کنار مهتابه

تنها وقتی که شب تو رو کنار من میاره تو خوابه

نگام رفت سمت در... تیرداد با یه سبد گل وارد شد! یه کت و شلوار مشکی که خیلی بهش می اومد! کاش این بارم به حرف رها گوش می کردم و مشکی می پوشیدم! یه لحظه به فکر احمقانه م خندیدم!

من و تیرداد؟! یه رویای محال...

آی گل لاله...

تو رو داشتن یه خیاله

توی فکرم شب و روز صدتا سواله

آرزوهای محاله

دل ساده خوش خیاله

قبل از اینکه متوجه من بشه مسیر نگامو عوض کردم! رها و علی رفتن جلو و بهش خوش آمد گفتن و رها مثلا راهنمایی ش کرد که یه جا واسه نشستن پیدا کنه! صاف آوردش کنار من نشوندش! حالا هم تیرداد خنده ش گرفته بود هم من! سرمو چرخونده بودم و به مهمونا که دور تا دور سالن نشسته بود و مشغول حرف زدن بودن نگاه می کردم! دو تا دختر بچه و یه پسر بچه اومده بودن وسط و با همون آهنگ خودشونو تکون تکون می دادن! برخلاف تصورم که گفتم الان تیرداد باهام حرف می زنه لام تا کام هیچی نگفت! انگار که باهام قهر بود! به جهنم!

مگه من سنگی نبودم؟! مگه من هونام نبودم؟! پس نباید منتظر حرف زدن کسی باشم! نگاه سمر که تو زاویه ی سمت راست ما نشسته بود روی ما میخ شده بود! بروی خودم نمی آوردم! نه نگاه های سمر و نه بی محلی های تیردادو...

بالآخره عسل خانوم هم از اتاق دل کندن و اومدن پایین! پیش اولین کسی که رفت سمر بود! با هم روبوسی کردن و عسل کنار سمر نشست!

پا شدم و رفتم آشپزخونه که به رها کم ک کنم! من یه ظرف میوه و رها یه ظرف دیگه برداشت! آرا هم اومد کمکمون! رها رفت سمت میز آرا! اینا و آرا رفت سمت تیرداد! منم رفتم سمت همون زاویه راستی ها!

آروم ظرفو گذاشتم جلوی سمر و عسل و چند نفر دیگه که نمی شناختمشون! پیش دستی ها رم چیدم رو میز جلوی هر کدوم...

عسل یه اشاره به سمر کرد و خم شد جلو و پیش دستی و برداشت... درحالی که پیش دستی آخرو

جلوی یه خانوم می زاشتم با دقت کارای عسلو زیر نظر داشتم!
پیش دستی رو کج کرد که چاقو از توش افتاد رو سرامیکا...
عسل: ای وای هونام جون می شه اون چاقو رو برداری؟! فکر کنم دیگه کثیف شده! یکی دیگه
میاری?!

متعجب بهش نگاه می کردم!

-خودتون هم می تونید برید و بیارید عسل خانوم...-

سرمو برگردوندم و به تیرداد که پشت سرمون واستاده بود نگاه کردم! ناخودآگاه بهش لبخند زدم!
هرچند که جوابی نگرفتم!

عسل که انتظار همچین رفتاری رو از تیرداد نداشت رو ترش کرد و هیچی نگفت...-

سمر پوزخندی زد: «!!!!؟! جدیداً خیلی ها هوای «اینو» دارن!

با گفتن «این» به من اشاره کرد! اومدم یه چی بهش بگم که دیدم سکوت بدترین جواب واسشه! مثل
دفعه ی قبل نذاشتم منو بشکونن! محکم جلوشون ایستادم! بدون اینکه چیزی بگم! بدون اینکه کاری
بکنم! با نگاه بهشون فهموندم که حرفاشون واسم اهمیتی نداره!

نگاه چند نفری که اونجا نشسته بودن به ما بود! تیرداد دست به سینه منتظر بود که عسل خم شه و
چاقو رو برداره!

ولی عسل با پروویی پاشو انداخت رو پاشو روبه من با صدای بلندی که همه بشنون گفت: هونام جان
کت و شلوارت چقدر آشناس... مال رها نیست؟! مارک داره ها! به تن تو نمی خوره!

رنگ نگاه داشت از بین می رفت! انگار هرکاری هم که بکنم یه چیز دیگه واسه اینکه بکوبه تو سرم
داره! اصلاً نمی فهمیدم چرا اینقدر دوست داره که خردم کنه?!

بهش خیره بودم...-

عسل! اینو من وقتی رفته بودم هلند یه دست واسه رها و یه دستم واسه هونام آوردم...-

علی بود که این حرفو می زد! تکیه شو از مبل پشت سرش گرفت و یکم به جلو خم شد و منتظر

جواب عسل شد! کل سالنو سکوت پر کرده بود و همه به مناظره ی ما گوش می کردن...-

عسل با لحن بدی گفت: سمر راست می گه دیگه! چرا همه از «این» طرفداری می کنن?!

این بار آرمین بود که جوابشو داد: عسل خانوم بهتره یکم مودبانه تر حرف بزنی!

تیرداد یه نگاه به آرمین انداخت...-

عسل: مگه دروغ می گم؟! حتما یه دلیلی داره دیگه!

علی با عصبانیت گفت: عسل!؟!

عسل پوزخندی زد و مشغول بازی با ناخنای بلندش شد!

مادرش پا شد و سریع دستشو کشید و بلندش کرد و بردش سمت پله ها!

با یه لبخند الکی رفتم سمت مبلی که چند دقیقه ی پیش روش نشسته بودم! نمی دونم چرا اما دلم نمی خواست جوابشو بدم!

فکر می کردم سکوتم و اشش عذاب آورده! و واقعا هم بود! چون هنوز با حرص نگام می کرد! سودا و رها هر دوشون جلوی آشپزخونه خشکشون زده بود! بیچاره رها که همیشه بخاطر من باید مهمونی هاش خراب می شد!

سمر هنوز نگاهش بین منو تیرداد می چرخید! اینم دیوونه ست!

علی رو به جمع گفت: معذرت می خوام! عسل دلش از یه جای دیگه پر بود! بعدشم رفت دنبال مادرش و عسل...

بی توجه به آدمایی که خیره خیره نگام می کردن رفتم سمت رها و اونم بهم لبخند زد و با سودا سه تایی رفتیم تو آشپزخونه...

سودا خیلی سعی می کرد صداشو کنترل کنه: دختره ی عوضی! شیطونه می گه یه چی بهش بگما... -بی خیال سودا... مهم نیست! بزار هر طور دوست داره فکر کنه!

رها: دِ آخه از همین زورم میاد... دوست پسرش کارشو ساخته ولش کرده حالا میخواد خودشو بند کنه به آرمین...

با دهن باز نگاهش کردم... این گفت دوست پسرش...

سودا یه پوزخند زد: پس بگو چرا وقتی آرمین ازت طرفداری کرد اونطور داغ کرد! دختره ی بی همه چیز...

-بچه ها بی خیال این حرفا چیه!؟!

رها: بخدا راست می گم! بابای علی کلی دعواش کرد و گفت که آبرومونو بردی! پسره هم قالش

گذاشته...

سودا لبشو گزید تا چیزی نگه...

رها رفت سمت یخچال: ای بابا! علی یادش رفته شیرینی ها رو بیاره... برم بیارم...

جلوشو گرفتم: تو برو پیش مهمونات! من میارمشون...

سودا خندید: منم ناظرم...

رها با خنده سوئیچو بهم داد: تو صندوق عقبه...

از خونه زدم بیرون و رفتم سمت پارکینگ... در صندوقو وا کردم جعبه های شیرینی رو آروم گذاشتم

رو هم و بلندشون کردم! ولی چهار تا جعبه ی بزرگ بود و می شد گفت سنگینه! هر چهار تا رو هم

نمی تونستم بزارم رو هم چون بهشون فشار می اومد و له می شدن... پس باید دو بار می رفتم و برمی

گشتم! داشتم فکر می کردم چیکار کنم که صدایی منو از افکارم کشید بیرون...

-بزارید کمکتون کنم...

به آرمین که اینو گفت نگاه کردم... با لبخند دو تا جعبه رو برداشت و منم اون دو تای دیگه رو...

-ممنون! خودم می آوردم...

-این چه حرفیه؟! بریم...

در صندوقو بستم... رفتیم سمت خونه... به این فکر می کردم که چرا همیشه وقتی من می خوام یه

باری رو حمل کنم آرمین باید بیاد کمکم؟! مثل دفعه ی قبل تو کتابخونه...

-هونام؟!...

سر جام ایستادم... اولین بار بود که اسمو بدون پسوند «خانوم» صدا می زد...

آرمین: من هنوز رو پیشنهاد هستم...

چرخیدم سمتش: ببینین آقا آرمین... خودتون می دونید که من مشکلات خاص خودم رو دارم! اگه تا

الآن هم نمی دونستین امشب حتما فهمیدین...

سریع گفت: این چیزا اصلا مهم نیست...

آروم خندیدم: ولی واسه من مهمه! هرچند که اینطور وانمود نکنم!

آرمین: ببین...

میون حرفش اومدم: ببینین... من سعی می کنم با عاقلم تصمیم بگیرم نه احساسم... در واقع از

دخترای احساساتی بدم میاد... پس دارم به بعد از این حرفا فکر می کنم! چند وقت دیگه که وقتی

خواستین برین یه مهمونی باید تنتون بلرزه که ممکنه این حرفا پیش بیاد یا نه... شما سر
پیشنهادتون هستین... منم سر حرفم هستم...
و با گفتن این حرف به راهم ادامه دادم... ولی با دیدن تیرداد که جلوم ایستاده بود بازم سر جام
خشک شدم...
زبونمو گرفتم بین دندونام... اینو دیگه کجای دلم جا بدم؟!
رها اومد بیرون و بی هوا گفت: هونام پس...
با دیدن ما سه نفر حرفشو نیمه کاره رها کرد... تیرداد یه نگاه به من و یه نگاه به آرمین انداخت...
رها اومد نزدیکم و جعبه های شیرینی رو از دستم گرفت و آروم روبه آرمین گفت: آقا آرمین آرا
دنبالتون می گشت...
آرمین بدون هیچ حرفی با رها رفت داخل...
منم اومدم برم تو که تیرداد همونطور که نگاهش به روبرو بود میچ دستمو گرفت و خیلی جدی گفت: تو
با من میای...
عصبانی شدم: یعنی چی؟!
همونطور که هنوز دستمو گرفته بود رفت سمت ماشینش...
رها دوید و اومد سمتمون و مانتو و کیفمو واسم آورد...
نمی دونستم تیرداد چرا اینطوری می کنه...
با این حال مانتومو پوشیدم و باهاش هم قدم شدم! همون موقع ارمیا رسید... ماشینشو پارک کرد و
پیاده شد و یه نگاه به دست من و تیرداد انداخت و چیزی نگفت! با تیرداد خیلی رسمی سلام و
عیلک کرد و همونطور که با رها خوش و بش می کرد رفتن تو خونه!
می خواستم دستمو از تو دست تیرداد بکشم بیرون که محکم تر از قبل گرفتش... با اخم نگاهش کردم:
دستمو ول کن...
همونطور که می رفت سمت ماشینش منم دنبال خودش می کشید: چیه؟! خیلی ناراحتی دستتو
گرفتم؟!
همونطور که تقلا می کردم گفتم: نه تنها تو... کلا هرکی دستمو بگیره من ناراحتم...
با شنیدن این حرفم آروم دستمو ول کرد و درو ماشینشو واسم باز کرد: سوار شو...

به ماشینش تکیه دادم: تا ندونم می خوامی کجا ببریم سوار نمی شم!
-هونام من کنترل اعصابم دست خودم نیست! سوار شو بهت می گم...
ابرومو انداختم بالا: ن... می... شم... اول بگو کجا می خوامی ببریم؟!
کلافه شvistشو به گوشه ی لبش کشید: د لعنتی می گم سوارشو، سوار شو دیگه!
وقتی دیدم بحث بی فایده س و اینم عصبانیه ترجیح دادم سوار شم! البته که ته دلم هم از این کارم
راضی بودم...
درو که بست نگام به سمر که جلوی در واستاده بود و بهمون نگاه می کرد افتاد...
تیردادم سوار شد و راه افتاد...
تکیه مو دادم به در و چرخیدم سمتش: نمی خوامی بگی کجا میریم؟!
خیلی جدی گفت: خونه ی من...
-چی؟! منو گیر آوردی؟! دور بزن...
بی اهمیت به من رانندگی می کرد...
-بخدا تو یه چیزیت می شه ها! دیروز می گفتم تحقیق تو محلتون و حرفای خوبی نشنیدم...
امشب می گی می ریم خونه ی من؟! یعنی...
میون حرفم اومد و با صدای بلندی گفت: ساکت شو هونام...
دهنم باز موند و کلمه ها رو گم کردم...
تیرداد به چه حقی سر من داد زد؟! تا اومدم یه چی بهش بگم محکم زد رو ترمز و مثل دفعه ی قبل از
تو داشبورد داروهاشو در آورد...
بدون اینکه فکری از مغزم عبور کنه به کاراش نگاه می کردم... یه قرص انداخت بالا و تکیه شو داد به
پشتی صندلی و چراغای ماشینو خاموش کرد...
هنوز نگام بهش بود... هرچند تو اون تاریکی فقط یه سایه ازش تو ذهنم بود...
کولر ماشینو روشن کرد... تعجب کردم! هوا کاملا خنک بود...
نفساش منظم بود! انگار که خوابیده... ولی می دونستم بیداره...
سکوتمونو شکست... نه با یه صدای غم آلود... نه با یه صدای خسته...

با یه لحن پرسشی گفت: چرا اینقدر دوست داری عذابم بدی؟!!

گیج نگاهش کردم: مگه من چیکارت کردم؟!!

-خودت بهتر می دونی!

بعد با یه لحن پر تحکم اضافه کرد: ببین دختر جون... اسمشو هرچی می خوای بزار، ولی وقتی مال من نباشی مطمئن باش نمی زارم مال کس دیگه ای بشی...
بعد سرشو برگردوند و نگاه کرد... حالا دیگه چشم به تاریکی عادت کرده بود و خوب می دیدمش...
-من ملک نیستم که مال کسی بشم... اینو خوب بفهم...
خندید: شعارای تکراری!

مثل خودش گفتم: ببین پسر جون... اسمشو هرچی می خوای بزار، شعار... حرف... تکرار... هرچی!
ولی اینم مطمئن باش که وقتی مال تو نشدم مال هیچ کس دیگه ای هم نمی شم!
محکم تر از قبل ادامه دادم: من هونامم! به این راحتیا جلوی کسی کم نمیارم! همونی م که بدون لالایی مادرش شباشو صبح کرده! همون دختری که تا حالا از شرف خودش دفاع کرده! پس «مال» نیستم! الانم منو برسون خونه!

چند لحظه سکوت کردم و دوباره گفتم: این کولرم خاموش کن یخ زدم...
-سرما عمر ام اسی ها رو زیاد می کنه...

گنگ نگاهش کردم! منظورشو نفهمیدم! خب به من چه؟!!

شونه ای بالا انداختم... این بیبیچاره هم تقصیری نداره... این قرصا رو می خوره قاطی می کنه دیگه!
تیرداد کولرو خاموش کرد و راه افتاد...
جلوی خونه نگه داشت... تا خواستم پیاده شم دستمو گرفت... به دستامون نگاه کردم! این بار بدون اینکه من چیزی بگم دستمو ول کرد...

نگاشو دوخت به جاده: نزار اوضاع از اینی که هست خراب تر بشه...

این بار به من نگاه کرد و ادامه داد: با من لج بازی نکن هونام...

بهش سخت نگرفتم! معلوم بود حالش خوش نیست...

درو باز کردم و پیاده شدم... یه ماشین شاسی بلند سفید با سرعت از کنارم رد شد! پروردگارا! مردم دیوونه شدن!

داشتم می رفتم سمت ساختمون که یه صدایی شنیدم...

- پیس... پیس... پیس... پیس، پیس...-

خنده م گرفت... ولی برنگشتم و سعی کردم اخم کنم...

-خوشگله!؟-

لا اله الا الله...

اومدم برم تو که مچ دستمو گرفت! ای خدا! چرا امشب همه گیر دادن به دست من؟! تیز نگاه

کردم... ولی از رو نرفت! همون پسری بود که دیشب دیدمش! همون واحد روبرویی یه!

نفس عمیقی کشیدم! کارم در اومده از این به بعد!

دستمو با خشم کشیدم بیرون...

خندید: چته بابا؟! خب بگو دستمو ول کن!

-مگه حیوونا حرف آدم می فهمن که بگم!؟-

از عصبانیت سرخ شد... دستش رفت بالا که رو صورت من بیاد پایین که روی هوا ثابت موند...

به تیرداد که دستشو گرفته بود نگاه کردم! حالا اینم امشب واسه من قهرمان شده! مگه پسره جرات

داشت دست رو من بلند کنه؟! یکی می زد دوتا می خورد...

یه نگاه به تیرداد انداخت: تو دیگه کی هستی؟! مشتری شی؟!؟

تیرداد یقه شو گرفت و هولش داد عقب: دهننتو ببند عوضی!

-آها! می شناسمت! چند بار دیدم اومدی خونه ش...

تیرداد یه سیلی زد بهش: حرف دهننتو بفهم آشغال...

پسره که جری تر شده بود با تیرداد دست به یقه شد...

ترسیدم و رفتم سمتشون... ولی مثل این دختر لوسا هی جیغ جیغ نکردم! سعی کردم جداشون کنم

ولی مگه تیرداد ول می کرد؟! افتاده بود رو پسره و هی می زدش...

مجبور شدم داد بزنم...

-تیرداد!؟-

دست از زدن کشید و به من نگاه کرد! پسره هم از همین فرصت کوتاه استفاده کرد و از زیر دستش

فرار کرد...

چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...

چشامو باز کردم... به رگ گردن تیرداد که متورم شده بود نگاه کردم... بدون اینکه به من نگاه کنه
گفت: میای خونه ی من!

رفتم سمت ساختمون: برو بابا...

ولی اون نه تنها نرفت! بلکه دنبالم اومد و باهام سوار آسانسور شد! بهش نگاه کردم! کراواتش شل
شده بود و لباسش بهم ریخته بود... اما هیچ بلایی سر، سرو صورش نیومده بود!
از آسانسور پیاده شدم...

درو باز کردم و رفتم تو! اولین کاری که کردم این بود که برم سراغ پایی! رفتم تو اتاق که سریع پرید
بغلم!

خندیدم و انداختمش پایین! خدا رو شکر که واسش یکم غذا گذاشته بودم... انگار حسابی گشنه ش
بود چون مرتب می خواست صورتمو لیس بزنه که منم دور گرفته بودمش و ناکام می زاشتمش...
انداختمش رو تخت... همون موقع گوشیم زنگ خورد... متعجب به شماره ی سمر نگاه کردم...
با تردید جواب دادم: الو...

بدون هیچ مکثی تند گفت: بیا به این آدرسی که می گم... به هیچ کسم نگو... شنیدی؟!
بی خیال گفتم: اونوقت من چرا باید بیام!؟

-اگه نیای یه عمر شرمنده ی وجدانت می شی!

تعجب کردم! سمر چیکارم داشت که می گفت شرمنده ی وجدانم می شم!؟

عصبی و بلند بلند خندید: بستگی به خودت داره کی بیای!

و خنده هاش تبدیل به گریه شد... بعدشم صدای بوق اشغال تو گوشم پیچید...

سریع از اتاق زدم بیرون...

تا اومدم دهن باز کنم و چیزی به تیرداد بگم صدای سمر تو گوشم پیچید: به هیچ کسم نگو...

تیرداد: چیزی می خواستی بگی!؟

-ها؟! نه... یعنی... آره... تو امشب پایی رو با خودت ببر... بهش غذا هم بده! من باید برم پیش سودا...

اخم کرد: سودا که مهمونیه...

-نه نه! الان بهم زنگ زد گفت برم پیشش... مامانش نیست خودش دستش شکسته...

همون موقع واسم اس ام اس اومد...

تیرداد: خيله خب بيا من مي رسونمت!

-نه نه! هنوز اول شبهه! تاکسی می گیرم...
اخمش غلیظ تر شد: لازم نکرده!
ای بابا! حالا اینو چطوری بیچونم؟! همه ی خواهشمو ریختم تو صدام: ترو خدا... بی خیال... می خوام
یکم تنها باشم...
نمی دونم تو چشم چی دید که با این که می دونستم قانع نشده اما کوتاه اومدم...
سریع قبل از اینکه پشیمون بشه به آژانس زنگ زدم! اس ام اسو باز کردم...
از طرف سمر بود... آدرس بود!
نمی دونم چرا اما دلم شور می زد! تردید داشتم که به تیرداد بگم یا نه؟!
تا زمانی که تاکسی برسه تیرداد با نگاه داشت منو موشکافی می کرد... حسابی کلافه و سردرگم
شده بودم... صدای زنگ اف اف منو از تردید بیرون آورد و سریع کیفمو برداشتم و زدم بیرون!
سوار تاکسی شدم و آدرسو بهش دادم!
-آقا لطفا عجله کن!
-خانوم چه خبره؟! 120 تا تمیز دارم می رم!
-تند تر برین خواهشا!
مرده سری تکون داد و چیزی نگفت! اما سرعتشم زیاد نکرد!
نیم ساعت بعد جلوی یه خونه ی ویلایی بزرگ نگه داشت! مثل همه ی خونه های بالا شهری و مثل
همه ی خونه هایی که این مدت دیده بودم!
چون خیلی عجله داشتم بیشتر از این محو زیبایی خونه نشدم و دویدم سمت در که نیمه باز بود...
با تردید بازش کردم داخل شدم! سکوت تو کل خونه پیچیده بود... همه ی چراغای خونه خاموش
بودن...
گوشی مو درآوردم و با نور کمی که داشتم رفتم سمت ساختمون...
از حیاط نسبتا بزرگی رد شدم و با چند تا پله به یه در چوبی بزرگ و خوشگل رسیدم... در باز بود...
آروم هولش دادم که کاملا باز شد! با تردید از یه راهروی کوچی ک رد شدم...
ولی نه... نتونستم از راهرو رد بشم... چون یه چیزی مانع شده بود... یه جسم... سرمو بلند کردم! دو
پای معلق رو به روم بود... سرمو بیشتر بردم بالا!
سر سمر بود که به دار آویخته شده بود...

نمی دونم چرا؟! دلیلش چی بود؟!
اما مبهوت نشدم! از حال نرفتم و جیغ نزدم!
تهی شدم! خالی از همه چیز! همه ی احساسات و مبهم و گنگم! چشامو برای یه لحظه بستم! اشک
آروم از گوشه ی چشمم چکید پایین! دختر سنگی داشت ذره ذره آب می شد!!!
با دستای لرزونم روی دیوار دنبال کلید برق گشتم!
پیداش نکردم!
هق هق کردم! دستمو بازم چرخوندم!
پیداش کردم!
کلیدو زدم! همه جا روشن شد! سمر جلوم تاب می خورد... با دوتا دستام جلوی دهنمو گرفتم! هنوز
داشتم گریه می کردم... چرا اینجوری شده بودم?!
به سمر نزدی ک شدم... ضربه ی آرومی به پاش زدم... بی جون رو هوا تکون می خورد! جسم
سنگینش راحت تاب می خورد!
یه قدم رفتم عقب... فکمو از بس جلو نگه داشته بودم درد می کرد! صدای زنگ موبایلم باعث شد
جیغ خفیفی از سر ترس بکشم! تازه داشتم می ترسیدم! ترسو با همه ی اجزای بدنم حس می کردم!
ترس از چی؟! از جنازه ای که جلوم آویزون بود و تکون می خورد?!
فقط تونستم کیفمو بردارم...
عقب عقب و تند تند رفتم سمت درو از خونه زدم بیرون! گوشه م هنوز زنگ می خورد... اهمیتی
ندادم! توی حیاط می دویدم! پام گرفت به یه سنگ که تو تاریکی نمی دیدمش! ولی قبل از اینکه
بیفتم خودمو نگه داشتم و به دویدنم ادامه دادم! هر طوری که بود می خواستم از اونجا فرار کنم!
از اون خونه ای که سکوت توش فریاد می کرد! سکوت... سکوت مرگ بار... حالا معنی شو درک می
کردم! تازه می فهمیدم سایه ی مرگ چیه؟! حس می کردم همون اطرافه و این بار می خواد روی
جسم من فرود بیاد!
از اون خونه زدم بیرون و دویدم سمت خیابون اصلی!

بی هوا رفتم وسط خیابون...

یه ماشین با بوق کشداری از کنارم رد شد و راننده ش یه چیزی گفت که تو اون لحظه واسم هیچ

اهمیتی نداشت!

وسط خیابون واستاده بودم! روی خط سفید وسط جاده! یه خط بلند! مثل سرنوشت ماها! بلند... و این

خطا گاهی بریده می شدن... مثل عمر آدم! مثل عمر سمر...

با یاد آوری دوباره ی سمر بغض بدی به گلوم چنگ بست! اونقدر بد که حس می کردم می خواد

نفسمو بگیره! و این حس اونقدر عذاب آور بود که منو یاد همون سایه ی مرگ می انداخت!

خودمو به اون ور خیابون رسوندم... هنوز گوشیم زنگ می خورد... اهمیتی ندادم! چون دیروقت نبود

ماشینای زیادی از اون اطراف رد می شدن! یه تاکسی جلوم نگه داشت!

با دستای لرزونم در ماشینو باز کردم و نشستم! گوشی م هنوز زنگ می خورد... اهمیتی ندادم!

راننده: کجا برم خانوم!؟

سکوت...

-خانوم!؟

به خودم اومدم! من کجا بودم!؟ این جا چیکار می کردم!؟ بین این آدمای غریبه!؟ بالا شهری ها!؟

هونام چاقو کش و شمال شهر!؟ من خونه م پایین شهره! مستاجر حاجی م!

-برو(...)

از آینه متعجب نگام کردم... این همه تفاوت قابل درک نبود! از کجا می خوام به کجا برم!؟ گوشی م

هنوز زنگ می خورد... اهمیتی ندادم!

با به حرکت در اومدن ماشین چشممو برای لحظاتی بستم! پاهای سمر جلوم تاب می خوردن!

چشامو سریع باز کردم! حالا دیگه پاهای معلقی نبود که جلوم تاب بخوره! جاده بود و ماشینای رنگا

رنگ!

دیگه پاهای سمر نبود که جلوم تکون تکون بخوره! ولی صدای پر از خنده ی عصبی ش تو گوشم بود

که می گفت: اگه نیای یه عمر شرمنده ی وجدانت می شی!

دستامو گذاشتم رو گوشام! بازم صدا می اومد! خنده های سمر... بوق ماشینا! صدای سوت پلیس...

گوشی م هنوز زنگ می خورد... اهمیتی ندادم!

دستام رو گوشام بود ولی همه ی صداها رو می شنیدم!

-خانوم نمی خواين گوشى تونو جواب بدین؟!!

گنگ نگاه کردم! معنی حرفشو در ک نکردم...

راننده: ای بابا! شما انگار حالت خوش نیست! گوشى تو جواب بده نیم ساعته داره زنگ می خوره...
گیج به گوشى م که هنوز زنگ می خورد نگاه کردم! بدون اینکه بخوام، به اسمی که روی موبایلم بود
خیره شده بودم... تیرداد...

جواب ندادم! ریجکت کردم و بعدشم گوشى مو خاموش کردم و گذاشتمش تو جیبم...

راننده لنگشو کشید به گردنش: امون از جوونای این دور و زمونه!

چه جمله ی آشنایی! این روزا همه می گفتن! ولی کسی بود که معنی شو در ک کنه؟!!

تموم مدتی که تو راه بودیم به سمر فکر می کردم! چرا خودکشی کرد؟! یعنی اینقدر نا امید بود؟!!

تیرداد می گفت قبلا هم خودکشی کرده! می گفت یه مدت افسردگی گرفته بود و زیر نظر روان

پزشک بوده... می گفت سمر مریضه... آره... اون مریض بود! دیوونه بود... چرا به من زنگ زد؟!!

با پشت دست اشکامو پاک کردم... چرا به من زنگ زد؟! می خواست منم دیوونه بشم! خدایا نه! چندتا

دردو تحمل کنم؟!!

سرمو به چپ و راست تکون دادم... سمر دیوونه بود... نگاه همیشه پوچ... دیوونه بود! همیشه بی

تفاوت... دیوونه بود!

راننده: خانوم از کدوم ور برم؟!!

-بیچ سمت راست... همین جا نگه دار...

نگه داشت! پیاده شدم!

راننده: خانوم کرایه ی ما چی شد؟!!

-صبر کن از تو خونه بیارم...

و کیفمو برداشتم و رفتم سمت در... گیج بودم! کیفمو باز کردم! کیف پولم توش بود! ولی ندیدمش!

دیدم! ولی نفهمیدم!

دنبال کلید گشتم! پیداش کردم! چرا در باز نمی شه؟!!

-تو اینجا چیکار می کنی دختره ی خیره سر؟!!

زن حاجی بود...
-اومدم خونه دیگه...
داد زد: اومدی خونه؟! یا اومدی دزدی؟! آی مردم...
به ثانیه نکشید که همه جمع شدن تو کوچه...
-حاجی کجاست؟! چرا کلیدارو عوض کرده؟!
اومد سمتم که چنگ بزنه به صورتم! قدرت اینکه جلوشو بگیرم نداشتم! خواست شالمو بکشه که دستمو محکم به شالم گرفتم...
تو روم جیغ زد: کلیدا رو عوض کرده؟! فکر کردی اینجوری گیج بازی دربیاری حرفات باورم می شه ج... خانوم؟! اومدی دزدی؟! بی مروت لا اقل می زاشتی مردم بخوابن بعد...
حاجی و پسرش اومدن بیرون...
همه جمع شده بودن! تکرار لحظه ها!
شب آخر... من و رها و سودا... وسایلم دم در بود... توهین... تهمت... فحش... بدو بیراه...
باهم رفتیم... از این محله ی مزخرف... دور شدم... از این آدمای کوتاه فکر...
چرا برگشتم؟! برگشتم که به عقب برگردم؟! ولی می شد؟! من دیگه با این قماش کاری نداشتم!
گیج بودم... زن حاجی جیغ می زد که دزد گرفته... آروم آروم رفتم سمت تاکسی! درو باز کردم...
راننده متعجب به زن حاجی نگاه می کرد! می خواست بیاد دنبالم و بهم چنگ بندازه که درو بستم!
راننده سریع حرکت کرد...
-خانوم ما رو گیر آوردی?!
-برو قیطریه...
-ای بابا... به چشم...
و در سکوت مشغول رانندگی شد...
جلوی خونه ی تیرداد نگه داشت! این بار دیگه گیج نبودم! هوشیار هوشیار! کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم!
جلوی در ایستادم! زنگ درو زدم... بدون لحظه ای مکث باز شد... داخل شدم و رفتم سمت در وردی!
تیرداد سریع اومد بیرون... با دیدن سر و وضع من سر جاش خشک شد...
سوئیچ دستش بود... انگار که می خواست بره بیرون... شایدم از بیرون اومده بود...

بین در واستاده بود... باید بهش می گفتم؟! می گفتم که سمر خودشو حلق آویز کرده؟! نه! نمی خواستم بگم! می خواستم فراموش کنم! دلم می خواست تیرداد بغلم کنه و همه چیزو تو آغوشش به فراموشی بسپرم...

آره... دلم می خواست بغلم کنه! با احساس... که بهش احساس بدم! احساس یه دختر بی پناه... بهش نیاز داشتم! خیلی زیاد...

هنوز بین در ایستاده بودو نگام می کرد... رفتم جلو... بدون اینکه بهش بگم از جلوی در بره کنار می خواستم برم تو... و این فقط یه بهونه بود... بهونه واسه اینکه خودمو بندازم تو بغلش... ولی تیرداد دستشو گرفته بود به درو مانع از داخل شدنم شده بود...

سرمو انداختم پایین... زمزمه کردم: برو کنار...
-می خوام بیای تو؟!
-آره...
-نیا...
سرمو گرفتم بالا و تو چشاش نگاه کردم: چرا؟!
-اگه امشب اومدی دیگه نمی زارم بری!
گیج و گنگ نگاه کردم! منظورشو درک نمی کردم... دستمو گرفت و با خشونت خاصی منو کشید تو و با یه حرکت تکیه م داد به دیوار...

بههم نزدیک شد... فاصله مون اونقدر کم بود که گرمای تنشو رو خودم حس می کردم... دستشو به شالم نزدیک کرد... ولی بین راه پشیمون شد... کلید برقی که کنارمون بودو زد و چراغای حال خاموش شدن! ولی نور کمی از اون طرف سالن می اومد...

سرشو انداخت پایین... به زمین خیره شد و با صدای لرزونی گفت: هونام امشب برو... واقعا برو پیش سودا...

گیج گفتم: چرا؟!
سرشو بلند کرد...
این بار دستشو به گوشه ی شالم کشید...
آروم و بی صدا خندید: آخه تو چرا اینقدر خنگی دختر؟!

حتی تو خندیدنش هم غم بود!

خنگ بودم؟! نبودم! ولی داشتم می شدم! داشتم دیوونه می شدم!

-تیرداد!؟!

چشاشو بست! نفس عمیقی کشید: چون تیرداد!؟!

قلبم نلرزید! دیگه قلبم نمی لرزید! چون خیلی گرفته بود! و غمگین!

هنوز تو همون حالت بودیم... بهش نگاه کردم! تو چشاش غم بود! غصه بود! یه دنیا! شایدم بیشتر از

من! ولی می خواست مخفی شون کنه!

با صدای گرفته ای گفت: چ ی می خواستی بگی!؟!

بغض کردم: بغلم کن...

متعجب نگام کرد... از جاش تکون نخورد...

بغضم ترکید: بغلم کن لعنتی!

به هق هق افتادم... سرمو پایین گرفته بودم و گریه می کردم... واسه اینکه تیرداد بغلم کنه گریه نمی

کردم! گریه می کردم چون می ترسیدم باورم نکنه!

توی این چند روز چقدر دردو تحمل کرده بودم؟! همیشه از دخترایی که تا تقی به توقی می خوره

گریه می کنن بدم می اومد! اما حالا خودم اونقدر شکننده شده بودم که با یه اشاره اشکم جاری می

شد!

خدایا این روزای عذاب آور کی تموم می شن؟! مگه من چقدر گنجایش دارم!؟!

هنوز جلوم وایساده بود! از خودم بدم می اومد! یعنی اینقدر بی ارزش بودم که نمی خواست بغلم

کنه!؟! که سفت بگیرتم و نزاره کس دیگه ای بهم دست بزنه!؟! یعنی واقعا نجس بودم که بهم دست

نمی زد!؟!

اجازه ی بیشتر فکر کردنو بهم نداد!

دستاشو دور بدنم حلقه کرد!

رها شدم!

تو آغوشش!

سبک شدم!

تو آغوشش!

دستشو نوازش گونه پشتم کشید و زیر گوشم با یه صدای غم آلود زمزمه کرد: گریه کن عزیزم! بزار خالی بشی! اون دیوونه چه بلایی سرت آورده؟! کاش بهم می گفتی هونام! اگه می گفتی نمی زاشتم بری!

متعجب شدم از حرفاش... سرمو از رو شونه ش بلند کردم و بهش خیره شدم... دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و بهم نگاه کرد: رفتی پیش سمر نه؟!!

بهت زده شدم! و دوباره گیج! تیرداد می دونست؟!!

گریه م شدت گرفت! نمی دونم چرا این اشکا ولم نمی کردن! هونامی که هیچوقت پیش کسی گریه نمی کرد حالا اینطور شکسته بود؟! چرا؟! به خاطر خودکشی یه نفر دیگه؟!!

محکم تر از قبل بغلم کرد و منو به خودش فشرد... ولی آروم نشدم... یه دستشو برد زیر زانوهام و یه دست دیگه شو برد پشت گردنم و با یه حرکت از زمین جدام کرد و بردم سمت یه کاناپه!

غمگین بودم! غمگین بود! آروم راه می رفت! انگار که عضله هاش طاقت حرکت کردن نداشتن!

خوابوندم و خم شد رو صورتم... با آرامش بهم لبخند زد! ولی چشاش غم داشت! انگار که اونم از مرگ سمر ناراحت بود... دلم نمی خواست ازش چیزی بپرسم! می خواستم برای لحظات کوتاهی هم که

شده فراموش کنم!

از جاش پا شد و رفت تو آشپزخونه... با یه قرص و یه لیوان آب برگشت و به خوردم داد...

لیوانو از دستم گرفت و با دستای لرزونی گذاشت رو میز... همونطور که آروم پشت دستمو نوازش می کرد زمزمه کرد: خوبی؟!!

چشامو یه بار بستم و باز کردم که یعنی آره!

رفت و رو مبل روبه روم نشست...

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت!

به لیوان آبی که روی میز بینمون قرار داشت خیره شدم و آروم صداش زدم: تیرداد؟!!

جوابی نداد...

دوباره صداش زدم: تیرداد؟!!

سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و نگاش به سقف بود...

تکون نمی خورد...

ترسیدم... پا شدم و سرجام نشستم... صدای زدم: تیرداد؟!
سریع رفتم طرفش... داشت می لرزید... اونقدر شدید که حس می کردم الان از روی مبل می افته...
هراسون شده بودم و هی صدای می زدم! به دستاش دست زدم! تنش داغ بود! تشنج کرده بود؟!
صدای تو مغزم پیچید: سرما عمر ام اسی ها رو زیاد می کنه!
سریع لیوان آبی رو که واسم آورده بود پاشیدم رو صورتش... اونقدر هول شده بودم که حتی فکر نمی
کردم شاید این کارم اوضاع رو خراب تر کنه!
به بازوش چنگ زدم! تنش هنوزم داغ بود... مونده بودم چیکار کنم؟! دستاشو ماساژ دادم...

چشاشو بسته بود... یه چیزایی زیر لب می گفت... سرمو بردم نزدیک تر: من حالم خوب می شه!
نگران... نباش... الان خوب می شم!
من که داغون بودم! حال تیردادم داشت داغون ترم می کرد! دیگه گریه نمی کردم! ولی دلم داشت از
دهنم در می اومد! طاقت یه اتفاق بد دیگه رو نداشتم!
آروم بازوهاشو ماساژ می دادم! واسم مهم نبود نامجرمه! هرچی نبود پسر عموم بود! پسر عمو؟! ناتنی
بود؟! نمی دونم! هر چی که بود... هر طوری که بود... سالم... بیمار... دوستش داشتم!
آروم شده بود... دیگه نمی لرزید... ولی چشاش هنوز بسته بود و تنش یکم داغ بود...
پا شدم برم واسش آب بیارم که دستمو آروم گرفت! هنوز بی جون بود! ولی نسبت به قبل بهتر بود!
چقدر از این بیماری بدم میاد! همیشه فکر می کردم ام اسی ها باید رو ویلچر بشینن! ولی تیرداد...
هر چی که بود... سر پا بود...

اگه نبود چی؟! اگه اونم کور یا فلج بود؟! بازم دوستش داشتم؟! آره داشتم! داشتم؟! ندارم؟! نمی دونم!
پس هونام سنگی چی؟!
با خودم درگیر بودم...

دستم هنوز تو دستش بود... با لبخند نگام کرد: کجا می ری؟!
-می رم واست آب بیارم...

پوزخند زد: دلت واسم می سوزه؟!!

خدایا! تیرداد به چی فکر می کرد؟! گیج و منگ نگاش کردم! قفل کرده بودم...

-تیرداد...

-هونام...

هر دومون هم زمان همدیگه رو صدا زدیم...

-بگو...

تیرداد: آب نمی خوام! پیشم بمون...

به روش لبخند زدم و پایین پاش نشستم... دلم می خواست سرمو بزارم رو پاهاش... ولی مردد بودم!

یه لحظه فکر کردم من با چه رویی گفتم که بغلم کنه؟!!

تیرداد: به چی فکر می کنی؟!!

-هیچی... از کجا فهمیدی من رفتم پیش سمر؟!!

آه عمیقی کشید و گفت: رفتارت خیلی مشکوک بود... شماره ی سودا رو داشتم...

نگاش کردم: از کجا آورده بودی؟!!

-ارمیا...

-فکر می کردم باهم قهرین...

تیز نگاه کرد: چرا این فکرو کردی؟!!

-خب... خب رفتارتون با هم سرد شده و دیشب... دیشب...

-دیشب چی؟!!

سعی کردم بحثو عوض کنم! حالا که فکر می کنم می بینم این چند روز چقدر سوتفاهم واسه همه

پیش اومده بود...

تیرداد که جوابی ازم نگرفت ادامه داد: زنگ زدم به سودا و ازش درمورد تو پرسیدم! یکم دست پاچه

شد و آخرش گفت تو پیشش نیستی و هنوز مهمونیه... همون موقع بود که پدر سمر بهم زنگ زد و...

تو چشم خیره شد...

بغض کرده بودم: چرا این کارو کردی؟!!

-فشارای عصبی گاهی باعث...

حرفشو نیمه کاره رها کرد... ترس وجودمو پر کرد... یعنی... تیردادم؟!!

سریع مثل برق از جام پا شدم و داد زدم: چی می گی؟!!

این بار سعی نکرد دستمو بگیره: همه شون نه هونام... سمر سابقه شو داشته... ببین... اون... یه

جورایی مغزش مختل شده بود...
سعی کردم حرفاشو باور کنم... در واقع راه دیگه ای نداشتم...
آروم کنارش روی مبل نشستم...
خسته بودم... دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاش... آروم شدم... هیچ حرکتی نمی کرد...
شالم دیگه افتاده بود... و موهای لختم روی پاش پریشون شده بود...
همین برام بس بود... مهم نبود نوازشم کنه یا نه... دوست داشتم پیشش باشم... اون موقع و تو اون
لحظه بهش احتیاج داشتم...
آروم روی موهام دست کشیدم...
نوازش دستاش روی موهام بهم آرامش می داد...
و این آرامش واسم یه دنیا می ارزید...

حتی تو خندیدنش هم غم بود! خنگ بودم؟! نبودم! ولی داشتم می شدم! داشتم دیوونه می شدم!

-تیرداد؟! چشاشو بست! نفس عمیقی کشید: جون تیرداد!؟!

قلبم نلرزید! دیگه قلبم نمی لرزید! چون خیلی گرفته بود! و غمگین!

هنوز تو همون حالت بودیم... بهش نگاه کردم! تو چشاش غم بود! غصه بود! یه دنیا! شایدم بیشتر از

من! ولی می خواست مخفی شون کنه! با صدای گرفته ای گفت: چی می خواستی بگی؟! بغض کردم:

بغلم کن...

متعجب نگام کردم... از جاش تکون نخورد...

بغضم ترکید: بغلم کن لعنتی!

به هق هق افتادم... سرمو پایین گرفته بودم و گریه می کردم... واسه اینکه تیرداد بغلم کنه گریه نمی

کردم! گریه می کردم چون می ترسیدم باورم نکنه!

توی این چند روز چقدر دردو تحمل کرده بودم؟! همیشه از دخترایی که تا تقی به توقی می خوره

گریه می کنن بدم می اومد! اما حالا خودم اونقدر شکننده شده بودم که با یه اشاره اشکم جاری می

شد!

خدایا این روزای عذاب آور کی تموم می شن؟! مگه من چقدر گنجایش دارم!؟!

هنوز جلوم وایساده بود! از خودم بدم می اومد! یعنی اینقدر بی ارزش بودم که نمی خواست بغلم

کنه!؟ که سفت بگیرتم و نزاره کس دیگه ای بهم دست بزنه!؟ یعنی واقعا نجس بودم که بهم دست

نمی زد!؟!

اجازه ی بیشتر فکر کردنو بهم نداد!

دستاشو دور بدنم حلقه کرد!

رها شدم!

تو آغوشش!

سبک شدم!

تو آغوشش!

دستشو نوازش گونه پشتم کشید و زیر گوشم با یه صدای غم آلود زمزمه کرد: گریه کن عزیزم! بزار خالی بشی! اون دیوونه چه بلایی سرت آورده؟! کاش بهم می گفتی هونام! اگه می گفتی نمی زاشتم بری!

متعجب شدم از حرفاش... سرمو از رو شونه ش بلند کردم و بهش خیره شدم... دستاشو گذاشت دو طرف صورتی و بهم نگاه کرد: رفتی پیش سمر نه؟!!

بهت زده شدم! و دوباره گیج! تیرداد می دونست؟!!

گریه م شدت گرفت! نمی دونم چرا این اشکا ولم نمی کردن! هونامی که هیچوقت پیش کسی گریه نمی کرد حالا اینطور شکسته بود؟! چرا؟! به خاطر خودکشی یه نفر دیگه؟!!

محکم تر از قبل بغلم کرد و منو به خودش فشرد... ولی آروم نشدم... یه دستشو برد زیر زانوهام و یه دست دیگه شو برد پشت گردنم و با یه حرکت از زمین جدام کرد و بردم سمت یه کاناپه!

غمگین بودم! غمگین بود! آروم راه می رفت! انگار که عضله هاش طاقت حرکت کردن نداشتن!

خوابوندم و خم شد رو صورتی... با آرامش بهم لبخند زد! ولی چشاش غم داشت! انگار که اونم از مرگ سمر ناراحت بود... دلم نمی خواست ازش چیزی بپرسم! می خواستم برای لحظات کوتاهی هم که

شده فراموش کنم!

از جاش پا شد و رفت تو آشپزخونه... با یه قرص و یه لیوان آب برگشت و به خوردم داد...

لیوانو از دستم گرفت و با دستای لرزونی گذاشت رو میز... همونطور که آروم پشت دستمو نوازش می کرد زمزمه کرد: خوبی؟!!

چشامو یه بار بستم و باز کردم که یعنی آره!

رفت و رو مبل روبه روم نشست...

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت!

به لیوان آبی که روی میز بینمون قرار داشت خیره شدم و آروم صداش زدم: تیرداد؟!!

جوابی نداد...

دوباره صداش زدم: تیرداد؟!!

سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و نگاش به سقف بود...

تکون نمی خورد...

ترسیدم... پا شدم و سرجام نشستم... صدای زدم: تیرداد؟!
سریع رفتم طرفش... داشت می لرزید... اونقدر شدید که حس می کردم الان از روی مبل می افته...
هراسون شده بودم و هی صدای می زدم! به دستاش دست زدم! تنش داغ بود! تشنج کرده بود؟!
صدای تو مغزم پیچید: سرما عمر ام اسی ها رو زیاد می کنه!
سریع لیوان آبی رو که واسم آورده بود پاشیدم رو صورتش... اونقدر هول شده بودم که حتی فکر نمی
کردم شاید این کارم اوضاع رو خراب تر کنه! به بازوش چنگ زدم! تنش هنوزم داغ بود... مونده بودم
چیکار کنم؟! دستاشو ماساژ دادم...

چشاشو بسته بود... یه چیزایی زیر لب می گفت... سرمو بردم نزدیک تر: من حالم خوب می شه!
نگران... نباش... الان خوب می شم!
من که داغون بودم! حال تیردادم داشت داغون ترم می کرد! دیگه گریه نمی کردم! ولی دلم داشت از
دهنم در می اومد! طاقت یه اتفاق بد دیگه رو نداشتم!
آروم بازوهاشو ماساژ می دادم! واسم مهم نبود نامحرمه! هرچی نبود پسر عموم بود! پسر عمو؟! ناتنی
بود؟! نمی دونم! هر چی که بود... هر طوری که بود... سالم... بیمار... دوستش داشتم!
آروم شده بود... دیگه نمی لرزید... ولی چشاش هنوز بسته بود و تنش یکم داغ بود...
پا شدم برم واسش آب بیارم که دستمو آروم گرفت! هنوز بی جون بود! ولی نسبت به قبل بهتر بود!
چقدر از این بیماری بدم میاد! همیشه فکر می کردم ام اسی ها باید رو ویلچر بشینن! ولی تیرداد...
هر چی که بود... سر پا بود...

اگه نبود چی؟! اگه اونم کور یا فلج بود؟! بازم دوستش داشتم؟! آره داشتم! داشتم؟! ندارم؟! نمی دونم!
پس هونام سنگی چی؟!
با خودم درگیر بودم...

دستم هنوز تو دستش بود... با لبخند نگام کرد: کجا می ری؟!
-می رم واست آب بیارم...

پوزخند زد: دلت واسم می سوزه؟!!

خدایا! تیرداد به چی فکر می کرد؟! گیج و منگ نگاش کردم! قفل کرده بودم...
-تیرداد...

-هونام...

هر دومون هم زمان همدیگه رو صدا زدیم...

-بگو...

تیرداد: آب نمی خوام! پیشم بمون...

به روش لبخند زدم و پایین پاش نشستم... دلم می خواست سرمو بزارم رو پاهاش... ولی مردد بودم!

یه لحظه فکر کردم من با چه رویی گفتم که بغلم کنه؟!!

تیرداد: به چی فکر می کنی؟!!

-هیچی... از کجا فهمیدی من رفتم پیش سمر؟!!

آه عمیقی کشید و گفت: رفتارت خیلی مشکوک بود... شماره ی سودا رو داشتم...

نگاش کردم: از کجا آورده بودی؟!!

-ارمیا...

-فکر می کردم باهم قهرین...

تیز نگام کرد: چرا این فکرو کردی؟!!

-خب... خب رفتارتون با هم سرد شده و دیشب... دیشب...

-دیشب چی؟!!

سعی کردم بحثو عوض کنم! حالا که فکر می کنم می بینم این چند روز چقدر سوتفاهم واسه همه

پیش اومده بود...

تیرداد که جوابی ازم نگرفت ادامه داد: زنگ زدم به سودا و ازش درمورد تو پرسیدم! یکم دست پاچه

شد و آخرش گفت تو پیشش نیستی و هنوز مهمونیه... همون موقع بود که پدر سمر بهم زنگ زد و...

تو چشم خیره شد...

بغض کرده بودم: چرا این کارو کردی؟!!

-فشارای عصبی گاهی باعث...

حرفشو نیمه کاره رها کرد... ترس وجودمو پر کرد... یعنی... تیردادم؟!!

سریع مثل برق از جام پا شدم و داد زدم: چی می گی؟!!

این بار سعی نکرد دستمو بگیره: همه شون نه هونام... سمر سابقه شو داشته... بین... اون... یه

جورایی مغزش مختل شده بود...

سعی کردم حرفاشو باور کنم... در واقع راه دیگه ای نداشتم...
آروم کنارش روی مبل نشستم...
خسته بودم... دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاش... آروم شدم... هیچ حرکتی نمی کرد...
شالم دیگه افتاده بود... و موهای لختم روی پاش پریشون شده بود...
همین برام بس بود... مهم نبود نوازشم کنه یا نه... دوست داشتم پیشش باشم... اون موقع و تو اون
لحظه بهش احتیاج داشتم...
آروم روی موهام دست کشید...
نوازش دستاش روی موهام بهم آرامش می داد...
و این آرامش واسم یه دنیا می ارزید...
چشامو برای لحظاتی بستم! اونم آروم روی سرم دست می کشید... همین... بیشتر نه... حدشو می
دونست... داشت آروم آروم پیش می رفت...
می دونست الان فقط به محبتش احتیاج دارم... می دونست خراب شدم... داغون شدم...
می دونست یه دختر... هر چه قدر هم که محکم باشه دختره... قویه... به این راحتیا نمی شکنه... اما
گاهی هم شکننده می شه... حالا هر طور هم که بخواد قوی باشه... باز یه دختره... با همون ظرافت
دخترانه ش...
چشامو بسته بودم و اون توی موهام دست می کشید... اما حس می کردم که حواسش اصلا به من
نیست و تو فکره...
-تیرداد؟!
جوابی نداد... ترسیدم نکنه باز مشکلی واسش پیش اومده... تا اومدم پا شم که گفت: نترس... زنده
م...
سرشو آورد پایین و بهم نگاه کرد... به روش لبخند زدم...
تیرداد: چی می خواستی بگی؟!
-واسم در مورد ام اس بگو...
قهقهه ی بلندی سر داد... از اون قهقهه ها که از صدا تا حق هق بدتره...
-چیه؟! می خوام ببینی کی خودمو از سقف آویزون می کنم؟

اخم کردم: چرت و پرت نگو...

چشاشو یه بار بست و باز کرد: چیو می خوای بدونی؟! این که هر بار چه دردی رو تحمل می کنم؟
-نه! این که گفتمی سرما واسه ام اسی ها خوبه ولی شب عروسی رها اینا... وقتی حالت بد شد! بعد
اومدی تو ماشینو بخاری رو روشن کردی...

خندید: تو چقدر دقیقی دختر... چون سردم شده بود! ببین... ماها گاهی به سرما و گاهی به گرما
حساسیم... ولی بیشتر به گرما... بستگی به خود شخص داره... ام اس هیچ چیز پیش بینی شده ای
نداره... روزای آفتابی و زیر آفتاب داغ تابستون موندن واسمون خیلی مضره...

کنجکاو گفتم: کیا ام اس می گیرن؟

نیشخندی زد: نترس! واگیر دار نیست!

عصبی گفتم: می شه اینقدر مسخره بازی در نیاری!؟

انگشتشو گذاشت رو لبام: هیشش... هیچی نگو... بزار یه امشبو بدون فکر کردن به مشکلات به صبح
برسونیم...

-اما...

بروم لبخند زد... خم شد رو صورتتم... اونقدر که گرمی نفسای داغش به صورتتم می خورد... سعی کردم
به این فکر نکنم که داغی دستاش و نفساش به خاطر حرارت بالای تنشه... سعی کردم فکر نکنم
چون بیماره تنش داغه...

به این فکر کردم که چون دوستم داره دستاش به نظرم گرمه... آره... دلم می خواست اینطوری فکر
کنم...

تو چشمای هم خیره شده بودیم... چشمای قهوه ای ش... برق نگاهش که حس می کردم از بین رفته...
شاید بهش خیره شده بودم تا دنبال نگاه شیطونش بگردم... ولی تو نگاه هیچ شیطنتی نبود...
خواهش بود... و تمنا...

و من... من...

من چی؟! بهش احتیاج داشتم... همیشه از خودم دفاع کرده بودم و اجازه نداده بودم هیچ مردی بهم
دست بزنه... حتی سعی می کردم باهاشون دست ندم... ولی تیرداد... تیرداد...

باهام چیکار کرده بود که بدون هیچ حس بدی سرمو رو پاهاش گذاشته بودم؟! چیکار کرده بود که
بدون اینکه به اتفاقی که ممکن بود بیفتن فکر کنم تو چشماش خیره شده بودم!؟

صورتش دقیقا روبروی صورت من بود و فاصله من به بندی بسته بود... نا خودآگاه چشامو بستم...
یه لحظه... و بعدش...
چشامو باز کردم...
تیرداد نفسشو داد بیرون و دستشو آروم کشید گوشه ی لبم ... دقیقا همون طور که می کشید گوشه
ی لب خودش... گیج شدم...
آروم سرشو برد عقب: متاسفم...
متاسفه؟! برای چی؟! اون که کاری نکرد...
بی اختیار دستمو بردم سمت صورتش... آروم انگشتمو کشیدم گوشه ی لبش... دقیقا مثل خودش...
چشاشو بست...
آروم لبشو چسبوند به انگشتم و نرم بوسیدش... حس کردم تن منم داره مثل تیرداد داغ می شه!
لبامو تکون دادم: برای چی؟!
با صدای گرفته ای گفت: تو پاکی هونام... خیلی پاکی... اونقدر زیاد که نمی تونم به خودم اجازه بدم
بیشتر از این بهت نزدیک بشم...
اینو گفت و نفسشو داد بیرون... و دوباره سرشو تکیه داد به پشتی مبل...
حس اینکه پسم زده باشه بهم دست نداده بود! برعکس حس می کردم واسم ارزش قائل شده... بهم
بها داده... مثل یه شی گرون قیمت... ولی نه... من که یه شی نبودم... قیمت هم نداشتم...
واسش هر چی که بودم... ثابت کرده بود که بیشتر از اینا می ارزم... بیشتر از این که هنوز حرف دل
منو نشنیده بخواد ببوسم! منو نبوسید! چون هنوز از احساسم مطمئن نشده! و همین واسه من یه
دنیا می ارزید...
شاید اگه منو می بوسید جلوشو نمی گرفتم... اما...
از این کارش خیلی بیشتر خوشم اومد...
آروم سرمو از رو پاش بلند کردم و کنارش نشستم...
دستشو برد پشتم و سرمو گذاشت رو شونه ش... خودمو بیشتر تو آغوشش جا دادم... حالا که یه
مأمن امن پیدا کرده بودم نمی خواستم از دستش بدم...
تیرداد مال من بود... باید می بود...
باید؟! اما سمر...

با یاد آوری سمر دوباره همون بغض بد به گلوم چنگ بست... نا خود آگاه به بازوی تیرداد چنگ زدم...

روی سرمو نرم بوسید: برو بخواب... خسته ای...

نگاش کردم... می تونستم؟! می تونستم ازش دل بکنم؟!

سرمو تکون دادم... امشب چه بلایی سرم اومده بود؟!

شاید تا حالا بروز نمی دادم که چقدر دوستش دارم! چون یه نفر بینمون بود! سمر!

ولی حالا...

حالا که نبود...

-تیرداد؟!

-جونم؟!

حالا که آروم تر شده بودم شیرینی این حرفشو حس می کردم...

-نکنه... نکنه خودکشی سمرو...

پر ابهام نگام کردم... آب دهنمو قورت دادم... ادامه دادم: بندازن گردن من...

با آرامش لبخند زد... با انگشت اشاره ش آروم پشت گوشم دست کشید... از گوشم به پایین گردنم...

-پزشکی قانونی همه چیزو مشخص می کنه... نمی خواد نگران باشی... برو بخواب...

حواسم پرت شده بود... تو اون لحظه ها دیگه واسم مهم نبود که سمر هست یا نه... مهم نبود که من

یه دختر نامشروعم... حواسم به اینکه توی خیابونای پایین شهر بزرگ شده بودم نبود...

حواسم فقط و فقط به تیرداد بود... به چشماش که توش گم شده بودم...

ولی اون نمی خواست بیشتر از این پیش بره... آروم دستشو از روی گردنم برداشت... چشماشو یه بار

بست و باز کرد: برو بخواب...

نفس عمیقی کشیدم و با اینکه می دونستم امشب تا صبح خوابم نمی بره کیفمو از گوشه ی دیوار

برداشتم و با شب بخیر کوتاهی ازش دور شدم...

رفتم سمت راه پله... همون گوی بزرگ پایین نرده ها... پوزخندی زدم و روش دستی کشیدم و رفتم

بالا...

تا در اتاقو باز کردم پایی که رو تخت خوابش برده بود با صدای باز شدن در سریع از خواب پرید و با

دیدن من دوید سمتم...
لبخند بی جونی زدم و از تو کیفم یه قرص برداشتم و از تو جلد درش آوردم و انداختم بالا...
می دونستم تاثیری نداره... یکی دیگه هم خوردم...
و بدون اینکه لباسمو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم! پاپی هم اومد کنارم و دراز کشید...
قرصا خیلی زودتر از اونیه که فکرشو می کردم تاثیر گذاشتن و خیلی زود خوابم برد...
می خندید... بلند بلند...
داد زدم: نخند لعنتی... نخند...
گوشامو گرفتم... پاهاش جلوی چشمم تاب می خورد و با صدای بلندی می خندید... اونقدر بلند که
حس می کردم دارم کر می شم...
-اگه نیای یه عمر شرمنده ی وجدانت می شی!
و دوباره خنده های بلند و عصبی ش...
-نخند... دیوونه... دیوونه...
یهو طناب دارش کنده می شه... می افته جلوی پام... با ترس یه قدم می رم عقب... ولی اون بلند می
شه... با همون طناب که هنوز دور گردنش...
چشماش سرخه... سرخه سرخ...
میاد طرفم... جیغ می زنم و می رم عقب تر... می خورم به در... بهم نزدیک تر میشه...
صورتش مثل گچ سفیده: من دیوونه نیستم... دیوونه نیستم...
دستای سردشو گذاشت رو گلوم... بدنش سرد و یخ بود... داشت خفه م می کرد...
یه دفعه گلومو ول می کنه و سیلی محکمی به صورتم میزنه...
با حس دردی توی صورتم از خواب پریدم... تیرداد با نگرانی بهم خیره شده بود... سریع دستمو
گذاشتم رو گلوم... نفس نفس می زدم...
این بار دستمو بردم رو صورتم گذاشتم... صورتم خیس بود... انگار که روم آب پاشیده باشن...
گونه م خیلی می سوخت...
تیرداد دستشو گذاشت رو دستم که روی صورتم بود: آروم باش... کابوس دیدی!
-صورتم... می سوزه...
-من بهت سیلی زدم... هر کاری کردم از خواب بیدار نشدی! متاسفم...

نفس عمیقی کشیدم... دستشو از رو دستم برداشت و یه لیوان آب بهم داد: سعی کن بهش فکر نکنی...

اون از کجا فهمیده بود من چه خوابی دیدم؟ تا ته لیوانو سر کشیدم...
لیوان خالی رو ازم گرفت و گذاشت روی پا تختی...

-جیغ زدم؟

سرشو تکون داد: آره... ولی من نشنیدم...

گیج تر از اونی بودم که بپرسم اگه نشنیدی چطور فهمیدی و اومدی پیشم؟

-متاسفم...

-نباش...

دستم گرفت تو دستش... انگار که چند ساعت قبل کارهام دست خودم نبود... حالا نمی خواستم بهم

دست بزنه... اما قبل از اینکه خودم دستمو بکشم بیرون دستمو ول کرد...

به روش لبخند زدم... بخاطر اینکه درکم می کرد ممنونش بودم...

همون طور که از جاش پا می شد به پایی که ساکت به ما نگاه می کرد اشاره کرد: پایی خیلی سرو

صدا راه انداخته بود... ظاهرا جیغ کوتاهی زدی که پایی بیدار شده بود و اینجوری پارس می کرد...

لبخند زدم و دستی به سر پایی کشیدم... تیرداد نزدیک در بود... نگامو به ساعت دوختم...

توی تاریک و روشن اتاق فهمیدم که ساعت پنج صبحه...

دستشو گذاشت رو دستگیره...

-تیرداد؟! -

برگشت و نگام کرد...

-من دیگه خوابم نمی بره... اگه می خوای... می تونی...

حرفمو نیمه کاره گذاشتم... بروم لبخند زد: بهتره این چند ساعت که به صبح مونده هم بخوابی...

منظورشو نفهمیدم...

گنگ نگاش کردم... بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون...

صدای جیغی توی گوشم ... طرف صدای پارس بلند پایی و بعد از اونم صدای خنده ی رها و سودا باعث شد وحشت زده روی تخت بشینم...
چند بار نفس عمیق کشیدم...
یه نگاه به هر دوشون که دلشونو گرفته بودن و می خندیدن انداختم و با عصبانیت افتادم دنبالشون...
-خاک تو سرتون این چه وضعشه؟
هر دوشون با صدای بلند می خندیدن...
سودا: هر کاری کردیم بیدار نشدی! رها گفت در گوشت داد بزیم...
-اصلا شما کی اومدین؟! از کجا می دونستین اینجام؟!
سودا: زنگ زدیم به اون وا مونده جواب ندادی! نگران توئه بی لیاقت شدیم و زنگ زدیم به تیری جون گفت اینجایی!
رها: نیم ساعته بالا سرت نشستیم! تیرداد درو واسمون باز کرد...
اونقدر عصبانی بودم که مطمئن بودم اگه یه کلمه ی دیگه حرف بزیم از دستم ناراحت می شن! پس ترجیح دادم سکوت کنم!
نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت در... تا درو باز کردم تیردادو جلوم دیدم...
صامت فقط نگاش کردم...
به روم لبخند زد: صبح بخیر خانومی...
لبام آروم آروم از هم باز شد و یه لبخند کمرنگ روشن نقش بست...
تیرداد: صدای جیغ اومد ترسیدم... اومدم پشت در که دیدم دارین می خندین...
دستشو کشید به صورتم و موهامو که جلوی صورتم پخش شده بود و داد پشت گوشم... تازه یادم اومد شال نذاشتم...
با خجالت اومدم برگردم تو اتاق که فهمیدم و سریع گفت: من می رم بیرون... چند جا کار دارم...
همون لحظه در اتاق یهو باز شد و سودا پرید بیرون: هون...
با دیدن تیرداد سریع گفت: وای ببخشید... و مثل احمق ها برگشت تو و درو بست...
خنده م گرفت...
تیردادم لبخند کمرنگی زد و گفت: مواظب خودت باش...

و رفت... نمی خواستم ازش بپرسم می ره پیش سمر یا نه... نمی خواستم بپرسم تکلیفم چیه... نمی خواستم اون لحظه های خوب تموم شن...
تیرداد که رفت برگشتم تو اتاق... رها و سودا دست به سینه جلوم واستاده بودن و می خندیدن... البته سودا دست راستش خود به خود رو زاویه ی نود درجه بود...
رها به شیطونی گفت: چی بهم می گفتین کلک؟!
عوض اینکه با خنده سر به سرشون بزارم خواستم بهشون بگم دیشب چه اتفاقی افتاده که پشیمون شدم...
دلیلی نداشت روز اونا رو خراب کنم...
سودا: چرا یهو پکر شدی؟!
برای عوض کردن بحث دنبال یه سوژه بودم...
پاپی پرید تو بغلم...
سودا با دست چپش از دستم گرفتش: بیا بغل خاله... واست شکلات خریدم...
رها خودشو پرت کرد رو تخت کنارم و ولو شد...
رها: وای از خستگی جون تو تنم نیست...
سودا در حالی که شکلاتو به پاپی می داد گفت: دیشب خیلی...
رها خندید: کوفت...
بعد یهو از جاش پرید: وای هونام...
با ترس و تعجب نگاه کردم...
رها کوپید رو پیشونی م: دیوونه... امروز کنکور داشتی...
پوزخند زد... تنها چیزی که واسم مهم نبود همین بود...
سودا خندید: بازم مثل هر سال پول بی زبون من رفت...
خودمم خندیدم... هر سال سودا دفترچه رو واسم می خرید و اصرار داشت که تو کنکور شرکت کنم و من از زیرش در می رفتم... ولی امسال تصمیم داشتم شرکت کنم که اونم اینطوری شد...
رها خندید: حال اینا رو بی خیال... امروز برنامه مون چیه؟
سودا با هیجان و بی حواس یهو پاپی رو انداخت که حیوونی زوزه ش در اومد...
رها: کشتی زبون بسته رو...

سودا: این زبونش بسته س؟ زبون داره به این درازی...
بعد یه اندازه رو تا آرنجش نشون داد...
رها سرشو تکون داد: بیچاره ارمیا چطوری می خواد با تو بسازه؟! خلج!
سودا ساکت نگاش کرد... بعد آروم سرشو تکون داد و رو به من گفت: هونام... بریم عمارت؟!
رها با ذوق گفت: وای آره... منم دلم می خواد ببینمش... آدرسشو یادته؟!
یکم فکر کردم: آره تقریبا یادمه...
رها: پس بزن بریم...
پا شدیم و آماده شدیم... دلم می خواست باهاشون برم... تا مثل همیشه وقتی با همیم غمامو یادم
بره...
با رها و سودا و البته پاپی از خونه زدیم بیرون...
سوار ماشین رها شدیم... خدا رو شکر که سودا از رانندگی افتاده بود وگرنه تا وقتی که برسیم باید
صلوات می دادیم... هرچند که رها هم دست کمی از سودا نداشت...
سودا یه سی دی از تو داشبورد برداشت و گذاشت تو پخش و صداشو تا ته برد بالا...
چند لحظه نگذشته بود که دستشو برد جلو و تو همون حال که یه فحش بالای هیجده به یه شخص
مجهول که احتمالا خواننده بود، می داد آهنگو عوض کرد...
تا نزدیکی های باغ همین کارو تکرار کرد و نذاشت ما یه چیزی گوش کنیم...
سر یه دوراهی بودیم... رها یه چیزی گفت که بخاطر صدای بلند آهنگ نشنیدم...
رها سر سودا که پاپی رو تو هوا تکون می داد تا برقصه داد زد... طوری که این بار شنیدم: یه دقیقه
اون بی صاحبو کم کن...
بعد خودش پخشو خاموش کرد...
سودا: مرض داری؟! مگه نمی بینی داره می رقصه؟!
رها سرشو به تاسف تکون داد: هونام از کدوم طرف برم؟!
یه نگاه به دوراهی انداختم...
سعی کردم اون شبو به یاد بیارم... ولی هرچی فکر کردم به خاطر تاریک بودن هوا هیچی یادم
نیومد...

سودا یه نگاه به اطراف انداخت: ببینم این اطراف موجود زنده ای هم پیدا می شه؟! رها: خیلی از شهر دوره... می گم نیک نامی جد و آبادت عجب جایی هم زندگی می کردنا... خندیدم: کوفت... رها: حالا از کدوم طرف بریم؟! سودا: از یه طرف برو دیگه! رها شونه ای بالا انداخت و گفت: می گن راست بهتره... بریم سمت راست... بعد پیچید تو جاده ی خاکی و باریکی که روبه رومون بود... از اینجا به بعد خاکی بود... به خودم که همچین حافظه ای داشتم لعنت فرستادم! سودا: حالا چرا راست؟! رها: شنیدم تو افسانه ها می گن همیشه سمت راستو انتخاب کنید! -مزخرفه! رها شونه شو انداخت بالا: حالا فعلا که ما اومدیم این ور... بیست دقیقه ای بود که تو همون جاده بی هدف جلو می رفتیم... سودا: من می گم بیاین برگردیم... اینجا یه جورایی یه... رها: راستشو بگم؟! منم کم کم دارم می ترسم! آخه هیچکی اینجا نیست! -امجد می گفت خیلی وقته کسی اینجا زندگی نمی کنه! می گفت بعد از جنگ دیگه اون عمارتم چیز زیادی ازش نمونه! رها: والا ما اینجا فقط خار و خاشاک دیدیم! عمارتی در کار نیست! سودا: بچه ها بیاین برگردیم! رها دور بزن... رها نگه داشت... من و سودا بهش خیره شدیم... رها: چطوری دور بزنم؟! تازه متوجه اطرافمون شدیم... همه ش بوته های خاردار بود که روی برگاشون پر از خاک بود... یه جاده ی باریک و خاکی که هیچ راهی واسه دور زدن نداشت... سودا کوبید رو شیشه: لعنتی... اینجا گیر کردیم... رها: هوی! چته بابا؟! شیشه س ها! ضد گلوله نیست که...

خندیدم: سودا الان داری جو می دی؟!
سودا بی توجه به حرف رها خندید: آخه تو فیلما دیدم تو موقعیتای حساس از این حرفا می زنی...
بعد دختره گوشه شو از تو جیبش درمیاره و می گه...
همونطور که اینا رو می گفت گوشه شم در آورد و یه نگاه بهش انداخت: من آنتن ندارم...
رها خندید: بعدش چی می گه؟!
پاپی چسبید به شیشه...
سودا: من آنتن ندارم...
-اینو که گفتی! دختره بعدش چی می گه?!
سودا این بار داد زد: من واقعا آنتن ندارم...
و این بار نگاه منو رها به سودا خیره موند... خشکمون زد! بدون اینکه هیچ کدوممون بخوایم بترسیم،
داشتیم می ترسیدیم...
منو رها هم زمان گوشه هامونو از تو جیبمون در آوردیم!
رها: منم آنتن ندارم...
-منم همین طور...
پاپی رو شیشه چنگ می زد... نگامو از پاپی گرفتم و به سودا که طوری نشسته بود که هم من و هم
رها بینیمش دوختم: تو فیلما دختره بعد از این چی می گه?!
آب دهنشو قورت داد: دختره دیگه چیزی نمی گه... این بار یه پیرزن با موهای قرمز پیداش می شه...
اونقدر زشته که کسی جرات نمی کنه حتی نگاه کنه...
سودا اینا رو طوری می گفت که ناخودآگاه ترس تو وجود شخص می نشست...
صدای جیغ رها باعث شد نگامو از دهن سودا بگیرم...
رها داشت گریه ش می گرفت: نگو سودا...
بعد با مشت افتاد به جوش...
از کاراشون خنده م گرفته بود...
سودا: ای بابا! چه مرگته؟! تقصیر هونام بود دیگه! من که علی نیستم اینطوری می زنیم... ای بابا...
رها دست از زدن سودا کشید و سریع ماشینو روشن کرد: تا ته این جاده می ریم! بلاخره یه جا واسه
دور زدن پیدا می شه که...

سودا: ترو خدا بیا بی خیال شو... من می گم همین طوری دنده عقب بگیر...

رها: پر بی راه هم نمی گه ها!

بعد دنده عقب گرفت...

نیم ساعت بعد سر همون دو راهی بودیم... هر سه تامون بی اختیار یه نفس عمیق کشیدیم!

رها: یعنی سمت چپ امتحان کنیم؟!

سودا: خب وقتی راستیه نبود حتما چپه س دیگه!

رها: شاید ته اون جاده می خورد به عمارت! ما که نمی دونیم! تو چی می گی هونام؟!

-از همین طرف بریم! بلاخره به یه جایی می رسیم دیگه! شهر آدم خورا که نیست! رها سرشو تکون داد و این بار رفت سمت چپ...

یه یه ربع بیست دقیقه ای که رفتیم کم کم یه عمارت تو زاویه ی دیدمون قرار گرفت! مطمئنا اون شب به خاطر تاریکی هوا ندیده بودمش...

سودا سوت کوتاهی زد: یا پیغمبر... اینجا تو روز آدمو سکنه می ده! شما چرا شب اومدین؟!

همونطور که درو باز می کردم که پیاده شم گفتم: چاره ی دیگه ای نداشتیم! نبش قبر غیر قانونی...

سودا: می گم دکترم با خودتون آورده بودین؟! واسه نمونه برداری از اسکلتای بابات...

خندیدم: نه... باید خودِ جمجمه رو می بردیم!

سودا زبونشو درآورد: فکر کردی من می ترسم؟! رها...

حرفشو نیمه کاره گذاشت...

یه لحظه ساکت و با تعجب به هم نگاه کردیم...

-رها کجاست؟! سودا: نمی دونم... الان اینجا بود... رها؟!

هر دومون برگشتیم که با صدای «پخ» کسی سر جامون خشک شدیم...! رها زد زیر خنده... سودا با

دست چپش کوبید رو سرش: خاک تو سرت! مثلا شوهر کردی ها! رها به فکر آینده ت باش! با خنده

رفتیم سمت عمارت! ماشالله درو پیکری هم که نداشت...

سودا سوت کوتاهی زد: خدایی کی باور می کنه یه موقعی اینجا آدمی زندگی می کرده؟

رها: تو چرا هی گیر دادی به اینکه کی اینجا زندگی می کرده؟!

نگامو به اطراف چرخوندم... رو زمین پر از برگای خشک شده بود... صدای خش خش شون زیر پام یه

حس بد بهم می داد! اینکه دارم یه چیزی رو زیر پام خرد می کنم! مثل اینکه گاهی آدما سعی داشتن
منو خرد کنن!

سودا: اول بریم قبرستون...

رها با حرص گفت: روانپزش... نه... اونجا نریم!

سودا: گمشو! هیجان انگیزه!

رها دهنشو کج کرد: من بودم نیم ساعت پیش داشتم از زور هیجان سخته می کردم؟! می خوای
هولت بدم تو قبر؟!

بی توجه به اون دو تا رفتم سمت قبرستون! پایی هم دقیقا کنار پام می اومد!

چون روز بود بهتر می تونستم راهو تشخیص بدم! رسیدیم به همون چاله هه که من توش افتاده
بودم!

سودا: هونام این جا مرده بودی؟!

بهش چشم غره رفتم: من هنوز آرزو دارم...

رها: بچه ها بیاین برگردیم!

سودا خم شد تا توی گودالو ببینه: من اینو می خرم! ببینم فضاش چقدر عالیه!

رها پشت سرش واستاده بود... انگار که می خواست هولش بده تو... تا اومدم یه چی بگم رها دستشو

گذاشت پشت سودا و کمی به جلو سوقش داد: پس بپر تو!

ولی مواظب بود که نیفته!

سودا داد زد: دیوونه! داشتی می کشتیم!

رها: گمشو! من که گرفته بودمت نیفتی!

سودا: بیشعور... هونام بیا بریم! منم کم کم دارم از اینجا می ترسم!

سرمو تکون دادم: شما برین داخل عمارت! منم الان میام!

سودا پایی رو زد تو بغلش: ما که رفتیم! رها بیا!

بعد رفتن سمت ساختمون عمارت! آروم آروم رفتم سمت قبری که چند شب پیش کندیمش! نمی

دونم چرا ضربان قلبم بالا رفته بود! شاید چون حالا مطمئن بودم که اینجا قبر پدرمه! هرچند خالی!

ولی به هر حال یه مدتی این تو بوده! قبر پدر...

پدر... بابا...

چند بار پشت سر هم این کلماتو تکرار کردم! ولی هر چی تو دلم گشتم هیچ حسی پیدا نکردم! دوست داشتم ازش متنفر باشم! متنفر باشم که چرا باعث این همه بدبختی من شده! پدری که بخاطر هوسای خودش باعث شده من این همه زجر و تحمل کنم! یعنی اون شب که با مادرم می خوابید حتی حس نکرد که ممکنه بخاطر گنااهش یه دختر محکوم ابدی زجر کشیدن بشه؟! بابا... آروم خم شدم رو زمین! برجستگی کمی که رو زمین بود بخاطر کنده شدن قبر بود! حتی سنگ قبرم نداشت! چشممو برای لحظاتی بستم و دوباره تو خودم دنبال احساسی که باید داشته باشم گشتم! ولی بازم بی نتیجه موند! ازش خاطره ای نداشتم که بفهمم دوستش دارم یا نه! متنفرم یا نه! یه مشت از خاک قبرش برداشتم! دستمو بالا گرفتم و انگشتمو باز کردم! خاکش از لای انگشتم ریخت رو زمین! دوباره این کارو تکرار کردم! دوباره و دوباره! بازی م گرفته بود! اصلا فراموش کرده بودم که بالای قبر خالی کسی نشستم که شرعا پدرمه!

نه قانونی و ثبتي! فقط شرعا!

دستامو بهم کوييدم تا خاكا از دستم پاك بشن! آروم لبامو از هم باز كردم:

حتي جنازه تم نيست كه بگم هستي! چرا؟! واقعا دليلش چيه؟! يه شب ارزششو داشت؟ چرا منو نخواستي؟ اگه نخواستي چرا باعث شدي به وجود بيام؟! از وجود تو... تو وجود يكي ديگه! يكي ديگه مثل خودت... كسي كه بخاطر پول خود فروشي مي كرد... چرا؟ كاش بودي و جواب چرامو مي دادی! عادت كردم به نبودنت...

سرمو روبه آسمون بلند كردم: واقعا نمي فهمم الان كجايي؟! نمي دونم گناهاات بيشتري يا ثوابات؟ نمي دونم تو بهشتي يا جهنم؟! شايدم برزخ! ولي هر جا كه هستي اينو مي فهمم كه صدامو مي شنوي! مي خوام بهت بگم تو واسه من نيستي! نه مي بخشمت و نه فكر مي كنم كه به بخششم احتياج داري...

ولي...

نفس عميقي كشيدم و خيلي آروم گفتم: چرا هام هميشه بي جواب مي مونه... فاتحه اي سر قبر خالي ش خوندم و باز دوباره دستمو پر خاك كردم... پا شدم... دستمو گرفتم رو قبرش... مشتمو خالي كردم: اينو ريختم رو قبرت تا بدوني به عنوان دخترت... هرچند كه منو نخواستي... منم دستي به قبر خالي ت كشيدم! فقط چون بخاطر يه شب محكوم شدم به دختر تو بودن... بعدشم آروم آروم رفتم سمت عمارت تا رها و سودا رو پيدا كنم... انگار ديگه نمي خواستم اون عمارتو ببينم! ولي مجبور بودم برم دنبالشون چون گوشيم آنتن نداشت و اونام منتظر من بودن...

با قدمای آروم و بدون هيچ عجله اي رفتم سمت عمارت! نزديك در ورودی و بزرگی بودم كه حس كردم يه سايه اي از بين درختا رد شد... سريع برگشتم و پشت سرمو نگاه كردم! شايد رها بازم بازی ش گرفته! وقتي ديدم كسي نيست دستمو روی در بزرگ و چوبي اي فشار دادم... دست گيره ش خراب شده بود... يكم كه هولش دادم باز شد...

يه راهرو پيش روم بود... آروم درو بستم! قبل از اينكه اين احساس بهم دست بده كه اگه نبندمش

خود به خود بسته می شه! مثل فیلمایی که با سودا می دیدم!
کف زمین موزاییک بود و پر از خرده چوب و خاک... سالن تاریکی بود... واسه همین خوب اطرافو نمی دیدم! ولی با همون نور کمی که از یه پنجره ی کوچیک می اومد متوجه بودم که اسباب و وسایل خونه تقریبا دست نخورده ن... انگار که سال ها بود کسی پاشو به اینجا نذاشته!
به خودم اومدم و با صدای نسبتا بلند داد زدم: رها... سودا... پایی...
ولی هیچ صدایی متقابلا نشنیدم! فقط صدای خودم بود که به خودم برمی گشت و دلیلشم بخاطر بزرگ بودن و تقریبا خالی بودن عمارت بود...
بی خیال رها و سودا و پایی شدم و از روی چوب بزرگی که جلوی پام بود رد شدم و از راهرو رد شدم و خودمو به طاقچه ی بالای شومینه رسوندم... یه صندلی گهواره ای جلوی شومینه بود...
درست مثل فیلمای قدیمی! که یه نفر با هزار ترس وارد یه خونه ی بزرگ و قدیمی می شه!
البته که خونه ی پدرش م باشه...
روی طاقچه ی گچی دست کشیدم... یکم از گچش پایش ریخت و دست من پر از گرد و غبار شد!
چند تا مجسمه از شیر شاه و یه ظرف چینی که روش عکس شاه بود و دورش تار عنکبوت بود و گرد و غبارش باعث شده بود خوب دیده نشه!
سرمو که برگردوندم یه راه پله دیدم! پایین راه پله هم سه تا در بود که نمی دونستم به کجا باز می شن!
دوباره و رها و سودا رو صدا زدم... بازم جوابی نشنیدم! رفتم سمت راه پله! اما قبل از اینکه برم بالا ترجیح دادم در رو باز کنم! شاید تو همین طبقه باشن!
در اول با صدای قیژی باز شد و یه سالن خیلی خیلی بزرگ جلوی روم پیدا شد! توش چند دست مبل بود که روشن ملافه کشیده شده بود! و روی دیوار روبرو یه تابلوی خیلی خیلی بزرگ از یه منظره ی پاییزی بود! کلا سالن چیز قابل توجهی نداشت!
در دومو باز کردم! درست مثل در کناری!
ولی با این تفاوت که اتاق کوچیکتری بود... در سومو باز کردم! یه فضای خیلی خیلی کوچیک که اگه نا آگاه واردش می شدی سقوط می کردی! یه فضای چهار متر در چهار متر... روی دیوار روبرو یه پنجره یا بهتره بگم یه نور گیر بود! پایین پام درست رو به روم یه راه پله زیر زمین بود! تعجب کرده بودم! فکر نمی کردم این عمارت زیر زمین هم داشته باشه... سرمو برگردوندم و پشت سرمو

نگاه کردم... بلکه رها و سودا رو ببینم! ولی نبودن!
رفتم سمت راه پله ی زیر زمینی... گوشی مو درآوردم و چراغ قوه شو روشن کردم و با احتیاط از پله
ها رفتم پایین...
حدودا ده تایی می شد! پامو روی آخرین پله گذاشتم و ایستادم! خنده م گرفته بود! اینجا آشپزخونه
بود...
پس بگو چرا فضاش اینقدر کوچیک بود... چون مال مستخدم ها بود! البته خود آشپزخونه بزرگ بود!
شنیده بودم قدیما تو خونه های بزرگ آشپزخونه رو تو زیر زمین درست می کردن تا بوی غذا ها به
طبقه ی اصلی نرسه! اون موقع هود که نبود!
دور و بر اون آشپزخونه ی بزرگ که روی دیوارای کوتاه و سنگ چین پر از قابلمه های بزرگ بود پر از
در بود... احتمالا اتاقای مستخدم ها بودن...
از راهی که اومدم برگشتم! حالا دیگه مطمئن بودم رها و سودا و البته پایی تو طبقه ی دومن چون در
دیگه ای باقی نمونده بود! در سومو که بستم بازم همون حسی که لحظه ی ورود به ساختمون داشتم
بههم دست داد! حس اینکه یکی این اطراف هست! دستمو روی جیب مانتوم چرخوندم! لبخند آرومی
روی لبم نقش بست! چاقوی ضامن دارم مثل همیشه همراهم بود... وقتی باز دیدم کسی نیست رفتم
سمت راه پله و دونه دونه پله ها رو طی کردم... یه راهروی باریک و یه عالمه در... پوفی کردم! خدا
خفته تون نکنه که قایم باشکتون گرفته... تا اومدم در اول باز کنم که از ته راهرو یه در باز شد و رها و
سودا و پایی از توش اومدن بیرون! پایی پارس کوتاهی کرد و دوید طرفم... ولی سودا سریع گرفتش:
در نرو...
خندم گرفت! با همون دست شکسته ش هم دست از سر پایی بر نمی داشت! شاید بیشتر از من
دوستش داشت!
رها: چرا اینقدر دیر کردی؟!
-شما چرا هرچی صداتون کردم جواب ندادین؟! سودا: خب صدات نیومد دیگه! آزار که نداریم... بعد
یه بسته ی آدامسو گرفت جلوی من! حوصله ی فک چرخونی نداشتم! برنداشتم! رها یه آدامس ازش
گرفت...
سودا همونطور که با حالت مسخره ای آدامسشو می جوید گفت: به پایی هم بدم؟!!

رها: نه بابا! مگه سگا آدامسم می جون؟!
ولی دیگه دیر شده بود... سودا سه تا آدامسو با هم انداخته بود تو دهن پایی...
مات و مبهوت نگاش کردم... فقط یه صدا از ته گلوم در اومد: سودا...
بیچاره خودشم ترسیده بود...
پایی که تو دستای سودا بود دهنشو بسته بود و به ما نگاه می کرد...
رها: حالا چیکار کنیم؟
سودا رو به پایی گفت: آ کن خاله... آآآ...
از یه طرف از کارای سودا خنده م گرفته بود و از یه طرف نگران پایی بودم... واقعا نمی دونستم
آدامس واسش ضرر داره یا نه...
رها: ای بابا... می گم چوب بندازیم تو دهنش؟
-چوب از کجا پیدا کنیم؟ سودا: تو این اتاق پر از چوبه...
بعد در یکی از اتاقو رو باز کرد: نه تو این نیست! تو بغلیه!
پایی هنوز با دهن بسته نگامون می کرد! در اتاق بغلی رو باز کرد و رفت توش... چند لحظه بعد با یه
تیکه چوب برگشت و سعی کرد دهن پایی رو باز کنه... ولی پایی انگار که ترسیده بود! خودشو
چسبوند به پام...
سریع چوبو از دست سودا گرفتم و سعی کردم بندازم تو دهن پایی! اومد پارس کنه که هر سه تا
آدامسو سالم انداخت بیرون!
باز هر سه تامون نفس راحتی کشیدیم!
رها یکی از پس کله ی سودا: آخه عقل کل! بهش شکلات که می دی! آدامس دیگه چیه؟!
سودا لب ورچید: خب من چه می دونم؟! گفتم حتما ما می خوریم دهنش آب می افته!
رها با حرص پایی رو که باز تو دست سودا بودو گرفت: بده من این حیوونی رو تا نکشتیش...
خندیدم: خب دیگه همه جا رو دیدین؟! موزه ی خوبی بود؟! بریم؟!
سودا با ذوق و هیجان گفت: وای هونام بیا اینجا یه چی نشونت بدم!
بعد دستمو گرفت و کشید و برد سمت یه اتاق... مثل اتاقی قبلی بزرگ بود! تا اومدم بگم چیو ندیدم
که چشمم به یه تابلوی بزرگ افتاد...
یه مرد و دو زن زیبا که دو طرفش بودن و دو پسر بچه... یکی ش از اون یکی بزرگتر بود...

مطمئن بودم خان و نسیم و مامان پیری ان... اون دوتا هم پدر من و پدر تیرداد بودن! تا اومدم برم
جلو تر تا بهتر بینم که صدای جیغ رها اومد...
منو سودا سریع پریدیم بیرون! رها و پاپی توی راهرو بودن!
سودا داد زد: مگه مرض داری هی ما رو می ترسونی؟!
رها با لکنت حرف می زد: بخدا راست می گم... می خواستم برم پایین که یه سایه دیدم!
من و سودا به لحظه بهم و بعد به رها که جدی بود خیره شدیم!
سریع چاقومو در آوردم: عقب وایسین...
سودا: منم باهات میام! هرچی نباشه کنگفو کارم!
رها: تو که دستت شکسته!
سودا: پام که نشکسته...
-هیسس... بزارین بینم اینجا چه خبره! بعد رفتم سمت راه پله... بالای پله ها ایستادم... برگشتم
سمت رها: مطمئنی رها؟!
سرشو تند تند تکون داد: آره بخدا! سایه ی یه مرد بود!
سودا باهام هم قدم شد...
رها: ترو خدا منو اینجا تنها نزارین!
-سودا پیشش بمون! تا سودا اومد یه چی بگه که رها باز دوباره جیغ زد!
سریع برگشتم عقب که دیدم یه پسر با یه چوب بزرگ پشت سرمونه! اومد چوبشو بکوبه رو سرم که
سودا با زانوش زد تو شکمش... دردش اومد و خم شد! ولی خودشو نگه داشت که از بالای پله ها
نیفته! خواست پاشه که سریع چاقومو گذاشتم زیر گلو...
رها پاپی رو بغل کرده بود و یه ریز بهش فحش می داد...
سودا هم ساکت فقط نگاهش می کرد... می دونستم وقتی عصبانی بشه ساکت می شه و تند تند نفس
می کشه...
پسره سرش پایین بود...
داد زدم: سرتو بده بالا...
سرشو آروم گرفت بالا! حالا خوب می دیدمش... اما چشمام چهار تا شده بود! با خنده نگامون می

کرد! چقدر قیافه ش واسم آشنا بود!
تا خواستم دهنمو وا کنم چوبشو آورد بکوبه رو سرم که چاقو رو بیشتر رو گلوش فشار دادم:
بندازش...
چوبو انداخت رو زمین...
-برگرد... بعد به سودا اشاره کردم که بگردتش... سودا هم خجالتو گذاشت کنار و خوب گشتش تا
بینه چیز دیگه ای همراهش هست یا نه! یه چاقو تو جیبش بود...
تازه یادم اومد کیه...
خندیدم: همیشه بی عرضه ای دیگه! حقی که پسر همون پدری... آخه عقل کل چاقو همراهِ دیگه
چوب چرا گرفتی دستت؟
رومو کردم سمت رها: رها برو یه ملافه بیار ببندیمش...
رها سریع دوید تو یه اتاق و بعدش با یه ملافه ی سفید برگشت: بیا... از رو مبل برداشتمش...
همون طور که چاقو رو گذاشته بودم رو کمرش و مجبورش کرده بودم دستاشو بالا بگیره گفتم: آروم
برو پایین...
خودمم دنبالش کردم و حواسم بود که دست از پا خطا نکنه...
رسیدیم طبقه ی اول...
-برو سمت اون صندلی! روی صندلی گهواره ای نشوندمش و به رها اشاره کردم دستشو ببند... رها
هم سریع با چاقوی پسر ملافه رو نصف کرد و دور دستش بستش...
سودا خندید: پسر حاجی... دم در آوردی... بابات کجاست؟!
پسر صابخونه: ج... ها!
محکم کوبیدم تو دهنش: حرف دهنمو بفهم...
اونقدر محکم این کارو کردم که دستم درد گرفت و گوشه ی لب اون بچه هم زخم شد... کثافت...
رها که خوب بستش به صندلی دستاشو بهم کوبید...
پایی پرید رو پای پسر و مشغول لیس زدن صورتش شد... اونم چون از سگا بدش می اومد همه ش
فحش می داد! صحنه ی دیدنی ای بود...
با خنده گفتم: یادته سگمو چطوری کشتی؟! حفته بزارم پایی گازت بگیره! هرچند که همین طوری
هم هاری...

یه لحظه سکوت کردم و بعد ادامه دادم: چطور سر از اینجا در آوردی؟!
خندید: انتظار داری بگم؟!
با بدجنسی گفتم: پایی...
سریع گفت: خيله خب...
بعد زیر لب چند تا فحش داد که خودمو زدم به نشنیدن...
پسر صابخونه: دیشب که اومدی جلوی خونه تعقیبت کردم! دیدم رفتی خونه ی یکی تو بالا شهر...
صبحم دوستات اومدن! چه اشکالی داره یه دفعه هم با من باشی؟
از زور خشم سرخ شدم! دلم می خواست گردنشو بشکونم و بعد سرشو از تنش جدا کنم!
تند تند نفس می کشیدم! سودا دستمو گرفت: خودتو ناراحت نکن عزیزم! حرفای یه آشغال اهمیتی نداره! رها دهنشم ببند!
خودم یه تیکه پارچه از رها گرفتم و دهنشو بستم تا زر زر نکنه... واسه خودم متاسف بودم که همه در مورد اینطور فکر می کردن!
پایی هنوز رو پاهای پسر صابخونه بود و می لیسیدش و اونم هی سرشو تکون تکون می داد اما نمی تونست کاری کنه!
واقعا که... من حتی نمی دونستم اسمش چیه اون وقت اون از همه چیز خبر داشت! هرچند با همون افکار مزخرف خودش همه چیزو یه جور دیگه تفسیر کرده بود!
گاهی چقدر سطح فکر آدما پایین میاد و خودشون واسه همه چیز قضاوت می کنن! این پسر چه می دونست دیشب چی به سر من اومده بود؟!
سرمو به افسوس تکون دادم! با سودا و رها رفتیم تو یکی از اتاقا! همون که یه تابلوی بزرگ از پاییز توش بود... هر کدوم ملافه ی یه مبلو برداشتیم و روشن نشستیم!
هرچند مبل قابل نشستن نبودن و داغون شده بودن ولی به هر حال یه جایی واسه نشستن بود!
سودا و رها مشکوک نگام می کردن... چشمامو چرخوندم: چه مرگتونه؟!
سودا: دیشب کجا رفته بودی؟!
چشامو بستم! نمی خواستم دوباره یادم بیفته! ولی باید می گفتم...
-سمر خودکشی کرده! وقتی هیچ صدایی ازشون نشیدم آروم پلکامو از هم وا کردم!
رها با تته پته گفت: چ... چی؟! سمر؟! خودکشی کرده؟! آخه واسه چی?!

سرمو تکون دادم: نمی دونم! دیوونه بود! تیرداد می گفت بعضی از ام اسی ها اینطورین!
سودا: حقش بود!

من و رها متعجب بهم نگاه کردیم!

رها: یعنی تو دلت به حالش نسوخت؟! سودا اونم یه آدم بود!

سودا: بود که بود! عوض اینکه خودکشی کنه باید می موند و واسه رسیدن به هدفش می جنگید!
دلیلی نداشت خودکشی کنه! هرچند که مریض باشه! خب تیردادم ام اس داره! مگه نه هونام؟!
سرمو تکون دادم! نمی دونستم چی باید بگم!

رها: خب اون خودکشی کرد! اون وقت این یارو هم اونجا بود؟! سر در نمیارم!

ناچار همه چیزو واسشون تعریف کردم! البته با سانسور... هنوز نمی خواستم بفهمن بین منو تیرداد
چی گذشته! من و تیرداد دیشب هیچکدوم حال خوشی نداشتیم! معلوم نبود که کارامون دست
خودمون بوده یانه!

شاید من از طرف خودم مطمئن بودم! ولی از طرف تیرداد نه!

سودا: دیشب که تیرداد بهم زنگ زد شک کردم ولی گفتم حتما می خواستی از سرت بازش کنی
گفتی پیش سودام! ولی تیرداد فهمید دارم دروغ می گم آخرشم مجبور شدم راستشو بگم!
خندیدم: مهم نیست!

رها: حالا با این یارو چیکار کنیم؟!!

سودا: چونه شو خاروند: یعنی تحویل پلیس بدیمش؟! کثافت پر رو پر رو می گه چی می شه با منم
باشی؟! شیطونه می گه برم بزنم فکشو بیارما!

رها: آره مخصوصا با این دست فلجت!

-ای بابا چقدر بحث می کنید شما؟! می بریمش کلانتری! سودا: مطمئنی؟!!

-آره! ازش شکایت می کنم... رها و سودا چیزی نگفتن! اومدم پا شم که چشمم به یه آینه روی یه
میز افتاد! نا خود آگاه رفتم سمتشو برش داشتم! یه چیزی شبیه برس بود! ولی آینه بود! دستشو
گرفتم تو دستم! معلوم بود که نقره س...

صدای مامان پیری تو گوشم نقش بست: روزا آینه به دست می گرفتم و پایین یه درخت بزرگ
کهنپشت عمارت بود می نشستم و به خودم نگاه می کردم! یعنی این همون آینه س؟! یه حسی بهم

می گفت همونه! روی دستش دست کشیدم... یه اسم با یه خط بد روش هک شده بود!
رها و سودا پشت سرم ایستاده بودن!
رها دستشو آورد جلو و ازم گرفتش: این چیه؟! چقدر خوشگله!
سودا: روش چی نوشته؟!
بعد از دست رها کشیدش و بهش خیره شد: ما... ماهرخ؟!
این بار من از دست سودا کشیدمش... آره روش نوشته بود ماهرخ! یعنی اسم مامان پیری بود؟!
شونه بالا انداختم و گذاشتمش سر جاش! همه چیز باید همین طور باقی می موند! بعضی از خاطره ها!
دست نخورده!
به جا بمونن تا کمتر یادآوری بشن!
از اتاق زدیم بیرون... پایی روی پاهای پسره خوابیده بود که با ورود ما سریع بیدار شد و پرید
سمتمون!
خنده م گرفت! رفتم سمتش... رو به روش واستادم! به هیچ وجه آدم عقده ای نبودم! ولی...
خواه نا خواه...
عقده داشتم!
-می خوام تحویل کلانتری بدمت! با ترس نگام کرد! سعی کردم لبخندمو مخفی کنم!
-فکر می کنی آبروی پدرت چقدر می ارزه؟! به یه کلانتری رفتن؟! داد زدم: پس چرا با آبروی من
بازی کردین؟! یعنی ارزشش از اونم کمتر بود؟! هان؟!
دلم می خواست فریاد بزنم! حالا یکی از اون آدمایی که همیشه بهم بد گفته بود تو چنگم بود و می
تونستم هر کاری دلم بخواد باهاش بکنم! ولی من... هونام... همیشه یاد گرفتم که صبور باشم! باور
نکنم حرفای پشت سرمو!
پس سعی کردم خودم باشم... نذاشتم نفرت وجودمو پر کنه! چون فقط وجود خودمو به آتیش می
کشوند!
نفسمو دادم بیرونو گفتم: اگه یه بار دیگه! فقط یه بار دیگه بینم همچین غلطی کردی به هیچ وجه
ازت نمی گذرم! شنیدی بچه؟!
سرشو چند بار تکون داد! انگار که ترسیده بود!
دهنشو باز کردم!

-اسمت چیه؟! با تته پته گفت: مصطفی!

سرمو با افسوس تکون دادم: حیف این اسم که روی تو گذاشتن! چند سالته؟!!

-هیجده! مات شدم بهش: تو دو سال از من کوچیکتری! خجالت نمی کشی افتادی دنبالم؟! اگه یه

دفعه دیگه سایه تو بینم ولت نمی کنم! شنیدی؟!!

جمله ی آخرو با صدای بلند گفتم که باعث شد تو جاش بلرزه!

با رها گره ها رو باز کردیم و فرستادیمش بره!

سودا متعجب از کارم گفت: چرا اینقدر راحت ولش کردی؟!!

-دیگه جرات نمی کنه همچین غلطی بکنه! شونه بالا انداخت: خود دانی! ولی تو که گفتی ازش

شکایت می کنی!

-پشیمون شدم! بچه تر از این حرفا بود... رها: حالا بریم؟!!

سرمو تکون دادم... دیگه اینجا کاری نداشتیم! لحظه ی آخر یاد اون تابلو افتادم! یه لحظه دلم خواست

برم و از نزدیک بینمش ولی زود پشیمون شدم... شاید بهتر باشه اونم ندیده باقی بمونه...

توی راه برگشت هیچ کدوم هیچی نمی گفتیم! هر سه تامون ساکت بودیم! حتی پایی هم حوصله ی

شیطونی نداشت!

جلوی در پیاده شدم! رها تک بوقی زد و با سودا رفتن! تازه یادم اومد من کلید ندارم! خدا کنه تیرداد

خونه باشه! ولی هرچی در زدم درو باز نکرد! کلید خونه ی خودمم همرام نبود!

ناچار شماره شو گرفتم... بعد از چندتا بوق جواب داد...

-الو...

-سلام...

صداش تو گوشم پیچید... گرم... و پر انرژی: سلام عزیزم!

اونقدر احساساتی نبودم که با یه عزیزم خودمو گم کنم! ولی اون لحظه یه شیرینی خاصی توی قلبم

حس کردم! که باعث شد نا خود آگاه لبخند به لبام بیاد...

-کجایی؟!!

-شرکت! تو کجایی؟!!

-من... جلوی در... کلید ندارم!

سریع گفت: الان یه نفرو می فرستم...

-نه... یعنی... خودم میام...

یه لحظه ساکت شد و بعدش آدرسو داد! هرچند سعی می کرد بی تفاوت باشه ولی خوشحالی رو می شد تو صدایش پیدا کرد!

آدرسو که گرفتم تا سر خیابون اصلی پیاده رفتم و از اونجا یه تاکسی گرفتم تا شرکت!

جلوی یه ساختمون چند طبقه پیاده شدم!

داخل شدم... سوار آسانسور شدم! تو طبقه ی هفتم از آسانسور اومدم بیرون!

واحد بیست و یکم... داخل شدم!

یه شرکت بزرگ و شیک... یه سالن بزرگ رو به روم بود... کفش سرامیکای سفید بود! اونقدر از

تمیزی برق می زد که یه لحظه چشممو اذیت کرد!

رفتم سمت میز منشی!

منشی همونطور که سرش تو کامپیوترش بود گفت: امری داشتین؟!

-با آقای صالحی کار دارم!

دست از کار کشید: وقت قبلی دارین؟!

تا اومدم جواب بدم یه در باز شد و تیرداد آشفته اومد بیرون! ولی با دیدن من سریع ایستاد و به روم

لبخند زد... اومد طرفم... نه باهام دست داد و نه سلام کرد! همون لبخندش یه دنیا حرف داشت!

یه پوشه رو گذاشت رو میز منشی: خانوم خسروی قرارای امروزو کنسل کنید... به آقا نیما هم بگید

یه چای و یه قهوه بیارن...

گیج شدم! تیرداد از کجا می دونست من قهوه نمی خورم؟! یادم نیامد بهش گفته باشم! شونه بالا

انداختم! شاید حدس زده! شایدم قهوه رو واسه من و چای رو واسه خودش سفارش داده!

جلوی چشمای متعجب منشی به طرف اتاقش رفتیم! اول من و بعد تیرداد داخل شد!

وسط اتاق ایستادم! تیرداد به در تکیه داد و بهم خیره شد! به روش لبخند زدم و نگامو ازش گرفتم و

دور اتاق چرخوندم!

محو زیبایی دفترش شده بودم... دو دست مبل چرم قهوه ای... درست رنگ چشماش توی اتاق بود...

یه گوشه یه قفسه ی مرتب بود که توش پر از کاغذ ماغذ بود...

نگامو از میز بزرگی که جلوم بود گرفتم و همونطور که برمی گشتم عقب سمت تیرداد گفتم: تیرداد؟!!

مگه تو نگفتی شراکتت با پدر سمرو...

ولی حرف تو دهنم ماسید...

درست پشت سرم ایستاده بود! با فاصله ی خیلی کم... اونقدر کم که حس کردم هیچ مرزی جز

لباسامون بینمون نیست!

نفساش از روی شالم رد می شد و پشت گردنمو می سوزوند! اونقدر داغ بود که حس کردم داره ذوبم

می کنه...

فاصله برداشته شد...

دستشو از پشت سرم دور بدنم حلقه کرد... بهم چسبیده بود!

سرشو گذاشت رو شونه م... به نفس عمیق کشید...

شالم از سرم افتاد رو شونه م... با به حرکت از رو شونه م برش داشت و پرتش کرد روی یه میل

چرم...

دستشو برد پشت سرم و کلیپسمو باز کرد... موهای لخت قهوه ای تیره م روی شونه م ولو شد...

سرشو بین موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید...

حس کردم تنم لرزش خفیفی پیدا کرده... انگار اونم حس کرد چون آروم برم گردوند رو به خودش...

سرمو انداختم پایین... موهام ریخت دورم... با دستش موهامو زد کنار و دستشو گذاشت زیر چونه مو

دادش بالا...

بهش خیره شدم... تو چشماش پر از شیطنت بود... خنده م گرفت... خندید: خجالت بهت نمیاد...

خنده م بیشتر شد... یه دفعه محکم بغلم کرد... ولی حس خفگی بهم دست نداد! برعکس... حس

کردم تو بغلش هوا ی بیشتری واسه تنفس هست!

کنار گوشم زمزمه کرد: هونام؟!

آروم جوابشو دادم: بله؟!

تیرداد: دوستت دارم...

چشامو بستم! حلاوت حرفش اونقدر زیاد بود که باعث شد بی اختیار اشک تو چشمم جمع بشه!

شاید چون تا حالا معنی محبت واقعی رو درک نکرده بودم! شاید رها و سودا دوستم داشتن و اینو به

یه زبون دیگه بیان می کردن! ولی تیرداد واسم فرق می کرد! عشق بود؟! نمی دونم! اگه عشق اینقدر

شیرینه پس می شه این اسمو روش گذاشت! ولی انگار که این کلمه واسه حسم کم بود! حسی که با همین یه جمله بیشتر و بیشتر شده بود...

چشامو باز کردم! سرمو بردم بالا و بهش خیره شدم... تو چشام اشک بود و رو لبام لبخند...

تیرداد با دیدن اشکم هول کرد... سریع گفت: چی شده هونام؟! چرا گریه می کنی؟! معذرت می خوام! ناراحتت کردم!؟

میون بغض خندیدم... با دیدن خنده م نفس راحتی کشید... دستمو گرفت و بردم سمت میزش... تو یه حرکت رو هوا بلندم کرد و یه دور چرخوندم دور خودش... بلند بلند خندیدم: نکن تیرداد! می افتما... خندید: تو که ترسو نبودی... بعد گذاشتم رو میز بزرگش و خم شد روم... رفتم عقب... اومد جلو... اونقدر این کار تکرار شد که من خوابیدم رو میز و اونم تقریبا رو من دراز کشیده بود! نمی دونم چرا از دستش ناراحت نشده بودم! شاید چون اینو حس کرده بودم که حرفش از ته دلشه! چطورشو نمی دونم! ولی این حس نا خود آگاه بهم دست داده بود!

بازم خندیدم! بروم لبخند زد... انگشت اشاره شو برد سمت پیشونی م... همونطور کشید روی بینی م... و بعد روی لبام نگه داشت... یه فشار کوچولو به لبام داد و درست مثل دیشب انگشت شو کشید گوشه ی لبم... خندیدم! از کاراش سر در نمی آوردم... کار خودشو تکرار کردم! تا اومدم انگشتمو پس بکشم دستمو گرفت و به نوک انگشتم بوسه زد... صورتشو آورد نزدیکم... درست رو بروی صورتم نگه داشت... نگاهی بین چشما و لبام سر گردون بود! ولی این بار روی لبام ثابت موند...

بی اختیار فکمو دادم جلو... خندید و با دستش سعی کرد اون انقباض همیشگی روی لبامو که بخاطر فکم بود از بین ببره... ولی انگار با دست فایده ای نداشت!

صورتشو نزدیک تر کرد... انگار می خواست یه جور دیگه لبامو از هم جدا کنه... نمی دونم چرا دلم خواست یکم اذیتش کنم... دستمو بردم سمت یه پرونده که رو میزش بود... فاصله مون به یه بند، بند بود! اومد پرونده رو بردارم که دستشو گذاشت رو دستم... بهم خندید: شیطون شدی...

ابرومو انداختم بالا و فقط خندیدم! انگار که نمی خواستم یه کلمه هم حرف بزنم!

با دیدن خنده م انگار که طاقتش تموم شده باشه اومد لبامو ببوسه که پشیمون شد...
خنده روی لبم ماسید...
دستشو گذاشت رو لبام...
-هونام؟! آروم دستشو بوسیدم: بله؟!
تو چشمام خیره شد: تو هم حس منو داری؟!
گیج گفتم: چه حس؟!
مستانه خندید: وقتی می گم خنگی می گی چرا؟!
با مشت زدم به شونه ش: من خنگ نیستم! برو خودتو مسخره کن...
بازم خندید: شوخی کردم خانوم...
-آره... متعجب گفت: چی آره؟!
سرمو بردم زیر گوشش... زمزمه کردم: حالا دیدی تو خنگی؟!
حس کردم داغی نفسام داره حالی به حالیش می کنه...
تو چشمام خیره شد: بگو که دوستم داری...
-گفتم که... - اونطوری نه... چشمامو بستم... یادم رفت که یه روزایی تیرداد با خیلی ها بوده... یادم
رفت که تا همین دیشب یه نفر دیگه بینمون بود... یادم رفت که سمی هم بوده... یادم رفت که کی م
و تیرداد کیه... چون می خواستم یادم بره...
بدون اینکه به هیچ چیز بدی فکر کنم با لبخند گفتم: دوستت دارم...
هنوز چشمامو باز نکرده بودم که داغی لباشو رو لبام حس کردم... خیلی نرم منو می بوسید... تو اوج
بودم که قبل از بوسیدنم می خواست از احساسم مطمئن بشه... و این واسم به دنیا می ارزید... مثل
همه ی کارای تیرداد...
و این اولین بوسه ی عمرم بود... با عشق؟! این عشق بود؟! نه! عشقم واسش کم بود...
چشم هنوزم بسته بود...
اروم لباشو از لبام جدا کرد... و دوباره به ثانیه نکشیده که باز کارشو تکرار کرد... اونقدر لباشو
گذاشت رو لبام و برداشت که آخر دستمو بردم پشت گردنش و به خودم فشردمش...
سرشو کشید عقب... خندید: شیطونی نکن دختر...
خندیدم: دلم می خواد...

بلند تر از من خندید و تا اومد یه چیزی بگه ضربه ای به در خورد... هول شدم و اومدم پا شم که با آرامش دستشو گذاشت رو شکمم: نمی خواد پاشی... در قفله...

تعجب کردم... عجب آدمیه این پسر... دوباره و هزار باره بروم خندید و رفت سمت در... کلید و چرخوند و قبل از اینکه کسی داخل بشه خودش رفت بیرون و چند لحظه بعد با چای و قهوه برگشت...

منم دیگه روی میز نشسته بودم و بهش خیره شده بودم... هیچ وقت فکر نمی کردم به این راحتی جلوی یه مرد بدون شال یا روسری باشم و بهش خیره بشم... هیچ وقت فکر نمی کردم قلب دختری که تا الان فکر می کردم از سنگه به این راحتی نرم بشه و عشق یه مردو تو خودش جا بده! مردی که حس می کردم می تونم بهش تکیه کنم! هر چند که اونم مشکلات خاص خودشو داشته باشه! سینی کوچیکی که دستش بودو گذاشت رو میز کنار من...

چند تا شکلات تو یه قندون کریستال بود... نگامو از اون شکلاتایی که بهم چشمک می زدن گرفتم و به تیرداد که با لذت بهم خیره شده بود دوختم...

چایی مو برداشتم تا زودتر بتونم شکلاتا رو بخورم... عاشق شکلات بودم... واسه همین هر وقت سودا واسه پایی شکلات می خرید سعی می کردم تا جایی که امکان داره خودم بخورمشون... یه قلوپ از چایی م خوردم که دیدم خیلی داغه... سریع اومدم بزارمش سر جاش که چایی همه ش ریخت رو پرونده ای که کنار دستم بود...

با ترس به تیرداد خیره شدم...

بدون اینکه خم به ابرو بیاره گفت: فدای سرت...

لبمو گزیدم و سعی کردم و پرونده رو عمودی رو هوا نگه دارم که حد اقل محتواش زیاد خیس نشه... از دستم گرفتش و پرتش کرد رو یه صندلی...

نگام هنوز به پرونده بود...

دستشو گذاشت زیر چونه مو سرمو چرخوند سمت خودش: گفتم که فدای سرت...

-آخه... - هیشش... یه لحظه سکوت کرد و بعد یهو گفت: راستی پایی کجاست!؟

خندیدم: صبحت بخیر... تازه فهمیدی نیست!؟ سودا بردش... گفت واسش شکلات می خره...

با این حرف دوباره نگامو به شکلاتا دوختم! حالا که چای ریخته بود بهونه ای واسه خوردن شکلاتا

نداشتم! شاید یکی یا دو تا! ولی من تا سیر دل نمی خوردم ول نمی کردم که...
تیرداد در قندونو برداشت و گذاشتش رو پام: فقط شکلات می خوری یا بگم جای بیارن؟!
-نه همینا خوبن! حوصله ی جای ندارم... سرشو تکون داد و به پشتی صندلی ش تکیه داد و به من که
دونه دونه شکلاتا رو می خوردم خیره شد...
دهنمو خالی کردم و گفتم: راسی وقتی اومدم خیلی پریشون بودی... چیزی شده؟!
دقیقا متوجه تغییر حالت صورتش شدم! یه اخم پر رنگ روی چهره ش بود...
با ترس گفتم: تیرداد چیزی شده؟!
سریع از اون حالت در اومد: نه عزیزم... چیز خاصی نیست...
مشکوک نگاهش کردم... ولی چیزی نگفتم! حد اقل از این خیالم راحت بود که بهم دروغ نگفته بود...
گفت چیز خاصی نیست! یعنی یه چیزی هست! اما اونقدرها هم مهم نیست... شونه بالا انداختم و گفتم:
مگه نگفتی شراکتت با پدر سمرو بهم می زنی؟! پس این شرکت چیه?!
این شرکت مال پدرمه! تا وقتی زنده بود خودش دورا دور اینجا رو اداره می کرد! یعنی یه پاش ایران
بود و یه پاش لندن! وقتی هم که نبود همه ی کاراش دست معاونش بود...
سرمو تکون دادم... نگام به فنجون خالی جای افتاد... سوالی که ذهنمو مشغول کرده بودو به زبونم
آوردم...
-از کجا می دونی من قهوه نمی خورم؟! خیلی راحت گفتم: وقتی با دوستاتی متوجه شدم که اونا
قهوه می خورن و تو چای!
ابرومو انداختم بالا: چه دقتی...
و ادامه دادم: رفتی پیش... سمر؟!
خم شد و فنجون قهوه شو که تو دستش گرفته بود گذاشت رو میز...
نگام کرد: گفتم که بهش فکر نکن...
-یعنی می شه؟! - بخوای آره... - یعنی نمی گی؟! خندید: سرتق... چرا... رفتم! رای پزشکی قانونی
فردا مشخص می شه...
-یعنی تا فردا باید تو سردخونه بمونه؟! سرشو تکون داد...
زمزمه کردم: کاش این کارو نمی کرد...
موهامو زد پشت گوشم: راست می گی! کاش این کارو نمی کرد! منم واسش ناراحتم! ولی دلم نمی

خواد تو خودتو اذیت کنی...

بروش لبخند زدم: مرسی که به فکر می...

بدون هیچ حرفی نیمه ی شکلاتمو که تو دستم بود و باهاش بازی می کردم و ازم گرفت و آروم

قسمتی که من ازش خورده بودمو بوسید و انداختش تو دهنش: امروز کجا رفتی؟!

من که بخاطر این کارش گیج بودم گفتم: ها؟!

آروم زد به پیشونی م: خانوم حواس پرت... می گم با دوستات کجا رفته بودی؟!

موندم چی بگم؟! یعنی باید می گفتم رفتیم به اون عمارت؟! من واقعا نمی دونستم تیرداد از اینکه من

دختر عمومی ناتنی شم خبر داره یا نه... اون گفت پدرش تک فرزند بوده و یه عمه داشته که قبل از به

دنیا اومدن پدرش فوت شده! پس یقینا نمی دونست که یه عمومی ناتنی هم داشته... شاید می

دونست ولی پدر منو عمومی خودش حساب نکرده! به هر حال اون با پدرش ناتنی بوده و ظاهرا رابطه

ی خوبی با هم نداشتن!

با این حال نمی خواستم بهش دروغ بگم... پس بی خیال تو چشماش خیره شدم و گفتم: رفتم

عمارت...

اخم کرد: کدوم عمارت؟!

-خونه ی سابق پدرت و... کمی مکث کردم: پدرم...

از حالت چهره ش هیچی نصیبم نشد! یعنی نفهمیدم عصبیه یا بی تفاوت! ناراحته یا خوش حال!

-واسه چی رفتی؟! نگاهش کردم... حالا جدی بود...

-رفتم بلکه بتونم چیزی از گذشته م پیدا کنم! ولی هیچی دستگیرم نشد... راستی اسم مادر بزرگت

چییه؟! - ماهرخ... زمزمه کردم: پس اون آینه مال خودش بود...

-آگه منظورت به همون آینه ی نقره ی دسته بلنده... آره... - تو شنیدی من چی گفتم؟! خندید: مگه

کرم؟!

متعجب گفتم: اصلا تو یادته؟!

سرشو کج کرد و به دستش تکیه داد و زل زدم بهم: آره یه چیزایی یادمه! همیشه زیر یه درخت می

نشست و به خودش نگاه می کرد... یعنی آینه رو می گرفت تو دستش ولی به یه گودال نگاه می

کرد...

از حالت نگاهش تنم گر گرفت... سرمو انداختم پایین... موهام ریخت دورم... فقط یه زاویه ی دید کوچیک داشتم که باعث می شد جلومو ببینم... با خنده از رو صندلی ش پا شد و اومد جلوم واستاد...

سرمو بلند کردم که موهام خود به خود از جلوی چشمام رفت کنار... با لبخند زل زدم تو چشمات... دلم می خواست از همه چیز سر دربیارم! پس بدون رو دروایی گفتم: یادته چند شب پیش تو خونه ت؟! گفتم یکی به اسم ابیگل تو زندگی ت بود؟! اخماش رفت تو هم... فقط یه کلمه گفت: آره...

-یادته گفتم نمی دونی هنوز دوستش داری یا نه؟! اخمش پر رنگ تر شد: چی می خوای بگی؟! خیلی راحت بدون اینکه حس کنم بهم نامحرمه دستمو بردم سمت یقه ی مرتبش: می خوام دوباره این سوالو ازت بپرسم...

دستشو گذاشت رو دستم و با لحن خاصی جواب داد: اگه بگم هنوزم نمی دونم چی؟! دستم خشک شد... ولی سعی کردم بروی خودم نیارم... می خوای بدونی جوابت چیه؟! منتظر نگام کرد...

-یادته همون شب گفتم منم گفتم هیچ کسو دوست ندارم؟! هیچی نگفت... لبخند مرموزی زد و گفتم: شاید نظرم عوض بشه... خندید: خب اون شخص کیه?! دلم خواست مثل خودش اذیتش کنم! نمی دونم چرا به قول خودش اینقدر شیطون شده بودم...

ابروهامو چند بار بالا و پایین دادم: هنوز نفهمیدم... دستشو آورد سمتم و کمرمو گرفت و بلندم کرد... -نکن تیرداد! بزارم زمین... دوباره مثل قبل رو هوا بلندم کرد و بردم سمت پنجره و بازش کرد... خیابون معلوم بود...

تیرداد: ما تو طبقه ی چندمیم؟! با ترس گفتم: هفتم...

نگام کرد: فکر می کنی اگه از اینجا با هم بپریم پایین چی می شه?! آب دهنمو قورت دادم: تو مریضی...

قهقه زد: نترس اونقدرها هم دیوونه نیستم! ولی بگو ببینم اون شخص کیه?!

با لجبازی گفتم: نمی گم...
شونه بالا انداخت: خيله خب... خودت خواستی!
بعد يکم به عقب سوقم داد... جيغ زدم: تيرداد...
با خنده کشيدم تو بغلش... سرمو به سينه ش فشرد: بگو اين کيه؟!
تو بغلش نفس عميقي کشيدم... عطر تنشو کشيدم تو تمام وجودم: اون فقط تویی!
خودمو عقب کشيدم! نمی خواستم فاصله مون از اينی که هست کمتر بشه! دستمو بردم عقبو پنجره
رو بستم!
لب پنجره نشستم! اونم روبه روم ايستاد!
سرمو بردم بالا که بينمش: حالا تو بگو که هنوز دوستش داری يا نه؟! با اطمینان بگو...
جوابمو از نگاهش گرفتم! ديگه احتیاجی نبود که چیزی بگه... اما گفت: من اييگلو همون موقع که ولم
کرد فراموش کردم! ولی نمی خواستم اينو باور کنم...
سرشو چرخوند سمت ساعت... منم همين کارو تکرار کردم... ساعت چهار بود... تيرداد: هر چند دير
شده ولی پاشو بریم ناهار بخوریم تا من تو رو جاش نخوردم..

تیرداد تلفنو برداشت: چی می خوری؟!
یکم فکر کردم: پیتزا با دوغ...
خندید و سفارش داد... واسه خودشم مثل من!
سر کردم و لباسمو مرتب کردم و نشستم روی یه مبل... خندید: چرا شالتو گذاشتی؟!
سرمو کج کردم: نامحرمی!
ابروشو انداخت بالا: خیلی بهش پابندی؟!
گیج گفتم: منظورت چیه؟! یعنی چون تا الان...
نذاشت حرفمو ادامه بدم: نه نه! فکر بد نکن! منظورم به چند دقیقه ی پیش نبود! می خواستم یه چیز
دیگه بگم!
مشکوک نگاش کردم: چی؟!
-اگه قرار باشه ما باهم توی یه خونه زندگی کنیم... حرفشو نیمه کاره رها کرد و با شیطنت زل زد
بههم... دوزاری م افتاد...
-کی گفته من و تو قراره تو یه خونه زندگی کنیم؟! اخم کرد: فکر کردی می زارم بری تو اون خونه؟! با
اون همسایه ی...
-باشه باشه... حالا چی می خواستی بگی؟! - می خواستم بدونم اگه واست مشکلی نیست بهم محرم
باشیم... چشم گرد شد...

-تو در مورد من چی فکر کردی؟! اومد نزدیکم و کنارم نشست... چرخیدم سمتش... عصبانی بودم...
خنده ش گرفت: چقدر وقتی عصبانی می شی زشت می شی!
عصبانیتم بیشتر شد و تا خواستم یه چیزی بگم گفت: نزن منو... شوخی کردم! ببین هونام! واسه من
این چیزا مهم نیست! نمی گم کافر من! ولی در کم کن! اگه تو مشکلی داری می تونیم به هم محرم
باشیم...

یه لحظه فکر کردم! من که دیگه نمی تونستم از تیرداد بگذرم! حالا که از احساسم مطمئن بودم و
درکش کرده بودم! ولی ترجیح دادم فعلا چیزی نگم! نمی دونم! شاید همون هنجار بود! همون که هی
سعی کرده بودن تو گوشمون فرو کنن که تو دختری و نباید هول بشی! همون که بعضیا می گفتن
کلاسه و بعضیا می گفتن نازه! هرچی که بود!
ترجیح دادم بعدا بهش فکر کنم!

-بعدا بهت جواب می دم! شونه بالا انداخت: هر چقدر دیر تر جواب بدی به ضررت! چون من که
حسابی دیوونه م و مطمئن نیستم بتونم خودمو کنترل کنم!
سریع گفتم: یعنی چی؟! چته امروز تو؟!
بی خیال گفت: وقتی به همه چیز اعتراف کردم دلیلی نداره هی دست دست کنم! من و تو همدیگه رو
دوست داریم پس این چیزا مهم نیستن!

تکیه مو دادم به مبل: تو چرا همه چیزو می دونی؟! یعنی می دونی من دختر عموتم؟! حتی ناتنی؟! از
کی اینا رو می دونی؟! همون لحظه ضربه ای به در خورد و این بار در باز شد! خندیدم! یادش رفته بود
قفلش کنه! یه مرد جوون پیتزا ها رو گذاشت رو میز و تیرداد بهش انعام داد و اونم رفت...
پا شدم و رفتم و بهش کمک کردم...

یه تیکه از پیتزامو انداختم تو دهنم...
تیرداد: پیتزا با دوغ! شاید جالب باشه!
-جوابمو ندادی! - هونام! نگاهی کردم...

-بهتره کم کم به این مسائل پی ببری! آروم آروم! شاید هنوز خیلی چیزا رو نشدن! - خيله خب!
قبول! ولی تو اینا رو از کجا می دونی؟! - از همون موقع که درموردت تحقیق کردم! کار سختی نبود!
- از کجا می دونستی من با مامان پیری در ارتباطم؟! خندید: هر کی عادات خودشو داره! اولین بار که
رفتی خونه ی مادر جون! کفشاتو جلوی در دیدم! تعجب کردم! مهمونای ما هیچ کدوم کفششو نو در

نمی آوردن! ولی یه نفر این کارو کرده بود! یه دختر... واسم خیلی عجیب اومد!
از مادر جون پرسیدم مهمون داشتی یا نه؟! گفت که یکی از دوستاش بوده و رفته!
دهنم وا موند: تو چرا اینقدر دقیقی!؟

خندید و بجای اینکه جواب سوالمو بده گفت: اومدم به اونجا اتفاقی بود ولی این که زود برگشتم و پشت در منتظر موندم تا مهمون خاص مادر بزرگو ببینم به خواست خودم بود! تا یه جاهایی دنبالت کردم! یه دختر که فکرشم نمی کردم پا به اونجا بزاره! راستش سر و وضعت... حرفشو ادامه نداد...

-مثل گداها... نگام کرد! دستمو گرفت: این چیزا مهم نیستن هونام!
یکم از دوغم خوردم: آره راست می گی! اینا مهم نیست! مهم سیره! تو پاکی! مهم نیست سر و وضعت چطوره! ولی آقای صالحی! چیزی که نظر تو رو جلب کرد سر و وضع من بود! پس اینا مهمه و بقیه ی حرفات شعاره...

سعی کرد بحثو عوض کنه: خيله خب... نمی خوام بقیه شو بشنوی!؟
منتظر نگاهش کردم که ادامه داد: بعدش که با دوستات رفتین و کلی خرید کردین و بعدشم برگشتین پایین شهر... حس می کردم مادر بزرگم قصد سو استفاده از تو داره! وقتی دیدم خونه ت کجاست و از همسایه ها در موردت پرسیدم و اون چیزا رو شنیدم ازت بدم اومد!
نگاش کردم...

-متاسفم! نمی تونم بهت دروغ بگم! اون موقع این حسو بهت داشتم!

سرمو تکیون دادم: درک می کنم! تیرداد: همون شب باهاتون تصادف کردم! این اتفاقی بود! ولی روز بعد که می خواستم پیام خونه ی مادر جون دیدم انگار خیلی ها اونجان! از امجد بگیر تا ارمیا! خب با مخالفتایی که مادر جون با ازدواج من و سمر داشت بعید نبود که تو یه فکرایبی باشه! ولی چه فکری!؟ نمی دونم!؟ خلاصه که اون شب بی هوش نبودم و متوجه همه چیز شدم! گفتم که... من قرصای قوی تری استفاده می کردم!

-یعنی تموم این مدت بجای اینکه ما تو رو بازی بدیم تو باهامون بازی کردی نه؟! - اینم میشه گفت!
زمزمه کردم: مارمولک...

-چیزی گفتمی!؟ - نه! نه! خندید: کارات واسم جالب بود! اینکه پشت سرت این همه حرف بود و تو

جلوی من که خیلی راحت می تونستی واسم لوندی کنی با حجاب بودی! نمی گم عاشق حجب و حیات شدم! ولی خب از اعتقادات هم خوشم می اومد! دیگه فهمیده بودم اون آزمایشای جعلی چین! ولی دلم می خواست هویت اصلی تو بدونم! رفتم پیش امجد! واسم از نوه ی خانوم صالحی گفتم! ولی بروز نداد که می دونه مادر جون واسه چی از تو استفاده کرده! در واقع از نقشه ت چیزی نگفت! البته چیز زیادی هم نمی دونست! غذات سرد شد...

-مهم نیست! بقیه شو بگو... یه تیکه پیتزا برداشت و گرفت جلوی دهنم! با لبخند یه گاز ازش زدم! تیکه ی آخرشو خودش خورد: تو نوه ی جدید خانوم صالحی بودی! امجد گفت که تو پرورشگاه بزرگ شدی! رفتم و در موردت پرسیدم! مادر جون فقط طبق یه اسم قدیمی تو رو می شناخت! در واقع چیز زیادی نمی دونست! تو هم که فرار کرده بودی! اما من...

-تو چی؟! - اولش از مادر جون در موردت پرسیدم! سعی کرد چیزی نگه ولی بلاخره از زبونش همه چیزو کشیدم! این که تو کی هستی و چطوری پیدات کرده! رفتم پرورشگاه... خیلی چیزها رو فهمیدم! سریع گفتم: چه چیزایی؟!!

-از اینجا به بعد خودت جواب سوالاتو پیدا کن! اخم کردم: تو چی می دونی تیرداد؟! -نه اونقدر که تو فکر می کنی! اما یه چیزای کمی می دونم! گفتم که! بگرد دنبال هویتت! منم باهاتم! حالام پا شو بریم محضر... با تعجب نگاهش کردم که بلند بلند خندید: واسه عقد نه! من یکم کار دارم! گفتم شاید دلت بخواد باهام بیای!

سرمو تکون دادم: نه! باید برم پیش مامان پیری! انگار من هنوز خیلی چیزها رو نمی دونم! -ببخشید که نمی تونم بهت بگم! خودت به جواب سوالات برسی خیلی بهتره! سرمو تکون دادم... اومدیم از اتاق بریم بیرون که گفتم: وای تیرداد!

سریع برگشت طرفم: چی شده؟! -حالا منشی ت نمی گه اینا چرا اینقدر سرو صدا راه انداخته بودن؟! خندید: همه همون موقع که اومدیم تو اتاق مرخص شدن! فقط آقا حامد مستخدم واسه تمیز کردن شرکت مونده بود!

بی اختیار نفس راحتی کشیدم... خندید و درو باز کرد! اول من و بعد خودش اومدیم بیرون! همون پسره که واسمون پیتزا ها رو آورده بود داشت کف زمینو تی می کشید! بسم الله! اینم دیوونه س ها! اینا که همه برق می زنن!

از شرکت زدیم بیرون...

توی پارکینگ سوار ماشین تیرداد شدیم و از ساختمون زدیم بیرون! باید می رفتم پیش مامان پیری!
تیرداد جلوی در نگه داشت! برگشتم سمتش...

تیرداد: می دونم دیگه اجازه ی بوسیدن تو تا زمان محرمیت ندارم!
خندیدم که گفت: تو این مدت خوب شناختمت! چند ساعت پیشم نمی دونم چطور بهم این اجازه رو دادی!

بازم فقط خندیدم و پیاده شدم! تیردادم ت ک بوقی زد و ازم دور شد! پریسا واسم درو باز کرد! -
خانوم صالحی هستن؟! - بله خانم... تو اتاقشون! بفرمائید... - خودم می رم! سرشو تکون داد... نگامو
به آسانسور انداختم و بعدش بی توجه از پله ها رفتم بالا! نمی دونم اینو چرا اینجا گذاشته بودن در
حالی که خود مامان پیری هم از پله ها استفاده می کرد!

تقه ای به در زدم و داخل شدم! بازم لباس مشکلی! بازم موهای بازش و بازم روی همون کاناپه که
پرپر روز نشسته بود و بازم همون شیرینی های خونگی!

با دیدنم تعجب کرد: فکر نمی کردم بازم برگردی!

به سوالش اهمیتی ندادم! رفتم تو: شما همه چیزو به من نگفتین!

نگاشو دوخت به شیرینی ها: منظورت چیه؟! من هرچی می دونستم بهت گفتم!

-نه! خواهش می کنم هرچی می دونید بهم بگید! مادر من کیه؟! شما گفتین اونو دیدین! آدرسی؟!!

نشونی؟! - اون که خودکشی کرده! - درسته! اما یعنی هیچ کسو نداشته؟! از جاش پا شد! رفت سمت

یه کمد و کشوشو باز کرد: تو... نوه ی خانی! خان صالحی! دیگه اینا چه اهمیتی داره؟! ببین... شاید

نیمی از این ثروت مال تو باشه!

-من ثروت نمی خوام! هویتمو می خوام! - خيله خب... بعد از تو کشو یه پوشه در آورد و اومد سمتم:

بیا! این پرونده ت تو پرورشگاهه! تنها چیزیه که ازت دارم! مشخصات مادرت زمانی که تو رو تحویل

داده می تونه اینجا باشه! یادمه وقتی رفتم پیشش با یه دختر جوون تو یه خونه ی قدیمی زندگی می

کردن! فکر می کنم دوستش بود! می تونی اونو پیداش کنی! البته اگه زنده باشه!

-هیچ آدرسی ازش ندارین؟! سرشو تکون داد که یعنی نه!

پوشه رو گذاشتم تو کیفم: تو اون عمارت... چیزی نیست که بتونه کمکم کنه؟!!

-اون عمارت فقط خاطرات متروک...

مامان پیری: ببین دختر جون... من هرچی که می دونستمو بهت گفتم! دیگه اینکه مادرت کیه و چیکارا کرده به من ربطی نداره!
سرمو تکون دادم: ممنون!
و خواستم از اتاقش برم بیرون که گفت: صبر کن...
برگشتم...

در حالی که روی کاناپه ی مخصوصش می نشست گفت: مادرت مال اصفهان بود...
-اصفهان؟! پس چطور پاش به اینجا باز شده بود؟! سرشو تکون داد: اینا رو نمی دونم! این تنها چیزی بود که یادم مونده بود! چون لهجه داشت و اینکه بهم گفته بود که اصفهانیه!
تشکر کوتاهی کردم و از اتاقش زدم بیرون! نفس عمیقی کشیدم! یعنی می تونم بفهمم مادرم کی بوده؟! چرا خود فروشی می کرده؟!
از اون خونه ی بزرگ زدم بیرون که همون لحظه ماشین ارمیا جلوی پام نگه داشت! لبخند زدم! نمی دونم چی تو وجود این پسره که اینقدر منو به خودش جذب می کنه! خیلی آدم خاصیه!
با دیدنم از ماشینش پیاده شد...

-سلام... سرمو تکون دادم: سلام... این ورا؟!!

ارمیا: والا من باید اینو از تو بپرسم...

ترجیح دادم فعلا بهش چیزی نگم...

انگار فهمید چون زود گفت: اومدم خبر مرگ سمرو به خانوم صالحی بدم!

یاد آوری سمر تو اون وضعیت عذابم می داد...

-تو از کجا می دونی؟! متعجب گفت: یعنی تو می دونستی؟!!

سرمو تکون دادم و اتفاقای دیشبو واسش تعریف کردم...

ارمیا چیزی نگفت! ولی انگار از یه چیزی ناراحت باشه تو فکر بود... مطمئنم اونقدرها هم بخاطر مرگ

سمر ناراحت نبود! ولی دلیلش چی بود؟! نمی دونم...

-حالا تو بگو از کجا می دونی؟! - خب خبرا زود می پیچه! من و تیرداد و پدر سمر شریکیم! البته

تیرداد دیگه الان نیست و من سهامشو خریدم! امروز تو شرکت بهم خبر دادن! - فهمیدم... حالا چرا

تلفنی بهش نگفتی؟! - همین طوری! تو شرکت کاری نداشتم گفتم پیام یه سر به خانوم صالحی هم

بزنم! تو دلم: آخه آدم قحط بود؟! پیر زن چنس!

-خب... دیگه مزاحمت نمی شم! بعد اومدم رامو بکشم برم که صدام کرد: هونام؟!!

برگشتم: بله؟!!

-صبر کن می رسونمت! تا اومدم مخالفت کنم در ماشینو باز کرد: منتظرم باش زود برمی گردم...
ناچار تو ماشین منتظرش نشستیم... ارمیا هم رفت تو خونه! پوشه رو از تو کیفم درآوردم و بازش
کردم...

هونام روشن فکر...

هه! توی قسمت مشخصات یه اسم به چشمم اومد...

صحرا شفیق...

چند بار زمزمه کردم! صحرا شفیق... یعنی اسم مادرم صحرا بوده! اهل اصفهان بوده! تنها زندگی می
کرده! با دوستش... شاید...

تو فکر بودم که دیدم ارمیا برگشت! سریع پوشه رو گذاشتم تو کیفم! باید با دقت بخونمش!
ارمیا سوار شد و بی حرف راه افتاد! از اینکه اینطوری بود حرصم می گرفت! همیشه رفتاراش واسم
عجیب بود ولی ساکت بودنشو درک نمی کردم! البته خیلی به سودا می اومد! اون غر غرو و این
ساکت!

ارمیا: می ری خونه؟!!

-خونه ی تیرداد! نگام کرد: فکر می کردم دیگه نمی ری اونجا!

-چند ساعتی می شه که نظرم عوض شده! - واقعا؟! چطور؟! فکمو دادم جلو: باید بگم؟!!

-نخوای نه! شونه بالا انداختم: پس نمی گم!

دستشو برد سمت پخشو روشنش کرد! انگار عصبی بود!

-مامان پیری چیزی بهت گفته؟! نیم نگاهی بهم انداخت: چطور؟!!

-آخه انگار عصبی ای! چیزی شده؟! - باید بگم؟! - نخوای نه! شونه بالا انداخت: پس نمی گم!

از اینکه ادامو درآورد عصبی شدم ولی بازم ترجیح دادم هیچی نگم!

جلوی خیابون گفتم: مرسی ارمیا! بقیه شو می خوام پیاده برم!

بی حرف گوشه ی خیابون نگه داشت! خداحافظی کوتاهی کردم و پیاده شدم! پسره ی روان پریش...

قدم زنان رفتم سمت خونه... تیرداد بهم کلید داده بود! سرمو انداختم پایین... صحرا شفیق...

سرمو بلند کردم! یه بی ام و مشکی پیچید تو کوچه! با دیدن تیرداد لبخند زدم! یه لبخند از ته دل!

ولی...

تنها نبود! یه دختر خیلی خیلی خوشگل کنارش نشسته بود... متوجه من نبودن! لبخندم رفته رفته محو شد! تیرداد! با یه دختر دیگه! جلوی خونه نگه داشت! درو باز کرد و پیاده شد! پریشون بود! من و که دید خشکش زد!

ولی دختره هنوز تو ماشین بود...

از همون فاصله تو چشم تیرداد اشتباهمو خوندم! یه بار به آرومی پل ک زدم... حالا قلبم به اندازه ی چشمم آروم شده بود! نباید می زاشتم شک حتی یه لحظه به وجودم پا بزاره... از همون فاصله هم می دونستم که حتما توضیحی واسه کارش داره! می خواستم برم سمتش که دختره از ماشین پیاده شد و درو محکم بست و دستشو رو هوا تکون داد و شروع کرد با عصبانیت حرف زدن! اونم به انگلیسی!

تیرداد نگاهشو ازم گرفت و دوخت به همون دختره و با اخم اونم یه چیزایی به انگلیسی گفت... اصلا به خودم زحمت ندادم که حرفاشونو ترجمه کنم! یعنی حالشم نداشتم که تو اون لحظه به مغزم فشار بیارم...

دختره روسری کوتاهش افتاده بود رو شونه ش و عین خیالمش نبود... یه بلیز نخ سفید که حتی لباس زیرشم معلوم کرده بود و یه شلوار جین تنگ پوشیده بود با کتونی های سفید و مشکی... دست از تفسیر ظاهرش برداشتم و رفتم سمتشون... هر دوشون هنوز با هم بحث می کردن... همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد... هر دوشون ساکت شدن و به من چشم دوختن! دختره انگار که تازه منو دیده بود! ریجکت کردم! دوباره زنگ خورد... می دونستم اگه تا صبحم ریجکت کنم باز زنگ می زنه!

بی توجه به اون دو تا جواب دادم: - الو...

مثل همیشه جیغ جیغ می زد: کوفت الو! کجایی؟! چرا ریجکت کردی؟

-خونه م... چیکار داری؟ - پیش تیری جونم؟ - سودا چیکار داری؟ - چته هاپو؟ پایی هم اینقدر پاچه نمی گیره... هیچی بابا زنگ زدم بگم خانوم حبیبی زنگ زد گفت گواهینامه ت چند روز دیگه میاد! چیزی که اون لحظه اصلا بهش فکر نمی کردم و واسم کوچیکترین اهمیتی نداشت!
-باشه! خدافظ... بعد گوشی رو قطع کردم... حالا هر دوشون ساکت بودن... به دختره خیره شدم...
یه دختر با موهای بلوند و چشم های سبز... ابروهای کشیده و خوش فرم... بینی و لب های متناسب...

زیبایی ش اونقدر زیاد بود که حس کردم من در کنار اون هیچی نیستم! ولی اینا دلیل نمی شد که بزارم اون حس بد بهم رخنه کنه...

یه نگاه به من که تو صورتش خیره شده بودم انداخت و اخماش رفت تو هم...

نگامو دوختم به تیرداد! مثل همیشه شصتسو کشید گوشه ی لبش: هونام خواهش می کنم چند دقیقه تنها مون بزار...

هه! منو بگو که فکر کردم می خواد بهم توضیح بده!

رو کردم بهش: من چند روزی رو می رم خونه ی خودم! تو هم انگار مهمون داری... مزاحم نمی شم!

بعد اومدم رامو بکشم و برم که مچ دستمو گرفت: برو داخل منتظرم باش...

تو چشمات نگاه کردم! جدی بود! دلم نمی خواست باهات مخالفت کنم! نه واسه اینکه ازت کم آورده بودم! نه! چون می دونستم الان عصبانیه و احتمال می دادم عصبانیت واسش خوب نباشه...

سرمو تکون دادم و با کلید درو باز کردم... تا لحظه ی آخر نگاه دختره بهم بود...

درو بستم! تکیه مو دادم به در...

تیرداد به انگلیسی بهش گفت: سوار شو بریم...

و بعد از اون صدای در های ماشین بود که محکم بسته می شدن...

نگامو دوختم به شمشاد های مربعی شکل... یه جورایی مطمئن بودم که تیرداد بهم خیانت نمی کنه!

اینو از نگاهش خوندم...

گفت منتظرش بمونم! یعنی بر می گرده...

درو با کلید باز کردم و رفتم تو... خونه کاملا مرتب بود... این یعنی نبودن بهونه ای واسه وقت گذرونی! نشستم روی یه مبل و به لیوان خالی ای که روی میز روبه روم بود نگاه کردم...

همون لیوانی بود که دیشب تیرداد واسه من آورد و من پاشیدم رو صورتش... پوزخند زد! آورد که به من بده تا آروم بشم! واسه اینکه شاهد مرگ نامزدش بودم!

شاید نامزد سابقش...

پا شدم و لیوانو برداشتم! رفتم سمت آشپزخونه و گرفتمش زیر آب سرد کن! اه اینم که خالیه! در یخچالو باز کردم و پارچو برداشتم و توی لیوان آب ریختم! اون دختر کی بود؟

یه حسی بهم می گفت که ممکنه خطرناک باشه! چه زود سمر رفت و چه زود یکی دیگه جاش اومد...

لیوانو که پر کردم اومدم پارچو بزارم تو یخچال که چشمم به یه ظرف پر از یخ افتاد! پارچو گذاشتم

روی میز ناهارخوری کنارم و ظرفو کشیدم بیرون! توی یخ ها یه سرنگ بود! یه سرنگ با یه سوزن کلفت! نه خیلی کلفت! ولی از سرنگای دیگه ای که دیده بودم کلفت تر بود! روش پوشش پلاستیکی داشت! یه بسته بود! از بین یخا درش آوردم و جلوی چشمم گرفتمش...
رییف... باید در مورد ام اس اطلاعات بیشتری به دست بیارم! باید بدونم چیا واسه تیرداد خوب نیست!

شاید چون دلم نمی خواست تیردادم به سرنوشت سمر دچار بشه! آهی کشیدم و بسته رو گذاشتم توی یخا و برگردوندم سر جاش... پارچو هم گذاشتم تو یخچال و تا اوادم لیوان آبمو بخورم صدای زنگ اف اف اومد!
مطمئنا تیرداد نبود! چون اون کلید داشت!

تصویر دو مرد با لباس فرم و یه زن چادری باعث شد یه لحظه تردید به دلم چنگ بندازه که درو باز کنم یا نه! ولی من که کاری نکرده بودم! به قول معروف آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است؟

-بله؟

-خانوم هونام روشن فکر؟

-بله... خودم هستم...

-تشریف بیارید دم در...

گوشی رو گذاشتم و شالمو سر کردم و دکمه های مانتومو که نیمه باز بود و بستم و رفتم سمت در...
-بفرمائید...

-شما خانوم روشن فکر هستید؟

-بله... امرتون؟

-باید با ما تشریف بیارین پزشکی قانونی...

گنگ نگاش کردم! می دونستم منظورشون به سمره! اما از این سر درنمیآوردم که تیرداد گفته بود پزشکی قانونی همه چیزو مشخص می کنه! نکنه که منو مقصر بدونن!
ولی مرده گفت: نگران نباشید خانوم! زیاد طول نمی کشه... شما باید جسد خانوم سمر راشدی رو تشخیص بدین!

-تشخیص بدم؟

-در واقع باید تأیید کنید که جسد مال ایشونه و شما دیشب دیدنش!

-از کجا می دونید که من دیدمش؟

همون طور که به زنه اشاره می کرد گفت: اثر انگشت خانوم! بفرمائید...

با زنه پشت ماشین نشستیم و اون دو مردم جلو نشستن!

حدودا یکی دو ساعت بعد رسیدیم پزشکی قانونی! یه جورایی حس اینکه قراره دوباره سمرو ببینم

اذیتم می کرد! ولی چاره ای نداشتم و باید باهاشون می رفتم!

داخل ساختمون شدیم! چقدر اینجا شلوغه! یه زن داد و بیداد راه انداخته بود: آقا یه برگه دادن

اینقدر سخته؟ نمی بینید شوهرم سرمو شکونده؟

یه زن رفت طرفش و سعی کرد آرومش کنه! نگامو ازش گرفتم و به مرد سفید پوشی که نزدیک می

شد دوختم!

با پلیسا سلام و علیک کوتاهی کرد و بعد دستشو گرفت سمت یه راه پله: بفرمائید اونجا همکارم

راهنمایی تون می کنن!

رفتیم اونجایی که گفت ولی همکارش با عذر خواهی همون مرده رو صدا زد: محبی من باید برم! زنمو

بردن بیمارستان!

محبی هم خندید: مبارک باشه! بابا شدیا!

کلافه بهشون نگاه کردم! اینام وقت گیر آوردن! دوست داشتم زودتر از اینجا خلاص شم!

بلاخره جناب محبی اومدن و رفتیم سمت سرد خونه! جایی که همیشه تو فیلما می دیدم و هیچ وقت

فکر نمی کردم تو واقعیت هم پامو بزارم توش...

یه اتاق که رو درش یه شماره بود... 93...

محبی درو باز کرد و ما هم داخل شدیم! یکم فکر کرد و یه نگاه به شماره های کسوهای پشت سر هم

انداخت و یه نگاه به کاغذی که تو دستش بود! نگام بین کسوها تو دوران بود! توی هر کدوم! یه

جسد... شاید چندتا خالی! ولی... همون چندتایی که پرن... با جسدا... جسدایی که یه موقعی راه می

رفتن! با پاهاشون... نه پاهای معلق... پاهای سمرو... معلق بود!

سرمو تکون دادم رو به زنه گفتم: چند روز طول می کشه که یه نفرو از اینجا ببرن قبرستون؟

انگار با دیوار حرف زد! اصلا نگامم نکرد!

مرده رفت گوشه ی اتاق و یه کشو از ردیف پایین کشید بیرون! آروم رفتم نزدیک... یه جسد رو به روم بود... آویزون نبود... حالا دیگه دراز کشیده بود... انگار همین باعث شده بود ازش نترسم! نه که نترسم! اما کمتر...

مرده ملافه ی سفیدو با یه حرکت تا شکمش کشید پایین! دست راستش رو سینه ش بود... نگاهمو از دستش گرفتم و به صورت کبودش گرفتم... انگار توی اون حالت می خواست که من ازش بترسم! اما مگه هدفش این نبود؟ من... هونام... دختری که شبا تا صبح هزار بار مرگو جلوی چشم خودش دیده که مبادا حیثیتش به باد بره! این دختر نمی تونه به این راحتیا شکستو قبول کنه! شکست از یه جسد!

مرده: شما دیشب همین خانومو دیدین؟

سرمو تکون دادم...

پلیسه به محبی اشاره کرد و محبی ملافه رو کشید روشو کشو رو بست! این کلمه چند بار تو ذهنم منعکس شد...

بست... بست... بست...

شاید برای همیشه! نه اون کشو رو! ذهن منو از درد... درد دو پای معلق...

چشامو بستم و باز کردم!

مرده: بسیار خب... فقط می خواستیم مطمئن بشیم! برای اینکه تو پرونده ذکر بشه همه ی جوانب بررسی شده! بفرمائید...

با زنه از اونجا زدیم بیرون!

جلوی در پزشکی قانونی یه تاکسی گرفتم...

-کجا برم خانوم؟

نمی دونم چرا اما یه احساس خوب داشتم! احساس اینکه دیگه دو پای معلق جلوی چشمم نیست! با

اینکه امروز خیلی سعی کرده بودم بهش فکر نکنم اما نشده بود!

اما حالا حس بهتری داشتم! با لبخند آدرس خونه ی تیردادو دادم!

جلوی در پیاده شدم! همون لحظه تیردادم پیچید تو کوچه! تازه یادم اومد کیف پولم همراهم نیست!

خدا رو شکر که تیرداد اومد! چون نه تنها کیف پولم نبود... بلکه نه کلید داشتم نه گوشی!

پیاده شدم و واسش دست تکون دادم! سریع اومد طرفم و انگار که فهمید چی می خوام و کرایه رو حساب کرد... تاکسی دور زد و دور شد!

من و تیرداد هنوز اونجا واستاده بودیم!

تیرداد: بیا بریم تو... هوا داره تاریک می شه!

بدون هیچ حرفی باهاش هم قدم شدم...

باهم رفتیم سمت خونه... همونطور که از بین شمشادا رد می شدیم گفت: نمی خوام چیزی بگی؟

-مثلا چی؟

-اینکه امروز کی همراهم بود؟

-اگه لازم باشه خودت می گی!

واستاد... برگشتم سمتش... دستمو گرفت تو دستش: هونام... سعی نکن پنهونش کنی! می دونم الان داری بهش فکر می کنی!

سرمو تکون دادم: کی بود؟

-اینگل...

هه! همونی که تو ذهنم بود!

-واسه چی اومده بود؟

-اومد بگه که پیشیمونه! می خواست ببخشمش...

نگاش کردم: بخشیدیش؟!

چشاشو باز و بسته کرد: آره...

حس کردم قلبم فرو ریخت! تیرداد چی می گفت؟! حتی یه روزم نباید از اعترافم می گذشت؟! کاش حد اقل احساسم همون طور گنگ واسم باقی می موند!

تیرداد: ولی... نه به خودم!

نگاش کردم! لبخند آروم آروم روی لبم نقش بست! بقیه ش مهم نبود! اینکه چطور اومده بود و تا الان کجا بودن!

همونطور که دستم تو دستش بود رفتیم سمت خونه...

منو به خودش فشرد: فردا بریم محضر؟

نگاش کردم: کارای ثبته داری؟

با شیطونی گفت: آره! می خوام اسمتو تو شناسنامه م ثبت کنم!
-نه!

واستاد و متعجب نگام کرد!

-تا زمانی که نفهمیدم واقعا کیم نمی خوام باهات ازدواج کنم! حد اقل رسمی!

گیج گفت: یعنی چی؟

-می خوام هویت واقعی مو پیدا کنم!

لبخند زد: باشه! اما از من نخواه تا اون موقع صبر کنم!

به شوخی زدم به شونه ش... می دونستم شوخی می کنه! خود دار تر از این حرفا بود! با این حال

اینطوری منم ناراحت بودم! بهتر بود که حد اقل به هم محرم بشیم!

تیرداد: قهوه می خوری؟

-من که قهوه نمی خورم...

-اوه راست می گی؟! من الان برمی گردم!

و رفت تو آشپزخونه... منم روی یه مبل نشستم! یادم اومد که چند ساعت پیش می خواستم یه لیوان

آب بخورم! خنده م گرفت! پا شدم و رفتم سمت آشپزخونه!

با دیدن تیرداد که داشت همون دارو رو به بازوش تزریق می کرد سرجام واستادم! سرشو بلند کرد و

با دیدن من یه دفعه انگار که حواسش نباشه سوزن تو دستش شکست!

سریع دویدم سمتش... با اون یکی دستش سوزنو کشید بیرون! خدا رو شکر که به نسبت کلفت بود و

می شد درش آورد...

دستش خون ریزی داشت! سریع یه دستمال از روی میز برداشتم و خواستم بزارم رو دستش که

دستشو پس کشید!

متعجب نگاش کردم!

سعی کرد لحنش عصبانی نباشه: چرا اومدی اینجا!

-تو نگفتی که نیا!

با حرص نگام کرد!

-دستت داره خون میاد!

-به درک...

با دهن نیمه باز نگاهش کردم! این چش شد یهو؟!
خون دستش ریخت روی صندلی! دستمو گذاشتم رو دستش... نگام کرد: ببخشید! کنترل اعصابم
دست خودم نیست!
-می فهمم!
نگام کرد و خندید...
برای عوض کردن بحث گفتم: ایگل چطور آدرستو پیدا کرده بود؟
-از ارمیا گرفته بود! من و ارمیا با هم تو لندن درس می خوندم! واسه همین ایگلو می شناسه!
نشستم رو به روش...
تیرداد: امروز کجا رفته بودی؟!
همه چیزو واسش تعریف کردم... سرشو تکون داد و چیزی نگفت...
پا شدم و از تو یخچال دو تا تخم مرغ در آوردم و یه تابه برداشتم و گذاشتم رو اجاق...
تیردادم همونجا نشسته بود!
-لا اقل یه چیزی بزار رو زخمت...
یه دستمال گذاشت رو زخمش... نیمرو رو درست کردم و با همون تابه گذاشتم رو میز...
-تا حالا شام اینطوری خوردی?!
یه تیکه نون برداشت و یه لقمه گرفت: هر وقت حوصله نداشته باشم و مستخدم نباشه نیمرو راه حل
گشنگی یه!
و لقمه رو گرفت جلوی دهنم!
دهنمو نیمه باز کردم و یه گاز ازش زدم!
تیرداد: چرا همه شو نخوردی؟
با شیطونی گفتم: عادت دارم تو بقیه شو بخوری!
خندید و گذاشتش تو دهن خودش...
اونقدر با اشتها اون نیمرو رو خوردیم که هر کی می دید فکر می کرد چه غذایی یه!
بعد از شام هر دومون نشستیم تو هال و مشغول فیلم دیدن شدیم! یه فلیم خسته کننده بود که
تیرداد با هیجان نگاهش می کرد!

خمیازه ای کشیدم و گفتم: من می رم بخوابم...

پوست تخمه رو گذاشت تو پیش دستی جلوش: منم الان میام!

صاف واستادم: چی؟

خندید: نترس! نمیام تو اتاق تو...

-آها... خوبه...

بعد رفتم تو اتاق و لباس راحتی پوشیدم و به قرص خوردم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم و

بخوابم...

چند دقیقه بعد صدای باز و بسته شدن در اتاق تیردادم اومد! روی تخت دراز کشیدم و چون هنوز

خوابم نمی برد مشغول آهنگ گوش کردن شدم!

نه! خوابم نمی بره! نشستم رو تخت! سعی کردم فکر کنم چرا با وجود خوردن قرص بازم نمی تونم

بخوابم!

یکم که فکر کردم دیدم جای یکی کنارم خالیه! درسته! چون پایی کنارم نبود نمی تونستم بخوابم!

به ساعت گوشیم نگاه کردم! یک و نیم بود! یک ساعتی می شد که تیرداد تو اتاقش بود! حتما خواب

بود!

ولی خب من چیکار کنم؟! نمی تونم بدون پایی بخوابم!

تاپی که پوشیده بودمو با یه بلیز آستین بلند عوض کردم و شالمو گذاشتم رو سرم! خنده م گرفت!

انگار نه انگار که من امروز جلوی تیرداد بدون روسری بودم!

تقه ای به در زدم که جوابی نشنیدم!

آروم درو باز کردم! روی تخت خوابیده بود و آرنجش روی پیشونی ش بود! نمی دونستم خوابه یا نه!

پاورچین پاورچین رفتم طرفش که اگه خوابه بیدارش نکنم!

بالای سرش ایستادم! با دیدن چشمای بسته ش اومدم برگردم که نمی دونم چرا پاهام حرکت نکرد!

اولین باری که تو خواب دیدمش شب مهمونی بود! چقدر اون شب با امشب فرق داشت! حالا این

عشقش بود که تو قلبم بود! آروم نشستم گوشه ی تخت!

دستم نا خود آگاه رفت سمت موهایش... ولی تردید داشتم بکشم توی موهایش یا نه! می ترسیدم بیدار

شه!

تردیدو کنار گذاشتم! انگار که انگشتم مال من نبودن! توی موهایش دست کشیدم! تکون نخورد! یه

بار دیگه کارمو تکرار کردم!

ولی خیلی زود پشیمون شدم! من داشتم چیکار می کردم؟! باید می زاشتم فاصله ها همین طور بمونه

و کمتر نشه! حد اقل تا زمان محرمیت!

اومدم پا شم که یهو دستمو کشید و افتادم رو تخت کنارش...

با تعجب نگاهش کردم! هنوز چشاش بسته بود! ولی لباس می خندید!

چشاشو باز کرد و دستشو کشید به گوشه ی شالم: داشتی چیکار می کردی؟

-من؟! هیچی...

خم شد روم و ابروشو انداخت بالا: واقعا؟!

سرمو تکون دادم...

با خنده برگشت و تو یه حرکت منو کشید رو خودش: اصلا دروغ گوی خوبی نیستی...

خندیدم: چرا اتفاقا... اگه بخوام می تونم راحت بیچونمت! اما نمی خوام بهت دروغ بگم...

آروم از روی شال سرمو بوسید: پس هیچ وقت بهم دروغ نگو...

از روش پا شدم و کنارش دراز کشیدم: تیرداد؟

به پهلو شد: جونم؟!

لبخند زدم: همیشه اینطوری جوابمو بده...

-چی می خواستی بگی جوجه؟ به شوخی اخم کردم: جوجه با کی بودی؟!

-با تو! - پس یادت رفته من کی م! باید از هونام چاقو کش بترسی! نه بهش بگی جوجه! انگشتشو

گذاشت گوشه ی لبم... انگار از این کار خیلی خوشش می اومد!

زمزمه کرد: واسه من که جوجه ای...

منم به پهلو شدم! سرمو بلند کرد و گذاشت رو بازوش... پوست تنش که به صورتم خورد یه جورایی

قلقلکم گرفت...

همونطور که با شالم بازی می کرد گفت: خیلی عجیبی هونام... فکر نمی کردم دختر سرسختی مثل تو

اینقدر قلب کوچیکی داشته باشه...

نفس عمیقی کشیدم که بیشتر شبیه به آه بود: همه فکر می کنن قلب من سنگی یه! اونقدر اینو

باکاراشون بهم نشون داده بودن که خودمم باورم شده بود... ولی هیچ کس نمی فهمه دختری که شبها بین زباله ها می خوابه شاید یه دفعه هم دلش گرمی یه آغوشو بخواد! شاید دلش واسه لالایی مامانی که تا حالا ندیدتش تنگ شده باشه! حالا هر چه قدم که خود ساخته باشه! فرقی نمی کنه دختر باشه یا پسر... آدما دل دارن!

نوک بینی مو فشار داد: حالا که یه آغوش داری! پس دیگه حرف زیادی نزن! - بچه پررو... من و باش که با کی درد و دل می کنم! منو سفت به خودش فشرد: می دونی مامان شدن خیلی بهت میاد؟ متعجب نگاش کردم: واسه چی اینو می گی؟!

خندید: آخه اونقدر خوب نقش بازی می کردی و ترشی می خواستی که خودمم باورم می شد حمله ای...

هیچی نگفتم که ادامه داد: اون شب که فرستادیم دنبال قره قوروت با کلی بدبختی پیدا کردم و وقتی برگشتم دیدم داری با ولع اون لواشکا رو می خوری قسم می خورم که اون لحظه قصد جونتو کردم! بی صدا خندیدم...

تیرداد: روزی که بردمت سونوگرافی اونقدر قایفه ت دیدنی شده بود که چیزی نمونده بود از خنده روده بر بشم!

با حرص گفتم: اگه بدونی چه حالی بهم دست داد!

-حقته! تا تو باشی که سر به سر من نزاری! دکتر می گفت سودا ادعا کرده که پزشکی می خونه! ولی اینو نمی دونسته که جنسیت بچه از سه ماهگی به بعد مشخص می شه! یه لحظه به حرفش فکر کردم! عجب سوتی ای بودیم ما! تو فکر بودم که گفت: این چند روز خیلی اتفاقا افتاده! می دونم خیلی ناراحتت کردم!

-چرا اینو می گی؟! - پریروز با اینکه می دونستم تو هیچ تقصیری نداری از اینجا بیرونت کردم! با چشمای گرد شده نگاش کردم: تو می دونستی؟

نگاشو دوخت تو چشم: آره! می دونستم بین تو و آرمین هیچی نیست! حد اقل از طرف تو مطمئن بودم! ولی صبح وقتی که با سودا رفتی با خودم کلی فکر کردم! تو لایق خوشبختی هستی! چیزی که من نمی تونم بهت بدم! من مریضم هونام! نه فقط جسمم! گاهی روحمم بیمار می شه! اونقدر اعصابم بهم می ریزه که همه چیزو بهم می ریزم! ولی قلبم چی؟! از اونم می تونستم بگذرم؟! وقتی شما رو جلوی در دیدم از تو چشات حرفاتو خوندم! ولی این یه بهونه بود واسه اینکه ازت بگذرم! متاسفم که

ناراحتت کردم!

ساکت فقط گوش می کردم! شاید اگه اینا رو نمی گفت هیچ وقت فکر نمی کردم که تیرداد منو شناخته! از اینکه حد اقل اینو می دونست که من مقصر نیستم خوشحال بودم!
-ساکتی؟! - دارم گوش می دم! - با یه بهونه اومدم خونه ت! به بهونه ی کلیدت! می خواستم باهات حرف بزنم! ولی تو عصبانی بودی! ترجیح دادم هیچی نگم! تا شب جلوی خونه ت موندم! نمی تونستم دل بکنم! وقتی ساعت یک شب از خونه زدی بیرون تعجب کردم! مطمئن بودم که یه اتفاقی افتاده!
اومدم که ازت بپرسم که تو چاقو رو گذاشتی زیر گلو... با خنده ادامه داد: ولی خودمونیم خوب غافلگیرم کردیا!

-دیگه بعد این همه سال چاقو کشی می دونم باید چیکار کنم! - خوش حالم که حد اقل اینطوری می تونی از خودت دفاع کنی! از اینکه اینو گفت خوشم اومد! از اینکه نگفت من همیشه پشتتم! از اینکه اینو با کاراش نشون می داد! نه با حرفاش!

تیرداد: حتی وقتی با ارمیا رفتی هم یه لحظه بهت شک نکردم! ولی سعی کردم ازت بدم بیادا! بدم بیاد که نصفه شب با دوست صمیمی م رفتی! با تموم اینا ته قلبم می دونستم یه موضوعی هست! سعی کردم به خودم بقبولونم که ارمیا واسه تو خیلی بهتر از منه! اخم کردم: چی می گی تیرداد؟!
ارمیا که سودا رو دوست داره!

خندید: تو هیچی نمی دونی هونام!

متعجب گفتم: منظورت چیه؟!

نگام کرد: من یه مردم! معنی نگاه یه مرد دیگه رو می فهمم! به خصوص اگه اون طرف دوست چندین و چند ساله م باشه!

-ولی اشتباه می کنی! سودا و ارمیا با هم! اینو بهت قول می دم! به سرم دست کشید: خوبه که اینطور فکر می کنی! فقط تو تعجبم که چرا سودا بهت چیزی نمی گه!

-چون چیزی نیست که بگه! - نمی خوای بری بخوابی؟! با شیطونی گفتم: جات تنگ شده؟!
خم شد روم: دوست داری تنگ باشه؟!

سرخ شدم... قهقهه ش رفت هوا: چرا سرخ شدی جوجه؟!

-هیچی! برم بخوابم! بعد آروم از تخت اومدم پایین!

تیرداد با همون خنده ش ادامه داد: از این به بعد یادت باشه که با من سر به سر نزاری! چون من کم نمیارم!

-بله! کاملاً معلومه! ولی مطمئن باش منم کم نمیارم! - از فرار کردن معلومه! نفسمو با حرص دادم بیرون! دلم می گفت بزنم فکشو بیارم که مثل فک خودم بشه! ولی آخه همینجوری خوشگل تر بود! پس بی خیال شب بخیر کوتاهی گفتم و اومدم برم بیرون که تازه یادم اومد واسه چی اومده بودم! برگشتم!

تیرداد که حالا رو تخت نشسته بود نگام کرد: چی شده؟! -بریم دنبال پاپی؟! - مگه پیش سودا نیست؟! - آره! ولی اگه نباشه نمی تونم بخوابم! همونطور که از تخت می اومد پایین گفت: حرفی ندارم! ولی یادت باشه بعد از محرمیت من نمی تونم جامو به پاپی بدم!

از حرفش خنده م گرفت: می رم بیرون تا آماده بشم! و قبل از اینکه تیرداد چیز دیگه ای بگه از اتاق زدم بیرون! همه ی آماده شدنم یه مانتو پوشیدن بود! تو اتاق صبر کردم تا تیردادم آماده بشه! وقتی صدای باز و بسته شدن در اتاقشو شنیدم اومدم بیرون!

رفتم سمتشو بازو شو گرفتم! حواسم نبود و دقیقاً دستمو گذاشتم رو زخمش! سریع دستمو کشیدم: بیخشید!

دستم گرفت و با هم از خونه زدیم بیرون! چون می دونستم سودا هنوز بیداره بهش اس زدم: دارم میام پاپی رو ببرم!

سریع جواب داد: زود بیا که بیچاره م کرده!

دیوونه! به زور می بردش و حالا می گه زود بیا ببرش!

تو ماشین هر دومون ساکت به آهنگی که پخش می شد گوش می کردیم! من به صحرا شفیق فکر می کردم! ولی تیردادو نمی دونم!

سودا با دیدنمون همونطور که پاپی رو می انداخت تو بغلم زیر گوشم گفت: من که آخرش نفهمیدم شما باهم دعوا دارین یا نه!

خندیدم و چیزی نگفتم! می خواستم به رها و سودا همزمان بگم! اونطوری حالش بیشتر بود! اون شب بلاخره پاپی رو از سودا گرفتیم و من تونستم بخوابم! پاپی رو تو بغلم زدم و داشتم می رفتم سمت

اتاقم که تیرداد گفت: فردا دیگه حق نداری اینو بیاری تو اتاقا!
گیج نگاش کردم که ادامه داد: صبح می ریم محضر واسه صیغه!
اخم کردم: چرا اینقدر عجله داری؟!
شونه بالا انداخت: بعدا می فهمی!
مثل خودش شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم! ما که بلاخره باید بهم محرم بشیم! چه فردا چه پس فردا!
شب بخیری گفتم و رفتم تو اتاق!
صبح که بیدار شدم چشمم تو چشم پایی افتاد! با خنده پاپیونشو کشیدم جلو و ول کردم! از این کارم خوشش می اومد! مثل همیشه اومد صورتمو لیس بزنه که فرستادمش عقب...
-من آبنبات نیستم جوجه! از این حرفم خنده م گرفت! چقدر باحال بود که به یکی که دوستش داری بگی جوجه! حالا من به پایی می گفتم جوجه! به سگم!
تقه ای به در خورد...
شالمو گذاشتم سرم: بفرما...
در باز شد! تیرداد نگاهی به ساعتش انداخت: چقدر می خوابی بچه؟ دارم می رم شرکت! عصر می ریم محضر...
سرمو تکون دادم: به سلامت!
چشمکی زد: تا اون موقع خوب به خودت برس!
بعد درو بست و رفت! از کاراش سر در نمی آوردم! یه موقع جدی می شد و یه موقع شیطون! ولی از این سر در می آوردم که همه جوره دوستش دارم!
گوشی مو برداشتم و زنگ زدم به رها و سودا و بهشون گفتم که بیان پیشم!
نمی دونم چرا اما یه جورایی استرس داشتم! اما یه استرس شیرین بود! با اینکه می دونستم صیغه ی دائمی نیست ولی خب همین که قرار بود به تیرداد محرم بشم واسم یه هیجان خاص داشت!
ولی نه! هیجانم نبود! نمی تونستم توصیفش کنم! اما اینو می دونستم که اونقدر این حس برام شیرین بود که تا عصر لحظه شماری می کردم...
لبامو با زبون تر کردم... نشستم جلوی درآوری که بالاش آینه بود! من که لوازم آرایش زیادی نداشتم

و اینجام چیزی نبود که به دردم بخوره! مسلما تیرداد آرایش نمی کرد!
بی خیال آرایش پا شدم و رفتم پوشه ای که مامان پیری بهم داده بودو برداشتم و مشغول خوندنش
شدم!

چیز زیادی دست گیرم نشد! بجز یه آدرس... توی اصفهان...
چرا اصفهان؟! چرا از اصفهان اومده بود اینجا؟! یعنی این آدرس مادرم بود؟! شاید دوستش...
اصلا این اسم اسم مادرم بود یا نه؟!
کلافه گوشه مو برداشتم و به سودا اس زدم: وسایل آرایشتم بیار...
گوشی رو گذاشتم رو میز و با پایی از اتاق زدم بیرون! حالا حتما اس ام اس می ده چرا و چه خبره؟!
پس گوشی همونجا بمونه تا خودش بیاد و ببینه چه خبره!
می خواستم برم سمت آشپزخونه که صدای زنگ در بلند شد! رفتم سمت اف اف... هیچ تصویری
مشخص نبود... پوفی کردم! رها باز کرشم گرفته! سودا م که معلوم نیست کدوم گوریه!
-کیه?!

هیچ جوابی نشنیدم!
-رها میام آویزونت می کنما!
بعد درو باز کردم و رفتم سمت آشپزخونه... پایی تو هال بود... چای سازو زدم به برق... صدای پارس
پایی تو خونه پیچید... حتما باز سرش زیر مبل گیر کرده... رها میاردهش بیرون دیگه!
رفتم سمت یخچال و از توش ظرف میوه رو کشیدم بیرون و از همونجا داد زدم: با سودا اومدی یا
تنها?!

هیچ جوابی نشنیدم!
-رها داری می میری?!

بازم جوابی نشنیدم! هنوز صدای پارس پایی می اومد...
اخم کردم! یه لحظه ترسیدم نکنه رها نباشه؟ آروم ظرف میوه رو گذاشتم رو میز... حالا صدای زنگ
گوشی مم می اومد...

رفتم سمت خروجی آشپزخونه... از بالای اپن سرکی تو هال کشیدم... کسی نبود! ولی صدای پایی
هنوز از اون طرف سالن می اومد! متعجب پامو گذاشتم روی پله ی اول که به هال متصل می شد
گذاشتم... ولی سریع برگشتم عقب و یه چاقو برداشتم...

باز برگشتم تو آشپزخونه: رها؟!!

صدای پایی رو شنیدم... تقریبا مطمئن شده بودم رها نیست! اگه بود تا الان پخ کرده بود!
پاورچین پاورچین رفتم سمتی که از اونجا صدای پایی رو شنیده بودم... پایی یه گوشه واستاده بود و
هی پارس می کرد! متعجب بهش خیره شدم! یعنی توهم زدم؟!
تا اومدم برگردم سر جام میخکوب شدم...
-سلام...

تو سکوت فقط نگاش کردم! یه شلوار جین آبی با یه بلیز آستین بلند سورمه ای که البته آستیناش
خیلی هم بلند بود و تا نوک انگشتاش رسیده بود و چون دستاشو تقریبا مشت کرده بود باعث شده
بود پارچه ی لباسش چروک بشه... چشمم به آستینش بود... فقط همین... نمی دونم چرا... ولی نظرمو
به خودش جلب کرده بود! مثل چیزای کوچیکی که گاهی نظر آدم رو به خودش جلب می کنه! شاید
چون حس خوبی به این کارش نداشتم!

-سلام... جواب... واجب...-

خنده م گرفت: من انگلیسی هم یکمی می فهمم... تو انگلیسی حرف بزنی فارسی!

خندید: اوکی... اما من فارسی دوست...-

-ولی من حرف زدن تو رو دوست! اینجوری بدم میاد! فکر می کنم داری زبونمو مسخره می کنی!

بلد نیستی مجبور نیستی که!

پاپی پرید بغلم... نگاهی روی پاپی موند...-

-بشین اینجا...-

و به یه میل اشاره کردم...-

رفت سمتشو نشست! شال مشکی شو که روی شونه ش بود انداخت کنارش: خیلی سخته...-

منم نشستم رو به روش و گفتم: گفتم فارسی حرف نزن! هر وقت خوب یاد گرفتی بعد حرف بزنی! چرا

اینطوری می کنی؟!

-باشه...-

بعد خندید و این بار به انگلیسی گفت: تیردادو دوست داری؟!

سرمو تکون دادم: خب معلومه... عاشقشم...-

ابروشو انداخت بالا: یعنی هیچ وقت ازش نمی گذری؟!

-من بخوام هم تیرداد نمی خواد...-

گردنشو کمی کج کرد: ترکت می کنه...-

گنگ نگاهی کردم: منظورت چیه؟!

-شاید یک یا دو سال بعد از تو طاقت بیاره!

-چی می خوای بگی؟!!

-بعد از مرگ ولت می کنه!

قهقهه زد: خب بایدم ول کنه! آدم که با مرده نمی میره! اینو که تو نمی فهمی! بزار یه چیز دیگه بگم!

من مردم اون که نباید بمیره! باید بره دنبال یه زندگی جدید!

-واست مهم نیست؟!!

شونه بالا انداختم: نه! باید منطقی باشم!

سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد: پس خودت می خوای!

-چیو؟! اصلا چرا من باید بمیرم؟!!

-می میری!

متعجب نگاهش کردم: خب هرکسی یه روزی می میره!

-آره... هرکسی یه روزی می میره!

-تو چی؟! تو عاشق تیرداد بودی؟!!

نگام کرد: هنوزم هستم!

بی خیال گفتم: وقتی ترکش کردی یعنی دوستش نداشتی!

-من ترکش نکردم... از دستش عصبانی شدم که چرا زود بهم نگفت... من لجباز بودم! اونم بود...

بعدش که رفتم پیشش دیگه اون منو نخواست!

-پس چرا دوباره برگشتی؟!!

-واسه اینکه دوباره شانسمو امتحان کنم!

-خب چرا بر نمی گردی؟! تیرداد دوستت نداره!

سرشو تکون داد: نه! نداره! ولی حق نداره کس دیگه ای رو هم دوست داشته باشه!

ابرومو انداختم بالا: حالا که داره!

بی مقدمه گفتم: من قهوه می خوام...

گیج نگاهش کردم و با سر به آشپزخونه اشاره کردم: برو خودت درست کن! من بلد نیستم...

سرشو تکون داد و پا شد و رفت تو آشپزخونه...

به پشتی مبل تکیه دادم! هنوز صدای زنگ گوشیم می اومد... ولی حال نداشتم برم جواب بدم! حتما

سوداس... جواب اس ام اس شو ندادم داره زنگ می زنه!
آخه آدم اینقدر فضول می شه؟! فکرمو از سمت سودا به سمت ایگل سوق دادم! ولی واسه چی اومده
اینجا؟! مطمئن نیومده تا یه قهوه بخوره و بره! شاید اومده تا از ازدواج با تیرداد منصرفم کنه!
شونه بالا انداختم! هر کاری کنه هم نمی تونه! یا هر حرفی که بزنه! من به تیرداد اعتماد دارم! و
دوست داشتن با همین اعتماد داشته که قشنگ می شه! پاپیون پاپی رو که مثل همیشه رفته بود
پشت گردنش مرتب کردم! به این فکر کردم که چرا پاپی استخون نمی خوره؟! از بس این سودا بهش
آب نبات و شکلات و چه می دونم آدامس داده!
پا شدم و رفتم تو آشپزخونه... ایگل با وسواس خاصی داشت آب جوشو توی فنجونا می ریخت!
فنجون سفید و ساده... از سادگی و سفیدی فنجون خوشم اومد!
ولی رنگ تیره ی قهوه که به سیاهی می زد...
نشستم پشت میز... قهوه... چرا من نمی توئم قهوه بخورم؟! چرا هرچی هم توش شکر بریزم باز حس
می کنم تلخه؟! شیرینی زیادو دوست نداشتم! ولی از تلخی قهوه خیلی بدم می اومد...
یه فنجون قهوه گذاشت جلوم...
تا اومدم بگم من قهوه نمی خورم صدای زنگ تلفن خونه بلند شد... همون لحظه زنگ اف اف هم
اومد! کلافه سر جام ایستادم! نمی دونستم برم کدوم سمت!
ایگل کارمو راحت کرد: من تلفنو جواب می دم!
سرمو تکون دادم و رفتم سمت اف اف...
سودا بود...
دکمه ی در باز کنو زدم... با جیغ جیغ داخل شد! در ورودی رو هم باز کردم! صداش از اون ور حیاط
می اومد: زود باش بگو ببینم چه خبره که لوازم آرایشی می خواستی?!
حدسم درست بود... تا الان حتما صد تا اس ام اس و تماس از دست رفته داشتم! برای رسیدن به
جواب یه سوال! اینجا چه خبره?!
سرمو به افسوس تکون دادم: حالا یه نفس بکش بعد پیرس...
خودشو بهم رسوند: وای این حیاط چرا اینقدر بزرگه تموم نمی شه!
خندیدم و هولش دادم تو: بیا تو اینقدر غر نزن!

همون طور که با سودا می رفتیم سمت آشپزخونه در گوشش گفتم: فعلا هیچی نگو تا من واست همه چیو بگم...

مشکوک نگام کرد و بعد با خنده گفت: پسر مسر آوردی؟!!

خندیدم: مرض بگیری سودا...

تا سودا اومد یه چی بگه ابیگلو دید و ابروشو انداخت بالا و یه نگاه متعجب به من انداخت که یعنی این دیگه کیه؟!!

ابیگل با همون لهجه ی مسخره ش گفت: سلام...

سودا به شوخی گفت: وای مامانم اینا... چند سال خارج بودی؟

در گوشش گفتم: خودش خارجیه... حرف نزن!

سودا: |||||! بابا بالا بالایی ها می پری!

مجبورش کردم روی صندلی بشینه... ابگلم نشست! اومد فنجون منو برداره که سودا گفت: نمی خواد عزیزم! من اسپرسو دوست دارم...

ابیگل یه نگاه به سودا انداخت: باشه... من اینو عوض...

سودا فنجونو ازش گرفت: نه خانومی! می خورمش...

چشامو ریز کردم: چرا اینقدر به عوض کردنش اصرار داری؟!!

تو چشاش یه چیزی بود... انگاری که ترس بود...

به دستاش نگاه کردم! هنوز با آستینای بلندش پوشونده بودشون...

رو به من گفت: نمی دونستم مهمون داری! بعدا میام بینمت...

تا اومدم تعارف کنم سریع شال مشکی شو که روی صندلی بود برداشت و رفت بیرون...

شونه بالا انداختم: اینم یه چیزیش می شدا...

سودا: کی بود این؟

همون موقع پای اومد تو آشپزخونه و پرید بغل سودا و خودشو ول داد رو دست شکسته ی سودا...

-به نظرت مشکوک نبود؟!!

سودا: چی؟!!

-همین دختره دیگه!

سودا قهوه رو برد سمت لبش... تا اومدم بگم از اون نخور یه قلوپ ازش خورد...

-سودا...

متعجب فنجونو گذاشت رو میز: چته بابا؟!!

-از اون نخور! معلوم نیست چی کار کرده که گفت نخورین!

سودا ابروشو انداخت بالا و دسته ی فنجونو رها کرد: نه بابا! من که ازش خوردم! نمی رم حالا!

خندیدم و نشستم رو به روش: واسه یه شوک حاضری؟! نه نه! وایسیم تا رها هم بیاد...

سرشو تکون داد: نه ترو خدا! بگو وگرنه تا اون موقع می میرم که...

بهش چشم غره زدم: خدا نکنه دیوونه...

با بی حالی گفت: نگمی می میرما...

یهو با سر خودشو انداخت رو میز... پاپی هم که از این کار سودا ترسیده بود پرید و خورد به فنجون و

برگشت و ریخت رو میز و قل خورد و اون فنجون هم خورد به اون یکی بعدش اون یکی هم ریخت!

با عصبانیت رو به سودا گفتم: مرض گرفته این مسخره بازیا چیه؟! ببین چیکار کردی؟

دستشو تکون داد... با ترس سرشو از روی میز بلند کردم... قهوه به صورتش مالیده بود! چون کم بود

نسوزونده بودش...

چشاش نیمه باز بود... سرشو تکون دادم: سودا... سودا...

حال نداشت! با ترس نشوندمش رو صندلی! یه نگاه به فنجون برگشته ی قهوه انداختم...

تصاویر به سرعت از جلوی چشمم رد شدن... ابگیل... دستای مخفی شده ش... قهوه...

و بعد از اون همه تصویر تنها یه کلمه تو ذهنم نقش بست... سم...

گیج شده بودم و نمی دونستم چیکار کنم! اولین کاری که به ذهنم رسید این بود که پاپی رو از اونجا

دور کنم چون ممکن بود باقی مونده ی قهوه رو که روی میز ریخته بود بلیسه و اونم مسموم بشه...

همونطور که گوشی سودا رو از تو جیبش برداشته بودم و شماره ی رها رو می گرفتم که اگه نزدیکه

بگم زودتر خودشو برسونه به پاپی گفتم: برو از اینجا بیرون! این تو هم نیا!

لعنتی بخاطر دست شکسته ش ماشینم نیاورده بود ... Low battery shutting down... اه! اینم

الان باید خاموش می شد؟ پاپی از آشپزخونه زد بیرون و من تا اومدم بدوم بیرون تا تلفنو بردارم که

سینه به سینه ی یکی خوردم...

با دیدن تیرداد نفس راحتی کشیدم که البته زیادم دووم نیاورده... تیرداد انگار که با دیدن من که

سالمم خیالش راحت شده باشه خواست حرفی بزنه که سریع گفتم: سودا...
سریع دوید تو آشپزخونه و تا من بخوام بهش برسم سودا رو زد تو بغلش و دوید بیرون: بیا هونام...
دویدم بیرون و جلو تر از تیرداد رفتم و در ماشینو باز کردم! تیرداد سودا رو گذاشت پشت و سریع نشست پشت رل...
منم کنار سودا نشسته بودم و دعا می کردم! اصلا نمی دونستم باید چیکار کنم! فقط تو دلم همه ش خدا رو صدا می زدم که مبادا بلایی سر سودا بیاد!
دستشو گرفتم تو دستم: نبضش هنوز می زد! ولی کند...
و این باعث شده بود که ترسم هر لحظه بیشتر بشه!
تیرداد همونطور که سرعتشو به اوج رسونده بود داد زد: چرا هرچی زنگ زدم جواب اون تلفن لعنتی رو ندادی؟!
اونقدر از خودم عصبانی و بخاطر سودا مضطرب بودم که موقعیتمو فراموش کردم مثل خودش داد زد: سر من داد زن... من از کجا می دونستم تویی؟!
فرمونو چرخوند و سعی کرد چیزی نگه! نه اون موقعیت مناسبی داشت و نه من! اون شاید بخاطر بیماریش و من بخاطر نزدیک ترین دوستم! توی چند دقیقه برای بار هزارم نبضشو گرفتم: طاقت بیار آجی! خواهش می کنم... تیرداد کلافه و با سرعت رانندگی می کرد! چند دقیقه ای نگذشته بود که سریع جلوی یه بیمارستان نگه داشت و بدون معطلی در سمت سودا رو باز کرد و سودا رو روی دستاش بلند کرد و دوید سمت بیمارستان!
منم پشت سرش بودم... داد زد: دکتر... یه دکتر بیارید حال دوستم بده...
چند تا پرستار دویدن سمتمون و سریع سودا رو گذاشتن روی یه ویلچر و بردنش سمت یه اتاق...
اومدم خودمو برسونم بهش که یه پرستار جلومو گرفت: شما نمی تونید داخل شین...
تا اومدم حرفی بزدم یه دکتر با عجله خودشو رسوند: چه خبره؟
پرستاره: مسمومیت آقای دکتر...
با تمنا به دکتره نگاه کردم! اون لحظه به هیچ چیز فکر نمی کردم جز نجات سودا...
دکتره سریع خودشو رسوند به همون اتاقی که سودا توش بود...
اومدم برم تو که درو روم بستن...
به حد جنون رسیده بودم! همونجا قسم خوردم که اگه خدایی نکرده بلایی سر سودا بیاد خودم اون

دختره ی اجنبی رو خفه ش کنم!

به دستام نگاه کردم...

با همین دستام...

گرمی دست کسی رو رو شونه م حس کردم... سرمو که بلند کردم تیردادو دیدم! با لبخندش هر چند مشخص بود از سر آرامش نیست سعی کرد آروم کنه! ولی خشمی که تو وجودم بود به این راحتی فروکش نمی کرد!

همیشه یاد گرفتم ببخشم ولی سودا دیگه "من" نبود... منی که همه سعی داشتن خردش کنن!

اینو نمی تونستم ببخشم! نه! نمی شد که ببخشم...

دست تیردادو ول کردم و نشستم روی یه صندلی... تیرداد کلافه دستشو تکون داد: مصبتو شکر... به

خدا وندی خدا قسم که خودم اییگلو می کشمش...

رو کردم بهش: اصلا تو چطوری یهو پیدات شد؟

دستشو کشید گوشه ی لبش: بهم زنگ زد گفت اگه دست از سرت برندارم یه کاری می کنه که

پشیمون بشم... گفت الان جلوی خونه تم... هونام اون دیوونه س... اون دختر یه جانی یه!

متعجب نگاهش کردم... سعی کردم ذهنمو منحرف کنم و به این فکر نکنم که چرا همه ی آدمای اطرافم

باید یه طوری باشن! چرا هرکی دور و برمه یه مشکلی داره؟

رها مادر نداره... سودا بچه طلاقه... تیرداد ام اس داره... سمر خودکشی می کنه... اییگل که دیگه نمی

دونم از کدوم جهنمی پیداش شده جانی یه! و خودم که هنوزم نتونستم خودمو بشناسم!

تیرداد: راه افتادم تا برگردم... هرچی بهت زنگ زدم جواب ندادی! به خونه که زنگ زدم خودش

گوشی رو برداشت و فقط گفت: آخرشه... بعدش قطع کرد...

نگامو از دهنش گرفتم! انگار که اصلا نفهمیدم چی گفته!

چقدر این لحظات کشنده بودن... و چقدر زجر آور... زجر کشنده...

تو دلم مدام خدا رو صدا می زدم...

گوشی تیرداد زنگ خورد...

نگامو دوختم به ساعت روبه روم: چقدر لحظه کند می گذرن! اه لعنتی بدو دیگه...

تیرداد: بله رها خانوم... حالشون بد شده بود اومدیم بیمارستان... نه نه! نگران نباشید...

نگام به دهن تیرداد نبود! به دکتر بود که از اتاق پشت سرش اومد بیرون...

سریع پا شدم و خودمو بهش رسوندم: حالش چطوره؟
با اخم نگام کرد... تازه یادم افتاد که این همون دکتره پریشبه که وقتی سودا تصادف کرد تو اتاقش بود...

سعی کردم اخم دکتره رو نا دیده بگیرم: آقای دکتر می گم حالش چطوره؟
سرشو به تاسف تکون داد: خانوم بهتره بیشتر مراقب دوستتون باشین... دیگه بلایی نمونده که سرش نیومده... به هر حال بخاطر مقدار کم سم و مقاومت خوب بدن ایشون خطر رفع شده...
نفسی از سر آسودگی کشیدم... دیگه به بقیه ی حرفاش هیچ اهمیتی ندادم... دکتره که دید من اصلا به حرفاش گوش نمی کنم سری تکون داد و رفت... با خیال راحت نشستم روی صندلی...
نگامو به اطراف چرخوندم... تازه متوجه شدم که تیرداد نیست... اون لحظه این هیچ اهمیتی واسم نداشت!
سرمو رو به آسمون یا بهتره بگم سقف بلند کردم: خدایا بزرگی تو شکر... مرسی که نذاشتی چیزی بشه...

همون دکتره دوباره از جلوم رد شد: فکر می کردم تا الان رفته باشین پیش دوستتون!
با اخم بهش که دیگه رد شده بود نگاه کردم! درواقع به سایه ش اخم کردم... انگار این بیمارستان همین یه دکتره داره فقط...

ولی اینا چه اهمیتی داشت؟! با شادی پا شدم و در اتاقو باز کردم... دو تا پرستار تو اتاق بودن که یکی داشت سرم سودا رو وصل می کرد و اون یکی نمی دونم داشت چرا داشت پلکاشو نگاه می کرد...
خودمو رسوندم بهشون: خوابه؟

پرستاری که داشت سرمو وصل می کرد سرنگو زد تو سرم: نه! بی هوشه...
-بی هوش واسه چی؟

اون یکی دستشو از رو صورت سودا برداشت: معده شو شست و شو دادیم! نترس! زود به هوش میاد!
خودکشی کرده؟

گیج و با تعجب گفتم: چی؟! واسه چی باید این کارو بکنه؟
پرستاره شونه شو انداخت بالا و از اتاق زد بیرون! اون یکی م نبض سودا رو گرفت و بعدش اونم رفت بیرون...

نشستم کنارش... تا اومدم دستشو بگیرم تو دستم در باز شد و رها خودشو انداخت تو...

من و رها با چشمای ورقلمبیده به سودا خیره شده بودیم... این دختره عقلشو از دست داده؟
دکتره سعی کرد نخنده: حالتون خوبه خانوم؟! شما یه ساعت بی هوش بودین ولی مثل اینکه همون
هم زیاد بوده...

سودا باز دوباره با لحن کش دارش گفت: ای بابا دکی جون نمی دونی چه حالی داره که... اصلا اینقدر
راحت خوابیده بودم جون تو...

دکتره سری تکون داد و رفت بیرون... به محض اینکه درو بست سودا با چشمای بسته با بی حالی
شروع کرد به خندیدن...

من و رها هنوز مات سودا بودیم که می خندید...

رها: سودا حالت خوبه؟

سودا: آررررره باو... می خواستم یکم سر به سر این دکی بزارم!

رها: خاک به سرت کنم که زهره ترکمون کردی! فکر کردم خل شدی!

سودا روشو کرد به من درحالی که سعی می کرد چشاشو وا نگه داره گفت: خب دیگه رها هم اومد...
شوکی که گفتمی چیه؟

نتونستم نخندم! با صدای بلند خندیدم... خدایا چقدر سودا رو دوست داشتم! مخصوصا این کاراش
که تو همه ی حالت ها سعی می کرد خودشو شاد نشون بده... هرچند که اونم زندگی ش خالی از
مشکل نباشه...

رها رو به من گفت: راست می گه! واسه چی گفتمی بیایم خونه ی تیرداد؟

خندیدم: هیچی بابا! دیگه از خونه ی تیری به بیمارستان رسیدیم!

سودا: ایااا! بگو دیگه...ه...

رها با خنده گفت: سودا عین معتادا شدی! هونام زود بگو بزار این یکم بخوابه داره می میره...

با خنده گفتم: هیچی باو... قرار بود من و تیرداد به هم محرم بشیم...

هر دو خشکشون زد...

-واااا... یعنی اینقدر غیر منتظره بود؟

سودا: خاک تو سر من که اینقدر واسه این کنجکاو بودم... این که جالب نبود... بلاخره دیر یا زود
اتفاق می افتاد...

بعد چشاشو بست و چند دقیقه نگذشته بود که خوابش برد... می دونستم هنوز اثر سم هست و ممکنه به قول دکتر تا چند روز خواب آلود باشه...
به رها نگاه کردم: تو هم تعجب نکردی؟!
خندید: مبارکه عزیزم! خیلی به هم میان... دختر عمو و پسر عمو...
بعد بغلم کرد و صورتمو بوسید: سودا رو ول کن! اون خله! عذرش موجهه...
خندیدم...
رها: راسی تیرداد کو؟
-نمی دونم... همون موقع که دکتر گفت سودا حالش خوبه غیبش زد...
یهو یه چیزی تو ذهنم نقش بست...
-وای رها... تیرداد رفته پیش ابیگل... نکشتش یهو؟
رها متعجب گفت: نه بابا! مگه دیوونه سی؟
-خدا کنه همین طور باشه...
یکم که با رها حرف زدیم علی بهش زنگ زد و اون گفت که شب پیش سودا می مونه چون خاله شیدا هنوز کرجه...
-چرا تو؟! من پیشش می مونم!
-لازم نکرده! این که همیشه یه پاش می لنگه... واسه دستش تو موندی امشب من می مونم!
-نگو تو رو خدا فقط پاش سالمه...
خندید: پس امشب دیرام دیرام... داداری دادام؟
-گمشو...
-خب مگه چیه؟ من و علی بهترین دورانمون نامزدی مون بود! با همه ی اون مخالفتا ولی خیلی قشنگ بود!
-اووههه! حالا همچین می گه نامزدی انگار چند ساله ازدواج کرده! خوبه تا همین یه هفته پیش نامزد بودینا!
همون موقع تیرداد اومد تو و با رها سلام علیک کوتاهی کرد و حال سودا رو پرسید و بعد به من اشاره کرد که بریم بیرون...
سرمو یکم بلند کردم و بهش زل زدم: چیزی شده؟! رفتی پیش ابیگل نه؟

سرشو تکون داد: آره...

-تیرداد من دلیل این کارشو نمی فهمم! مگه نگفتی اومده بود ازت بخواد ببخشیش؟! پس این کارا چیه؟

-ببین! من بهت نگفتم که افکار تو بهم نریزم! بعد مفصل واست تعریف می کنم! اییگل یه بیمار روانیه... اینو وقتی فهمیدم که از هم جدا شده بودیم! کاراش واسم ضد و نقیض بود ولی فکر نمی کردم تحت درمان باشه... به هر حال الان دیگه خطری تهدیدت نمی کنه... با اضطراب گفتم: تیرداد... تو که...

لبخند زد: نه... فقط سپردمش دست دکتر معالجش... البته سودا اگه خواست می تونه ازش شکایت کنه... طبق قانون ایران مجازات می شه...
-اگه سودا این کارو بکنه تو ناراحت می شی؟!
-به هیچ وجه... اییگل واسه من مرده...
-ولی این کارا تو مرام سودا نیست...
-خیله خب... من دیگه می رم...
اومد بره که گفتم: تیرداد؟!
نگام کرد: جونم؟!

یه لبخند زدم... شاید از روی شرم... شایدم از روی عشق... هرچی که بود... لبخندم پر احساس بود...
یه احساس پاک... و تو این حس غرور هیچ جایی نداشت... پس خودم پیش قدم شدم: امروز قرار بود به هم محرم بشیم... حال سودا که خوبه... رها پیششه! می تونیم بریم...

خندید: مطمئنی نمی خوای پیش سودا بمونی؟!

-می ریم و برمی گردیم... نگران پاپی هم هستم...

سرشو تکون داد: چون امروز واسم مهمه باشه بریم...

به حرفش توجهی نکردم و من برگشتم تو اتاق و از رها خداحافظی کردم و با تیرداد زدیم بیرون...
راسی گفتم امروز واست مهمه! واسه چی اینو گفتم؟

همونطور که دنده عقب می گرفت تا از حالت پارک دربیاد گفت: خودت می فهمی...

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم... توی راه جلوی یه گل فروشی نگه داشت و پیاده شد: الان برمی

گردم...

و داخل گل فروشی شد... چند لحظه بعد با دو شاخه گل رز قرمز برگشت و گذاشتش پشت ماشین...

اخم کردم: چرا گذاشتیش اونجا؟

-چون مال جوجه س...

-خب من جوجه م دیگه...

بلند خندید: آره... دیدی بلاخره اعتراف کردی؟

از رو دستی که خوردم لجم گرفت... ولی یه لجبازی شیرین بود...

چند دقیقه بعد از شیرینی فروشی هم به جعبه ی بزرگ شیرینی خرید...

جلوی خونه نگه داشت و پیاده شدیم... پایی هنوز تو حال بود... الهی بمیرم واسه سگم که اینقدر

حرف شنو...

از اینکه نرفته بود تو آشپزخونه خوشم اومد و بهش یه شکلات دادم: همین جا بمون باشه؟

بعد پاپیونشو کشیدم جلو و ول کردم...

رفتم تو آشپزخونه و سریع میزو پاک کردم و فنجونا رو گذاشتم رو سینک و با تیرداد از خونه زدیم

بیرون...

حالا دیگه دلم نمی خواست آرایش کنم! شاید واسه ثبت خاطره ها...

چند دقیقه بعد صیغه ی محرمیت در حال خونده شدن بود! یه حاج آقا جلوم نشسته بود که داشت

صیغه رو می خوند...

برای بار سوم از مادری که فقط یه اسم که البته اونم یه حدس بود! از پدری که هنوز مطمئن نبودم

کیه اجازه گرفتم! شاید چون پدر و مادرم بودن... حالا هرکی که بودن...

-بله...

دستم تو دست تیرداد بود... حالا می فهمیدم چرا امروز واسش مهم بود... چون امروز تولدش بود!

تیرداد! توی ماه تیردا! و دقیقا وسط ماه! 15 تیر! به روش لبخند زدم! حاج آقا یکی دو تا برگه رو

بهمون داد که امضا کنیم به عنوان صیغه نامه...

بعدشم تیرداد یه حلقه ی ظریف و سفید که خیلی ازش خوشم اومده بود انداخت تو دستم... همین...

از حاج آقا خدافظی کردیم و از محضر زدیم بیرون... حالا دیگه دستم تو دست تیرداد بود! بدون هیچ

حس بدی! بدون اینکه به این فکر کنم که نامحرمه!

دو تا شاخه گل تو دست راستم بود... تیرداد درو واسم باز کرد و من با لبخند نشستم جلو...
خودشم نشست! بدون هیچ حرفی! حتی الان دیگه دستم نگرفته بود!
جلوی بیمارستان نگه داشت... تعجب کردم! فکر نمی کردم دیگه بیاد اینجا! چیزی هم نگفتم که
بینم خودش چیکار می کنه! بروش لبخند زدم! با هم پیاده شدیم! تیرداد جعبه ی شیرینی رو
برداشت...

قدم به قدم هم رفتیم سمت اتاق سودا... من... و... شوهرم...
آره! تیرداد حالا دیگه شوهرم بود... مردم! مردی که با عشق انتخاب کرده بودمش...
ظاهرا علی هم اومده بود و به سودا سر زده بود اما ما دیر رسیده بودیم... رها با دیدنم محکم بغلم
کرد: مبارکه عزیزم...
بعد به تیردادم تبریک گفت...

به روش لبخند زدم... سودا هنوز خواب بود...
-این چقدر می خوابه؟
-خواب نیستم! منتظر شیرینی م...
-بگیر بخواب واست خوب نیست!

تیرداد با خنده بهش شیرینی تعارف کرد که اونم پر رو پر رو دو تا برداشت!
-خوبه اون یکی دستت شکسته وگرنه شیش تا برمی داشتی!
واسم زبون درآورد: قدر منو نمی دونی دیگه! امروز تو باید جای من می مردی!
خندیدم و خم شدم و صورتشو با اینکه می دونستم منظوری از این حرف نداشته بوسیدم: فدایی
داری خانومی!

رها: اوهو! چه دل و قلوه ای می دنا!
بعد خودش تیرداد خندیدن! چند دقیقه ای که گذشت با تیرداد ازشون خداحافظی کردیم و راهی
خونه شدیم...

این بار دستم تو دستش بود... حتی یه لحظه هم دستمو ول نکرد!
درو با ریموت باز کرد و داخل شدیم... ماشینو تو پارکینگ پارک کرد... اومدم پیاده شم که صدام
زد...

برگشتم و تو جام صاف نشستم: جونم؟

صورتشو با لبخند آورد نزدیکم... توی تاریکی پارکینگ که با نور کمی روشن شده بود به چشماش خیره شدم... برق چشماش... اونقدر گیرا بود که برای یه لحظه چشامو بستم... آروم بوسه ای روی گونه م زد ... با داغی لباس رو گونه م چشامو باز کردم... دستشو آورد بالا و شالمو از سرم برداشت: دیگه به این نیازی نیست!

از کاراش خنده م گرفت... واقعا نمی دونم بعد از اولین بوسه مون چرا بازم جلوی تیرداد شال سرم می کردم! شاید یه تلقین بود! تلقین به اینکه یه سدی بینمون هست! حتی اگه شده یه شال باشه!

ولی اینو نمی دونستم که این مرزها! هرچند که لباس باشن! حتی اگه شده یه شال! وقتی قلب ها با هم هیچ تاثیری ندارن!

دستشو برد تو موهام و بازشون کرد... موهام رو شونه ولو شدن! دستشو آورد سمتم! فکر کردم می خواد بغلم کنه ولی داشبورده باز کرد و یه جعبه ی خوشگل از توش درآورد... متعجب بهش نگاه کردم! دادش دستم: بازش کن!

آروم بازش کردم! سرویس طلا ی خیلی شیکی توش خود نمایی می کرد... -تیرداد... اینا لازم نبود... -می دونم! ولی من دلم می خواد زنم واسم طلا بندازه... مشکلی داری جوجه؟ خندیدم: پس خودت بنداز گردنم...

سینه ریزو برداشت و گرفت جلوم... با دستام موهامو دادم بالا... گرمای دستش که به پوست گردنم خورد برای یه لحظه نفسمو تو سینه م حبس کرد... تنم گر گرفت و منقبض شدم! انگار که متوجه شد چون آروم قفل سینه ریزو بست و دستشو نوازش گونه کشید پشت گردنم...

هیچ حرکتی نکردم... فقط نگاش کردم... شیطنت تو چشماش موج می زد... دستمو گذاشتم رو سینه ریز... خنده م گرفت! رو مانتو چقدر قشنگه...

تیرداد ازم فاصله گرفت و اومد و درو واسم باز کرد... پیاده شدم و با هم رفتیم تو خونه... در حالی که به این فکر می کردم که این خوشبختی تا کی ممکنه ادامه داشته باشه؟ پایی که هنوز تو حال بود با دیدنمون سریع دوید سمتمون... به به! چه استقبالی! از این که به حرفم گوش کرده بود و نرفته بود تو آشپزخونه خوشم اومد...

تیرداد: می رم لباسمو عوض کنم...

سرمو تکون دادم و رفتم سمت آشپزخونه تا چای درست کنم... فنجونا هنوز رو سینک بودن... سعی کردم ذهنمو منحرف کنم! از ترس اینکه نتونم سم رو خوب پاک کنم هر دو رو یه بار شستم و بعدش انداختم تو سطل آشغال...

تو یخچال دنبال یه چیزی واسه خوردن بودم... البته بین اون همه خوراکی می شد گفت داشتم انتخاب می کردم...

یه بسته مرغ درآوردم و گذاشتم رو میز... یه تیکه شو برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون و بردم و دادم به پاپی! حیوونی خسته شد بس که شکلات و آب نبات خورد...

بعدش رفتم بالا تا لباسمو عوض کنم و بعدش برم سراغ غذا...

در اتاقمو باز کردم و اون اولین کاری که بعد از ورود انجام دادم این بود که مانتومو بکنم و بندازم رو تخت... رفتم سمت آینه...

یه تاپ سفید که بجز سر سینه ش بقیه ش توری بود تنم بود... توی آینه به سینه ریزم نگاه کردم! یه جلوه ی خاصی به گردنم داده بود... بخاطر طلا بودنش نبود! بخاطر با ارزش بودنش بود! عشق بهش ارزش داده بود...

از کیف آرایش سودا که جا مونده بود یه رژ خوشرنگ برداشتم و روی لبم کشیدم... به چشم هم مداد کشیدم... همین! تو آینه به خودم لبخند زدم...

یه لنگه از گوشواره ها رو برداشتم و بردم سمت گوشم...

تقه ای به در خورد و در باز شد... سرمو برنگردوندم... سعی کردم گوشواره رو تو گوشم کنم...

بلاخره موفق شدم! ولی وقتی اومدم اون یکی رو بردارم حس کردم توی یه فضای بسته قفل شدم! یه فضای بسته پر از تنفس...

سرشو فرو کرد تو موهام: آرایش بهت میاد...

بعد با لبخند اون یکی گوشواره رو از روی میز جلوم برداشت و تو گوشم انداخت... صورتمو مالیدم به صورتش... آروم گونه مو بوسید... دستمو رو دستش که دورم حلقه کرده بود گذاشتم و فشار خفیفی دادم!

انگار که طاقتش تموم شده باشه یهو رو دستاش بلندم کرد... با خنده گفتم: چیکار می کنی؟!

-داری شیطونی می کنی جوجه... حرفی رو که از ته دلم هم نبود زدم: تیرداد بزارم زمین... بی اهمیت

به حرف من رفت سمت اتاق خودش... در اتاقش باز بود... با پاش درو بست : پایی میاد فضولی می کنه...

از حرفش خنده م گرفت... با دیدن خنده ی من گذاشتم رو تخت و دو تا دستاشو گذاشت دو طرفم و اومد روم... تنش با تنم فاصله داشت...

هر دومون تو سکوت فقط بهم خیره شده بودیم... دیگه واسم مهم نبود چی تنمه و ممکنه چی پیش بیاد...

نگاش رو کل بدنم می چرخید... چشامو بستم... لحظه ای بعد بارون بوسه های تیرداد بود که روی صورت و بدنم می بارید... بی تاب تر از خودش هولش دادم عقب و خم شدم روش... موهای لخت و بلندم ریخت تو صورتش...

خنده م گرفت از کارام! به هیچ وجه فکر نمی کردم یه روز اینطور عاشق کسی بشم... خم شدم رو صورتش... پیشونی مو به پیشونی ش تکیه دادم...

-تیرداد؟! گرم جوابمو داد: جون دلم؟! -

دلم خواست یکم اذیتش کنم... با خنده ی ریزی گفتم: گشمنه...

با شیطونی خندید... سرشو آورد جلو که ببوسم که عقب کشیدم... اون می اومد جلو و من می رفتم عقب... یه لحظه یاد شب مهمونی افتادم... تاجایی که دیگه جایی واسه عقب رفتن نبود...

نیم تنه م رو هوا بود و صورت تیرداد رو به روم... سرمو خم کردم سمت زمین که باعث شد گلوم بیاد بالا...

یه بوسه ی نرم زیر گلوم زد: شیطونی نکن هونام...

-دلم می خواد... واقعا دلم می خواست! می خواستم قبل از رفتنم از وجودش لذت ببرم! چون باید تنهایی می رفتم! هر چند که دلم می خواست تیردادم باهام باشه! ولی تنها بودنم بهتر بود! بهتر بود تا بتونم راحت تر با خودم کنار بیام! با هویتی که هنوز نمی دونستم چیه... اصلا شاید هیچ وقت وجود نداشته باشه... واسه همین بود که می خواستم از تک تک لحظه هایی که با تیردادم لذت ببرم!

انگشت اشاره شو از پیشونی و بعدش بینی و همونطور روی لبام کشید... روی لبم لحظه ای مکث کرد... تو چشاش نگاه کردم و بوسه ی آرومی روی انگشتش زدم!

ابروشو انداخت بالا: پس دلت شیطونی می خواد؟! -

سرمو تکون دادم: اوهوم!

با خشونت خاصی منو کشید سمت خودش و بلاخره فاصله رو برداشت! نرم و آروم همو بوسیدیم!

آروم لباسو از رو لبام برداشت! چشم هنوز بسته بود... بوسه ی کوتاهی به گونه ی سمت چپم زد و گفت: پا شو بریم بیرون غذا بخوریم!

اخم کردم: حوصله ی دوباره آماده شدنو ندارم... خندید: باشه تنبل خانوم! زنگ می زنیم واسمون بیارن...

با این حرف دستی تو موهام کشید و بهمشون ریخت و پا شد و از تخت اومد پایین! منم همونطور که سعی می کردم گره ی موهامو باز کنم دنبالش رفتم! تیرداد: چی می خوری سفارش بدم؟! جلوی آینه لباسمو مرتب کردم: هرچی خودت دوست داشتی! پیتزا... خندید: اون پیتزای آخرش چی بود؟! خودمم خندیدم: خب هرچی دوست داشتی سفارش بده! ولی رو پیتزا بیشتر فکر کن... با خنده سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون... تو آینه به خودم نگاه کردم... صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد... بازش کردم...

از طرف سودا بود: ردیف شد... واسه فردا صبح ساعت 9... چند ساعت قبلو یادم آوردم!

تیرداد از اتاق بیرون بود... رها و سودا سر به سرم می زاشتن و از حلقه م تعریف می کردن... رها با خنده گفت: چقدر خوش سلیقه س... اصلا بهم نمیاین! زدم به شونه ش: کوفت...

و رو به سودا گفتم: ببینم با این حالت می تونی واسه من بلیط رزرو کنی؟ دو تاشون با چشمای گرد شده نگام کردن...

سودا: ان شالله سفر آخرت تشریف می برین؟! از اون قهوه چیزی نمونده؟ -سودا یه لحظه جدی باش! می خوام برم اصفهان! هر چه زودتر بهتر! چون ممکنه نتونم بعدش از تیرداد دل بکنم! می خوام تنهایی برم! سودا دستی به چونه ش کشید و تا اومد چیزی بگه تیرداد برگشت تو اتاق که ساکت شدن...

جواب اس ام اس شو دادم: دستت درد نکنه آجی!

با خودم فکر کردم! خیلی خوبه... تیرداد صبح ها حدودا ساعت هفت و نیم می ره و تا اون موقع می

تونم آماده شم و تنهایی برم...

در اتاق باز شد و تیرداد با غذا ها اومد تو... پیتزا سفارش داده بود! زیر پوستی خندیدم!
گذاشتشون رو تخت! با دوغ سفارش داده بود! نتونستم نخندم! خودشم خندیدم: اونقدر ا هم که فکر
می کردم پیتزا و دوغ بد مزه نیست... بیا غذا بخور جون بگیری! من از جوجه ی تپل میل بیشتر
خوشم میاد...

سرمو تکون دادم و رفتم سمتش...

امشب باید از وجودش لذت ببرم! هر چی زودتر باید برم و تکلیفمو مشخص کنم! اون موقع با خیال
راحت می تونیم عقد کنیم... می دونستم اگه بهش بگم دارم می رم محاله بزاره تنهایی برم و من اینو
نمی خواستم! پس مجبور بودم سکوت کنم...

آروم و بی حرف غذامو می خوردم...

تیرداد بدون اینکه چیزی بخوره نگام می کرد... سرمو بلند کردم و نگاه کردم: به چی زل زدی؟!
-چیزی ناراحت کرده؟! - نه... چی مثلا؟ شونه بالا انداخت: نمی دونم... حس کردم ناراحتی... می
دونم که خوشم نمیاد چیزی رو ازم مخفی کنی...

اخم کردم: منظورت چیه؟

-هیچی... فقط اینو یادت باشه... غذامو زدم جلو و از خودم دور کردم...

تیرداد: چرا دیگه نمی خوری؟!!

-میل ندارم... واقعیتش از حرفش ناراحت شده بودم! من که چیزی رو از تیرداد پنهون نکرده بودم!
جز همین، که اونم بخاطر خودش بود!

اومدم پاشم برم تو اتاقم که پام گرفت به روتختی مچاله شده و افتادم رو پیتزاها... خدا رو شکر که
سر دوغا بسته بودن... وگرنه باز باید حموم دوغ می گرفتم...

با خنده غلتی زد و منم با خودش چرخوند: داشتی فرار می کردی افتادی!

لباسم سسی بود و همه ش روی تخت مالیده می شد: نکن تیرداد! بزار برم لباسمو عوض کنم!

بعدش از روش پا شدم و پیتزا ها رو برداشتم و بردم پایین و برگشتم و از تو اتاقم یه دست لباس
برداشتم و چون تنم بوی سس و پیتزا گرفته بود رفتم تو اتاق تیرداد که حموم اون تو بود... البته یکی
هم پایین بود که حوصله نداشتم از پله ها برم پایین...

روی تخت نشسته بود و با لپ تاپش مشغول بود... بی دلیل از دستش عصبانی بودم! عصبانی که نه... یکم دلگیر بودم... دلگیرم نه... بهم برخورد کرده بود... برخورد کرده بود که نه... خودم حساس شده بودم... آره این درست بود! چون داشتم ازش دور می شدم... اونم واسه یه مدت نامعلوم! واسه همین حساس شده بودم...

دوش آبو باز کردم و رفتم زیرش... سریع دوش گرفتم... حالا انگار حساسیتم هم از بین رفته بود... تنمو با حوله خشک کردم و یه دامن کوتاه مشکی که روی زانوم بود با یه تاپ دو بنده ی مشکی پوشیدم...

همونطور که موهامو با حوله خشک می کردم از این کارم پشیمون شدم! از اینکه لباسم بازه! ولی وقتی یادم اومد تیرداد شوهرمه با خودم فکر کردم که کارم درسته! زن باید پیش شوهرش آزاد باشه! با این فکر همونطور که هنوز با موهام درگیر بودم از رخت کن زدم بیرون...

هنوز با لپ تاپش مشغول بود! از اینکه نگام نکرد حرصم گرفت! اون عصبانیت چند دقیقه پیش جای خودشو به شیطنت زنانه داده بود...

با عشوه نشستم جلوی آینه و مشغول برس کشیدن به موهام شدم! زیر چشمی نگاش کردم! هنوز مشغول بود و به من نگاه نمی کرد! موها نم دارمو با یه کلیپس بالای سرم جمع کردم و چون دیگه از تیرداد نا امید شده بودم رفتم سمت تخت که بخوابم! چون خودم دلم می خواست امشب تو بغلش باشم!

چون کولر روشن بود و منم تازه از حموم اومده بودم و با توجه به لباسم پتو رو کشیدم رو خودم و چشممو بستم! اینم که مثل سیب زمینی یه!

تو خواب و بیداری بودم که دستاشو از پشت سرم دورم حلقه کرد! توی اون حال حس اینکه چشممو باز کنم نداشتم... تو یه حالت خلسه مانند بودم... تو خواب و بیداری... تو بغل کسی که دوستش دارم...

آروم سر شونه ی برهنه مو بوسید و منو به خودش فشرد: می دونم بیداری...

شونه مو که تو دستش بود یه تکون دادم که یعنی مطمئن باش...

خندید: نمی خوامی کادوی تولدمو بدی؟!!

-کادوت چیه؟! برم گردوند سمت خودش... چشممو باز کردم...

صورتشو آورد جلو: نمی دونی?!!

می دونستم... ولی گفتم: نه...

ابرو شو انداخت بالا: باشه! پس بزور می گیرم!

و به دنبال این حرف یه بوسه ی کوتاه روی لبام زد... سرمو گذاشتم رو بازوش و چشامو بستم! و تا صبح دیگه باز نکردم! این که اونطور که گفت کم طاقت نبود واسم خیلی با ارزش بود... و همین باعث شد تا صبح خوب بخوابم... چشامو باز کردم تیرداد کنارم نبود! از نبودنش دلگیر شدم... ولی خدا رو شکر که رفته بود...

یه نگاه به ساعت انداختم... اوه اوه... دیرم شد...

سریع وسایلمو جمع کردم! چیز زیادی نداشتم! پوشه ای که از مامان پیری گرفته بودم و چند دست لباس... چاقوم که تو جیبم بود و گوشی و شارژر و چند تا خرت و پرت دیگه! همون موقع بلیطم هم با پیک رسید... مانتوی سفید و نخعی و راحتی با شلوار جین آبی و شال نخعی سفید...

از این مانتو چون با وجود راحت بودن پوشیده بود خوشم می اومد... اولین انتخاب سودا بود که خوشم اومده بود...

یه تاکسی گرفتم... ساعت تقریبا 8 بود که دیگه آماده بودم... چمدون کوچیکمو با کیف دستی م برداشتم و در خونه رو قفل کردم و از خونه زدم بیرون! حتی واسه تیرداد یه یادداشتم نذاشتم! ترجیح می دادم وقتی رسیدم خودم بهش زنگ بزنم...

تاکسی جلوی در منتظر بود... راننده ش یه پسر جوون بود که پیاده شد و چمدونمو گذاشت تو صندوق عقب...

با ناراحتی روی صندلی عقب نشستم و اونم راه افتاد...

اه... داشت حالمو بهم می زد! یه آهنگ مسخره گذاشته بود و هی دستشو به تسبیحی که از آینه ش آویزون بود می کشید و از آینه نگام می کرد! چند باری اهمیت ندادم که دیدم دست بردار نیست...

بلاخره طاقتم طاق شد و شدم: هی بچه... چشاتو بنداز به جاده نه به آینه...

پسره که انتظار همچین حرفی با این لحن پایین شهری رو از من نداشتم متعجب بهم خیره شد...

-نشفتی چی گفتم؟! نیشش گشاد شد: آها... مال پایین شهری دیشب اینجا بودی ها؟
یه لحظه دلم خواست چاقومو در آرم که دیدم بی خیال ارزششو نداره...
-به تو ربطی نداره... به کارت برس... با این حرفم دیگه چیزی نگفت و چند دقیقه بعد جلوی فرودگاه
نگه داشت... کرایه رو حساب کردم و چمدونمو خودم از صندوق برداشتم و راه افتادم! حوصله نداشتم
یه لحظه دیگه تحملش کنم...
جدی جدی داشتم می رفتم... نفسمو دادم بیرون و فکمو دادم جلو... چیزی یه که نمی تونم ازش فرار
کنم... باید برم تا خودمو پیدا کنم...
چند دقیقه بعد دنبال صندلی م بودم... یه دختر بچه ی خوشگل کنار مادرش چند تا پسر جوونو دور
خودش جمع کرده بود: بابام خلبانه ها... شیطونی کردین پرتون می کنم پایین...
خندم گرفت... یه پیر مرد و یه دختر جوون کنار هم نشسته بودن! دختره داشت بهش قرص می داد...
هر کسی می تونست اینجا باشه... همه یه مقصد داشتن! اصفهان! ولی انگیزه هاشون خیلی باهم فرق
داشت! حد اقل من یکی که اینطور بودم...
بلاخره پیداش کردم... تنها کنار یه پنجره نشستم... کنارم خالی بود... به بیرون چشم دوختم...
حس کردم یکی کنارم نشست... اهمیتی ندادم...
در کیفمو باز کردم... خوابم می اومد... یه قرص خواب برداشتم و اومدم بخورمش که یهو یکی از دستم
قاپیدش...
متعجب سرمو برگردوندم...

گیج و منگ نگاش کردم... بسم الله... عینهو جن می مونه...
بی توجه به من به ورق قرصی که دستش بود نگاه می کرد و هی برش می گردوند... وقتی دیدم بهم
توجهی نداره سرمو برگردوندم سمت پنجره... همون موقع یه زن با یه لباس فرم اومد و یه سری
توضیحات داد که من یکی به هیچ کدوم گوش نکردم و مطمئن بودم بقیه هم به حرفای اون دختر بچه
بیشتر اهمیت می دادن تا این خانم...
نیم ساعتی گذشته بود... خسته شده بودم از بس بیرونو نگاه کرده بودم و هیچی ندیده بودم... اونم
بدون هیچ حرفی کنارم نشسته بود...

بالآخره طاقتمو از دست دادم و همونطور که نگام به بیرون بود گفتم: از کجا فهمیدی؟
جوابی نگرفتم...

برگشتم سمتش: گفتم از کجا فهمیدی؟

قرصو که هنوز تو دستش بود گذاشت رو پام و بهم نگاه کرد: چرا خودتو به این قرصا عادت می دی؟
-از کجا فهمیدی؟ - بهت گفته بودم دوست ندارم چیزی رو ازم پنهون کنی...
اخم کردم: حتما واسه کارم دلیلی داشتم...

-دلیلت؟ از دستش عصبی شدم: تیرداد این کارات یعنی چی؟! تو همیشه از همه چیز خبر داری...
اصلا خوشم نیاد از این که یه قدم جلو تر از منی...

سعی کرد لحنش عصبی نباشه: ببین هونام... تو زن منی... باید از کارات باخبر باشم یا نه؟ از این که
سعی کنی چیزی رو ازم پنهون کنی متنفرم...

جمله ی آخرو خیلی محکم گفتم... با غیظ رومو برگردوندم... دستمو گذاشتم رو پام روی ورق قرص و
توی دستم فشارش دادم... این کارو چندین بار تکرار کردم... صداش پیرمرد جلویی رو اذیت می
کرد... چند باری برگشت و با نگاهش بهم فهموند که اعصابش داره خرد می شه! با حرص قرصو انداختم
تو کیفم...

تیرداد هنوز ساکت بود... از این جوی که به وجود اومده بود ناراضی بودم...

دلم نمی خواست به این زودی با این چیزای کوچیک بینمون فاصله بفته... اما خب غرورم هم اجازه
نمی داد کوتاه بیام... حق داشت... نباید ازش پنهون می کردم! ولی... ولی چی؟! وقتی حق داشت
دیگه ولی ای باقی نمی موند... با حرص دوباره قرصو از تو جیبم درآوردم و با یکم آب یکی انداختم
بالا و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم بخوابم... از فکر و خیال بهتر بود...

نوازش دستی رو روی موهای جلوی سرم حس کردم... چند تار از موهام تو دستش بود و باهاش بازی
می کرد... آروم لای چشممو باز کردم! سرم رو شونه ش بود... چشممو دوباره بستم...

تیرداد: بیدار شدی؟

آه از نهادم بر اومدم... کاش تیرداد اینقدر دقیق نبود! کاش حواسش به همه چیز نبود... شاید این
طوری خیلی بهتر می بود...

خواستم سرمو از رو شونه ش بردارم که نذاشت... دستم راستمو یکم آوردم بالا و گذاشتم رو یقه ی
پیرهنش: ازم ناراحتی؟!!

بی رو در واسی گفت: آره...

سرمو یکم بلند کردم و نگاه کردم... لبخند زد: مهم نیست...

-چرا هست... شصتتو کشید گوشه ی لبش: پس عذر خواهی کن...

اخم کردم: هی هی... فکر کردی چه خبره؟!!

خیلی راحت گفت: آدم وقتی یه کار اشتباه می کنه باید عذر خواهی کردنم بلد باشه...

حرفشو قبول داشتم... ولی خب غرورم هم این اجازه رو بهم نمی داد... اما می تونستم یه جور دیگه

ازش عذر خواهی کنم... یه نگاه به روبه روم یعنی ردیف کناریم انداختم که دیدم هیچ کس حواسش

به ما نیست... آروم گلوشو بوسیدم... متعجب نگام کرد: چیکار می کنی؟!!

خندیدم: عذر خواهی...

خودشم خندید: از دست تو...

نفس عمیقی کشیدم... از اینکه همه چیزو تو حد تعادل حفظ می کرد خوشحال بودم! یه جورایی

خوشم اومده بود که حسشو بهم گفت! گفت که الان از دستم ناراحته! اگه ناراحت بود و اینو به زبون

نمی آورد شاید خیلی بدتر بود! بهتره احساسات به زبون بیان و گفته بشن! نه اینکه آدم دلخور باشه

و بگه نیست! لبخند زدم... کاش آخر همه ی دلخوری ها دلخوشی باشه! ولی آیا می شد؟! سرنوشت

این اجازه رو می داد؟!!

اولین کاری که بعد از تحویل گرفتن چمدونا انجام دادیم این بود که یه تاکسی بگیریم و بریم به یه

هتل... با یکم پول مشکل اتاقا حل شد...

کیفمو گذاشتم رو تخت دو نفره ای که رو تختیش ترکیبی از زرشکی و گرم بود... نشستم رو تخت و

پامو گرفتم تو دستم... عادت داشتم به اینکه پام تو کفش بسوزه... از همون موقع که کنار خیابون گل

می فروختم... یه صاب کار عوضی داشتم که هرچی در میاوردم ازم می گرفت! یکم که بزرگتر شدم تو

خونه های مردم کار می کردم و آخرین بارم با بدبختی اون کارو پیدا کرده بودم... روزنامه های چاپ

جدیدو تا می زدم...

بعدشم که یه پسر لاشی چون به خواسته ش تن ندادم زیر آبمو زد که این دختره مشکل اخلاقی داره

و اون مردک کوته فکرم اخراجم کرد...

با صدای تیرداد که اسمو تکرار می کرد از مرور خاطرات تلخم دست کشیدم و نگاه کردم...

تیرداد: گشنه ت نیست؟!

-چرا خیلی گشنه...

بعد از تو کیفم یه شکلات در آوردم و بدون تعارف به تیرداد انداختم تو دهنم! یه دفعه یاد پایی افتادم...

-تیرداد؟!

-من پایی رو به هوای تو تو خونه ول کردم...

خندید: نترس... اونقدرها هم بی فکر نیستم! کلیدو فرستادم واسه سودا تا پایی رو ببره پیش خودش...

-من هنوز نمی دونم تو چطور فهمیدی من می خوام بیام اینجا؟!

کنارم نشست و تیکه ی شکلاتمو از دستم گرفت و انداخت تو دهنش: پوشه تو که روی میز دیدم فکر کردم یکی از پرونده های شرکته که تو خونه جا گذاشتم... بازش کردم که دیدم مشخصات تو مال وقتی یه که تو پرورشگاه بودی... یه آدرس توش بود که تو نگاه اول به چشمم اومد... مال اصفهان بود... البته اون لحظه فکر نکردم که تو بخوای بیای اینجا... ولی وقتی تو بیمارستان از سودا خواستی که واست بلیط تهیه کنه مطمئن شدم قصد سفر داری!

اخم کردم: تو که اون موقع تو اتاق نبودی!

-نه نبودم! ولی رسیدم پشت درو همون لحظه که درو باز کردم حرفتو شنیدم! در واقع اتفاقی بود...

-به هر حال من دوست نداشتم تو باهام بیای!

هولم داد و مجبورم کرد دراز بکشم: واسه چی؟!

خندیدم: خیلی بهت خوش گذشته ها...

خودشم خندید: مگه می شه تو تو بغلم باشی و بهم خوش نگذره؟

دستمو گذاشتم گوشه ی لبش... با شیطونی نگام کرد و کنارم دراز کشید و سرمو گذاشت رو بازوش...

نرمی بازوش رو پوستم حس خوبی بهم می داد... سرمو بیشتر تو بغلش فرو کردم و صورتمو کشیدم

به گردنش... منو بیشتر به خودش فشرد: بخواب جوجه...

آروم خندیدم و چشممو رو هم گذاشتم! ولی چون تو راه خوابیده بودم دیگه خوابم نمی برد...

-خوابم نمیاد... بریم غذا بخوریم...

-باشه می گم بیارن اینجا...

دلخواست یکم اذیتش کنم: نه! می ریم بیرون...

-هونام بیرون نه... خواهش می کنم...
متعجب نگاهش کردم! یعنی اینقدر دلش می خواست با من تنها باشه؟!
نمی دونم چرا ولی با این حرفش حس اذیت کردنم بیشتر شد!
-نه نه! باید بریم بیرون...
نگام کرد و با حرص نفسشو فوت کرد بیرون: خيله خب... آماده شو...
کیفمو برداشتم: آماده م... بریم...
انگار داشت دست دست می کرد و دنبال بهونه بود که نریم بیرون... گیج بودم از حرکاتش... ولی چیزی نمی گفتم...
بلاخره از آینه که می دونستم الکی جلوش ایستاده دل کند و باهم زدیم بیرون... هوای بیرون فوق العاده گرم بود... تیرداد عینک آفتابی شو زد به چشمش... دستمو دور بازوش حلقه کردم...
تیرداد: تاکسی بگیریم...
-نه... پیاده حالش بیشتره...
حس کردم دلش نمی خواد باهام پیاده قدم برداره... ولی باز ترجیح دادم چیزی نگم...
یه ربع بیست دقیقه ای می شد که پیاده و زیر آفتاب راه می رفتیم... حسابی گرم شده بود و تقریباً داشتم به غلط کردن می افتادم! ولی حرفی بود که خودم زده بودم...
حس کردم قدمای تیرداد نامنظمه... نگاهش کردم... رنگش پریده بود... من که چشاشو ندیدم ولی اون بهم لبخند زد: چی شده؟!
-حالت خوبه؟!
-آره آره! فقط یکم تند تر بریم...
بعد سعی کرد قدماشو محکم کنه... ولی انگار چند قدم بیشتر دووم نیاورد... یهو دستمو ول کرد و افتاد رو زمین داغ پیاده رو و شروع کرد به لرزیدن...
با ترس بهش خیره شدم... لباس کف کرده بود... می لرزید و خودشو روی آسفالت داغ می کشید...
چند نفری که اونجا بودن اومدن سمتمون... انگار که تازه به خودم اومده باشم خم شدم سرش و دستمو بردم سمت جیبش...
صداهای مردم رو اعصابم بود: غش کرده؟!
-نه بابا! غش کنه که نمی لرزه...

-مریضه... صرع داره...

-نه من شنیدم اونایی که ام اس دارن می لرزن و عضله هاشون از کار می افته...

داد زدم: ساکت باشین...

سریع قرصشو از تو جیبش پیدا کردم و انداختم تو دهنش... دستشو گرفتم تو دستم... هنوز می

لرزید... رو کردم به چند نفری که جمع شده بودن و بجای کمک تو گوش هم پیچ می کردن: برین

رد کارتون...

یه پسره که به لهجه شون نمی خورد مال اصفهان باشه با پر رویی گفت: چیه؟! دوست پسرت مریض

از آب در اومده؟

حس کردم دست تیرداد با بی حالی مشت شد...

پایان قسمت 6

خواستم دستشو فشار بدم که آرام دستشو از تو دستم کشید بیرون! متعجب به این کارش نگاه

کردم! ولی چیزی نگفتم!

عوضش پا شدم و روبه روی پسره ایستادم: برو پی کارت تا کار دستت ندادم... یکی دیگه اومد جلو:

مثلا می خوای چیکار کنی؟!

بقیه هم جمع شده بودن و نگامون می کردن... انگار که خوششون اومده باشه! تیرداد الان واسم مهم

تر از هر چیزی بود... بی خیال پسره خم شدم و دستشو گرفتم و کمکش کردم بشینه... سعی می کرد

ازم کمک بگیره ولی انگار عضله هاش از کار افتاده بودن...

دیگه نمی لرزید... ولی دستاش شل بود...

اون دو نفر داشتن می خندیدن و نگاه بقیه فقط به تیرداد بود... می دونستم دوست نداره این طور

باشه! درست مثل من که از این نگاه ها متنفر بودم! نمی خواستم بیشتر از این اذیت بشه!

با صدای بلند و داد مانند گفتم: از اینجا برو! وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!
فهمیدی؟!!

نمی دونم چقدر تحکم و عصبانیت تو صدام بود که همه شون دمشونو گذاشتن رو کولشونو رفتن!
نفسمو با حرص دادم بیرون و رو به تیرداد گفتم: می تونی بلند شی؟
سرشو تکون داد و از جاش پا شد! ولی هوا هنوز گرم بود و می دونستم حالش ممکنه باز خراب بشه!
هنوز نمی تونست خوب رو پاش وایسه! واسه یه ماشین دست تکون دادم که واستاد!
خواستم دست تیردادو بگیرم که نداشت و خودش به قدمای نامنظم خودشو رسوند به ماشین! در
حالی که خودمو بخاطر نادونی م سرزنش می کردم همراهش سوار ماشین شدم و برگشتیم هتل...
تیرداد که انگار تقریبا حالش بهتر شده بود کرایه رو حساب کرد و با هم رفتیم سمت اتاق...
به محض اینکه درو بست روی تخت نشست...

به بهونه ی حموم کردن برای اینکه تنهانش بزارم رفتم تو حموم! همه ش خودمو لعنت می کردم که
چرا یادم نبود که تیرداد گفته بود به گرما حساسه؟! از این به بعد بیشتر باید حواسمو جمع کنم!
حموم توی سوئیت تا نیمه یعنی تا زیر گردن شیشه ی مشبک بود... واسه همین یه لحظه پشیمون
شدم که دوش بگیرم! ولی با خودم گفتم اولاً که شیشه تقریبا ماته و ثانياً تیرداد شوهرمه! پس بی
خیال لباسمو کندم و رفتم زیر دوش... حالا که اومدم اصفهان باید چیکار کنم؟! اول باید یه کتاب
بخرم! در مورد ام اسی ها! باید بدونم از این به بعد وظایفم به عنوان یه زن چیه! بعدش باید برم به
آدرسی که دارم! باید بدونم صحرا شفیق کیه؟!!

اه! باز یادم رفت لباس بردارم! حوله رو دور خودم پیچیدم و آروم درو باز کردم و سرمو یکم کج کردم
تا ببینم تیرداد کجاست؟! ظاهرا خواب بود! پاورچین پاورچین رفتم سمت ساک لباسم و یه بلیز و
شلوار برداشتم و پوشیدم! هنوز گشنه م بود! با تعجب به سمت دیگه ی سوئیت نگاه کردم! می شد
گفت دو تا اتاق به هم پیوسته بود که یه طرفش تختی بود که تیرداد روش خوابیده بود و سمت دیگه
ش یه میز ناهارخوری چهار نفره و با یکم فاصله یه دست مبل چرم و رو به روش ست سینما خانگی
بود...

نگام روی جعبه ی پیتزا خیره موند! لبخند مهمون لبام شد! از اینکه به فکر بود... ولی بی خیال پیتزا
کنار تیرداد دراز کشیدم... رو به پهلو خواب بود و پشتش به من بود...
آروم دستمو انداختم رو کمرش... گرمی دستشو روی دستم حس کردم! آروم دستشو کشید رو

دستم... لبخندم پررنگ شد...

ولی یهو دستمو از رو کمرش برداشت! متعجب نگاه کردم! روشو کرد سمت من... تو چشاش غصه بود...

می دونستم ناراحته!

-تیرداد؟! یه بار به آرومی پلک زد که یعنی بله!؟

-امروز بریم به اون آدرس؟! نفس عمیقی کشید و دستشو کشید روی سرم... توی موهای نم دارم دست کشید... هیچ وقت عادت نداشتیم به سشوار... البته که قبلا هم نداشتیم و واسه همین عادت نداشتیم... در نتیجه می زاشتم موهام واسه خودشون خشک بشن...

دستشو انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد... همونطور که عطر موهامو که بخاطر شامپو بود به مشام می کشید گفت: بریم... لبخند زدم... صورتمو بردم جلو... درست رو به روی صورتش... نگاهش بین لبام و چشمام تو حرکت بود...

لبامو با زبونم تر کردم... صورتشو نزدیکتر کرد... چشممو بستم... دستمو فرو کردم تو موهایش... دست اونم هنوز تو موهای من بود...

همونطور که دستمو توی موهایش می چرخوندم چشممو باز کردم... نگام کرد... اومد یه چیزی بگه که پشیمون شد... ازم فاصله گرفت و رو تخت نشست: یکم استراحت کن! من بیرون یکم کار دارم... بعد اومد پاشه و بره که سریع گفتم: بیرون هوا گرمه...

پوزخند زد: با تاکسی می رم!

بعد سریع از اتاق زد بیرون... متعجب از کارش رو تخت نشستم! سر از کاراش در نمی آوردم... چرا منو نبوسید؟! تیرداد که همیشه مشتاق بوسیدنم بود، حالا اینطور از دستم فرار کرد؟! سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم و بخوابم...

با صدای باز شدن در سریع چشم باز کردم...

تیرداد: نترس... منم...

چشامو مالیدم: اومدی؟!؟

و به ساعت دوختم! ساعت پنج بود...

تیرداد همونطور که یه ساک دستی رو که احتمال می دادم دارو هاش باشه رو روی میز می گذاشت گفت: آماده شو بریم به اون آدرس... سرمو تکون دادم و پا شدم و قبل از اینکه من چیزی بگم تیرداد

از اتاق بیرون رفت تا لباس بیوشم...

چند دقیقه ی بعد آماده بودم... با هم از هتل زدیم بیرون...

متعجب دیدم که تیرداد رفت سمت یه ماشین مدل بالا...

-اینو از کجا آوردی؟ - خریدم... بشین... اخم کردم: چرا خریدی؟! می تونستی کرایه کنی!

همونطور که در ماشینو باز می کرد گفت: اینجا ماشین رنت نمی دن...

شونه بالا انداختم و درو باز کردم و نشستم...

تیرداد یکم دنده عقب گرفت و بعدش راه افتاد... آدرسو از تو جیبم در آوردم و همونطور که می

خواستم بخونم تیرداد گفت: بلدم...

متعجب نگاه کردم... بسم الله... آها! خودش گفته بود پوشه رو دیده و آدرسو خونده! حتما حفظ

کرده! از تیرداد بعید نیست! کلا این بچه سطح هوشش زیادی بالاس...

وقتی دیدم خیلی راحت خیابونا رو پیدا می کنه گفتم: تیرداد؟!!

برگشت سمتم: بله؟!!

از اینکه نگفت جونم یه جوری شدم! نمی دونم شاید من عادت کردم به اینطور حرف زدنش یا اون

واقعا رفتارش تغییر کرده...

-تو چطور خیابونا رو بلدی اینقدر؟ - قبلا اومدم اینجا... - قبلا یعنی کی؟ پیچید تو یه خیابون: اون

دو هفته ای که قرار بود دنبال دکتر معالج تو باشم...

از این حرفش خنده م گرفت: واسه چی اومده بودی؟!!

نیم نگاهی بهم انداخت: قرار شد خودت به جوابات برسی!

ترجیح دادم چیزی نگم! یعنی چی این بین بود که تیرداد اصرار داشت خودم به جوابام برسم؟!!

تیرداد دستشو برد سمت پخشو روشنش کرد...

می گن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولین نیست

آره بخدا که راسته! عشق من ولی دیگه نیست

می خواستم ازت جدا شم! ولی اشکات نمی زاشتن

قلب من آروم نداشتمش! چه دل ساده ای داشتیم

خنده م گرفت... عجب ماشینی با این همه امکانات خریده بود!
نگاش کردم... بد با این آهنگه فاز گرفته بود...

ازم بریدی تویی که گفتمی می مونی
بی تو می میرم تو که اینو خوب می دونی
بهم می گی که... سختی این عشق دو روزه
چطور تونستی بری که قلبم بسوزه...

آه عمیقی کشیدم! نکنه واسه عشق ابیگل از این آهنگه خوشش اومده؟! به افکار بچه گونه م
خندیدم... با توجه به رک بودن تیرداد مطمئن بودم که اگه می خواست بره سراغ ابیگل خیلی راحت
حرفشو به من می زد! اما چرا با این آهنگ اینطور حال می کرد نمی دونم... نیم ساعت بعد جلوی یه
خونه ی ویلایی بزرگ بودیم... متعجب به ساختمون نگاه می کردم! به هیچ وجه فکر نمی کردم بیایم
یه همچین جایی! با خودم فکر کرده بودم باید پیام به یه خرابه...
شونه بالا انداختم و پیاده شدم...

رو به تیرداد گفتم: یعنی اینجا خونه ی صحرا شفیقه؟! شایدم دوستش؟!
بدون اینکه جوابمو بده رفت سمت اف اف و دکمه رو فشار داد...
صدای یه زن اومد: بله؟!!

-خانم شفیق هستن؟! - بله... شما؟! - صالحی هستم... - بفرمائید... در با صدای تیکی باز شد...
اول من و بعد تیرداد داخل شدیم... یه نگاه بی تفاوت به اطراف انداختم! واقعا دیگه دیدن این جور
خونه ها واسم عادی شده بود! تعجبم هم فقط بخاطر این بود که حد اقل انتظار همچین جایی رو
نداشتم...

در باز شد و یه خدمتکار که یه زن مسن بود با لباس فرم اومد بیرون...
سلام کرد و با لهجه ی اصفهانی گفت: خانوم منتظرن... بفرمائید...
داخل شدیم... از یه سالن بزرگ که همه ش ترکیب کرم و مشکی بود و همین تضاد رنگ باعث می
شد ناخودآگاه نقش کلی اون سالن تو ذهنت هک بشه رد شدیم و با چند تا پله رو به پایین به یه
سالن نسبتا بزرگتر رسیدیم... دو تا بول داگ که تو گردنشون دو تا زنجیر کلفت بود رو به روم بودن و
با چشماشون به من و تیرداد نگاه می کردن... تو ذهنم اون دو تا رو با پایمی مقایسه کردم! پایمی خیلی

ملوس تر و مؤدب تر بود... سر اون دو تا زنجیر تو دستای یه زن بود... یه زن که روی یه صندلی زرشکی نشسته بود و یه زنجیر تو دست چپش و یه زنجیر دیگه تو دست راستش بود... متعجب به تیرداد نگاه کردم و آروم گفتم: مطمئنی درست اومدیم؟! خندید و چشاشو آروم بست و باز کرد...

نگامو به زنه که بی هیچ حرفی به ما خیره شده بود دوختم و تو دلم به مامان پیری رحمت فرستادم! اون لحظه مامان پیری به نظرم یه فرشته اومد... سعی کردم خنده مو قورت بدم و با قدمای آروم با تیرداد هم قدم بشم... زنه حتی به خودش اجازه نداد سلام کنه: بشینید... بشینید... نه بفرما... و نه بفرمائید...

ابرومو انداختم بالا و نشستم روی یه مبل... تیردادم درست کنارم نشست! نگاه کردم! خیلی خونسرد بود! چیزی که من گمش کرده بودم! توی مخیله م نمی گنجید این زن مادرم باشه! البته مادبزرگم! طبق اطلاعاتی که الان تو دستم داشتم! این نمی تونستم مادرم باشه! چون مادرم سال ها پیش خودکشی کرده بود... صدای تیرداد منو از افکارم کشید بیرون: خانم شفیق... ایشون هونام هستن! همسر بنده... از اینکه منو همسرش معرفی کرد یه حس خاص بهم دست داد! حس غرور! حس غرور توام با آرامش...

زنه یه نگاه سر سری به من انداخت و فقط یه کلمه گفت: خب؟! می خواستم پاشم بگم زبونتو سگات کوتاه کردن؟! ولی واسه رسیدن به هدفم باید ساکت می بودم... نذاشتم تیرداد چیزی بگه: شما کی هستین؟! من کی م؟! مادرم کیه؟! چه نسبتی با شما داره؟! چرا آدرس شما توی پرونده ی من هست!؟

تو چشم نگاه کرد و گفت: من با تو هیچ نسبتی ندارم! همین طور با مادرت... -می شناسینش؟! سرشو تکون داد: نه! می شناختم!

-با کلمات بازی می کنید؟! تک خنده ای سر داد: مثل خودش سرتقی! این دومین باری بود که اینو بهم می گفتن! بار اول مامان پیری که فکر می کردم مادربزرگمه! و بار دوم این خانوم که باز فکر می کردم مادربزرگمه! که خودش می گه هیچ نسبتی با مادرم نداره!

-میشه بی حاشیه بگید من چرا اینجام؟ زنجیر دست راستشو یکم خم کرد و دستشو برد سمت سر یکی از سگاشو یکم سرشو نوازش داد: می گم! اما شوهرت نباید اینجا بمونه...
اخم کردم: هرچی که من باید بدونم اونم باید بدونه!
-اون صالحیه! متعجب تر از قبل نگاهش کردم: خب منم صالحی م!
-نه! تو نیستی! چشم گرد شد: اما...
تا اومدم حرفی بزنم تیرداد دستمو که تو دستش بود فشاری داد و گفت: بیرون منتظرت می مونم!
خواستم بگم لازم نیست بری که آروم در گوشم گفت: از اولشم گفتم که خودت باید همه چیزو بفهمی! تنها! چون خودت باید با خودت کنار بیای!
گیج شدم! ولی تیرداد اجازه ی بیشتر فکر کردنو بهم نداد! پا شد و رفت...
رو کردم به زنه: خب؟! منتظرم...
-از کجا بگم؟! - یعنی چی از کجا؟! - از مادرت؟! یا مادرش?!
-هر جا که خودتون فکر می کنید لازمه! - پس خوب گوش کن! عادت ندارم یه حرفو دوبار تکرار کنم! بعد زنجیر سگاشو ول کرد! انگار انتظار داشت با این کارش من بترسم! ولی حتی تو جام یه تکون کوچیکم نخوردم!
سگا آروم آروم از سالن رفتن بیرون...
بدون هیچ مقدمه ای گفت: از خودم چیزی نمی گم! همین قدر بدون که خیلی ثروتمند بودیم... 17 سالم بود... که یه دختر جنوبی رو آوردن و بهم گفتن: نرگس این دختر از این به بعد میشه ندیمه ت! هیچ وقتم نفهمیدم ننه باباش کین! فقط اونو می شناختم! ملیحه! یه دختر آروم بود! اما شده بود مونس شب و روز من! خیلی دوستش داشتم! اونو ندیمه م که نه... دوستم می دونستم!
ناغافل از من عاشق یکی از برادرام به اسم فرهاد شده بود... هیچ وقت اینو بروز نداده بود... وقتی فهمیدم که برادرم ازم خواست از طرف اون از ملیحه خواستگاری کنم! برادرم تو فرانسه درس خونده بود و برخلاف مردای اون زمون به زور متوصل نمی شد! جنتلمنی بود واسه خودش!
خلاصه که به کمک من پدر و مادرمو راضی کردیم و این دو تا رو بهم رسوندیم... من و ملیحه هنوز با هم دوست بودیم! مثل دو تا خواهر... چند سال گذشت! خدا بهشون یه دختر داد! اسمشو گذاشتن صحرا...
تو جام تکون خوردم... صحرا... منتظر همین اسم بودم...

نرگس: صحرا روز به روز بزرگتر و زیباتر می شد... زیبایی چشم گیر... ملیحه و فرهاد فرستادنش تهران واسه درس خوندن... با یکی از دوستاش رفته بود... دختر زبلی بود... هم صحرا و هم دوستش مینا... مینا و خانواده ش اینجا زندگی می کردن! ولی یکی از برادرش تو تهران بود... می گذره و می گذره تا اینکه یکی به اسم اشرف به تور صحرا می خوره... به گفته ی خودش که از اشرف خوشش نمی اومده... عاشق مسعود شده بود... مسعود برادر مینا بود...
به اینجا که رسید سکوت کرد...
هیچی نگفتم... نمی خواستم خودمو مشتاق نشون بدم...
نرگس: مسعود زن و بچه داشت... یه دختر دو سه ساله... ولی صحرا عاشقش شده بود... این وسط مینا هم واسطه شون شده بود و هی تو گوش صحرا می خونده که زنه مسعود زنه خوبی نیست و مسعود طلاقش می ده...
می گذره و توی یه مهمونی که مینا ترتیب می ده مسعود و صحرا با هم می خوابن...
از لفظی که به کار برد چندشم شد... یه حس بد با این حرفش بهم دست داد! حس اینکه بهم می گفت مادرم... کسی که تا حالا ندیده بودمش! یه زنه خرابه...
تو چشم نگاه کرد: چند وقت که می گذره صحرا می فهمه که حامله س... به مسعود که می گه اون از زیرش شونه خالی می کنه و می گه که زن و بچه داره و دست از سرش برداره... دو سه ماهه باردار شده بود و دیگه واسه سقط بچه هم دیر شده بوده... ولی هنوز شکمش بالا نیومده بوده... تو این بین اشرف بدجور پایبج صحرا شده بوده...
کار از کار گذشته بوده! صحرا دیگه چاره ای نداشته... به اشرف پناه می بره! غافل از اینکه اشرف از مسعود هم بدتره...
خلاصه که چند روز صبر می کنه و بعدش به اشرف می گه که از اون حامله س... اشرف بدتر از مسعود میزنه زیر همه چیز...
صحرا نا امید بر می گرده اصفهان... فرهاد و ملیحه که شکم بالا اومده شو می بینن شوکه می شن و ملیحه سخته ی ناقص می زنه... همه چیزو واسه مون تعریف می کنه! از این که گول خورده... از اینکه ناخواسته بدبختش کردن... فرهاد طردش می کنه و بهش می گه که با یه بچه ی حروم زاده اومده... از خونه بیرونش کرد! کل خاندان طردش کردن... فرهاد اول می خواست سرشو بزنه! ولی ملیحه نداشت...

بیچاره ملیحه که یه هفته ی بعد دق کرد و مرد...
به اینجا که رسید انگار که چشماش اشکی شده باشه سعی کرد طوری اشکشو پاک کنه که من نبینم:
تا اینجاش چیزایی بود که وقتی صحرا برگشته بود اصفهان از زبون خودش شنیدم... - خب؟! یعنی
اون بچه... منم؟! نگام کرد... سرشو تکون داد: آره...
گیج شده بودم! پس حرفای مامان پیری؟! حتما اونم مثل خود اشرف فکر می کرده...
سریع گفتم: فامیلی مسعود... فامیلی مسعود چی بود؟!
پوزخندی زد: راشدی...
چند بار این اسمو تو ذهنم تکرار کردم! راشدی! راشدی! خشکم زد...
با صدایی که از ته گلووم در می اومد گفتم: اسم برادر زاده ی مینا چی بود؟!
فقط یه کلمه جوابم بود... یه کلمه که تمام وجودمو به لرزه انداخت: سمر...
حالت تهوع بهم دست داد... دو پای معلق... انگار که هنوزم جلووم تاب می خوردن! ترس نبود...
دلسوزی؟! نه! اینم نبود... حسم اونقدر مبهم بود که قادر به درکش نبودم...
یه حس بین دلسوزی و تنفر...
دلسوزی...
شاید برای سمر... من عشق اونو ازش گرفته بودم و مادرم زندگی شونو بهم زده بود! یا حد اقل
پنهونی هووی مادرش شده بوده... نا خواسته... و من... منم ناخواسته! من که نمی خواستم تیردادو از
سمر بگیرم... شاید اگه تیرداد هیچ وقت اعتراف نمی کرد احساسمو نسبت بهش درک نمی کردم...
و نفرت...
نفرت از پدری که به خاطر هوساش عمر یه آدم دیگه هم تباه کرده بود... پدری که زنده س... نفس
می کشه! و با نفساش هوا رو آلوده می کنه... پدری که منحصرا باید ازش متنفر باشم! ولی هستم؟!
این چیزی که نمی دونم... یا بهتر بگم نمی فهم...
گیج و منگ فقط از جام پا شدم که برم بیرون...
لحظه ی آخر صداشو شنیدم: پدر بزرگت هنوز زنده س...
و بعدش یه آدرس داد که همون لحظه فراموشم شد...
با قدمای آروم از خونه ش زدم بیرون... در حالی که به این فکر می کردم که چرا من و خواهرم باید

رقیب عشقی هم باشیم؟! من و سمر... اصلا این سمر همون سمره؟

سمر راشدی... فرزند مسعود راشدی...

هونام راشدی... فرزند مسعود راشدی...

نه...

هونام روشن فکر... فرزند... فرزند کی؟

یه دختر حرومی... نامشروع...

در حیاطو پشت سرم بستم... به تیرداد که به ماشینش تکیه داده بود و منتظرم بود نگاه کردم...

هوا تاریک شده بود...

بی هیچ حرفی درو برام باز کرد و سوار شدم... خودشم سوار شد و راه افتاد...

چند دقیقه ای گذشته بود... تو سکوت... همونطور که انگشتمو بی هدف روی شیشه حرکت می دادم

گفتم:

-تو هم مثل می دونستی مگه نه؟

-آره... انگشتم رو یه نقطه ثابت موند: از کجا فهمیدی؟

و دوباره انگشتمو حرکت دادم...

-وقتی مادر بزرگم اون پرونده رو بهم داد فقط یه آدرس داشتم... اولش با خودم گفتم زندگی تو چه

ربطی به من داره؟! ولی یه حسی هم بهم می گفت که تو با بقیه واسم فرق می کنی! نمی گم این حس

همون عشق بود! نه! ولی دوست داشتم سر از کارت در بیارم! دختری که همه ازش بد می گفتن و بد

نبود! می خواستم بشناسمت! واسه همین تو اون دو هفته که قرار بود دنبال کسی باشم که درمانت

کنه اومدم اصفهان و با این خانم صحبت کردم... اولش نمی خواست چیزی بگه... یه دختر بچه داشت

تو پیاده رو می دوید و مادرش دنبالش... مادرش...

-از تو بدش می اومد... ولی فکر می کرد که شاید وجود تو بتونه حال برادرشو بهتر کنه... واسه همین

همه چیزو بهم گفت و ازم خواست تو رو ببرم پیش برادرش... دستم دوباره از حرکت ایستاد: پس چرا

بهم نگفتی؟

و به دنبال این حرف نگامو دوختم بهش...

تیرداد: ببین هونام... این چیزی بود که خودت باید می فهمیدی... باید از زبون فامیلت می شنیدی...

-ولی اون زن گفت که نه با من نسبتی داره و نه با مادرم...

-مسلمما بخاطر مرگ بهترین دوستش بوده... - بخاطر هر چی که بوده... گناه من این وسط چیه؟ به چی محکوم شدم؟ هیچی نگفت... نگامو ازش گرفتم و دوختم به شیشه... رد انگشتم روی شیشه اونقدر محکم بود که اگه تیردادم یه نیم نگاه بهش می انداخت می فهمید چی نوشتم... حروم زاده... با حرص نوشته مو خط خطی کردم! بازم با انگشتم...

یاد گرفته بودم که نشکنم... چون با شکستن خرد می شدم... از این به بعد همون هونامم... همونی که بودم... پس سفت و سخت تو جام نشستم... نباید بزارم کسی ضعفمو ببینه... حتی اگه اون طرف عشقم باشه... باید قوی باشم... مثل همیشه... و باید برم و پدربزرگمو ببینم... و همین طور پدرمو... هه... پدر...

-شماره ی این زنه رو داری؟! - آره... اون دفعه که اومدم پیشش بهم داد... - زنگ بزن و آدرس سالمندانو ازش بگیر... یه گوشه نگه داشت و گوشی شو درآورد و مشغول شماره گرفتن شد... چند دقیقه ی بعد، بعد از گرفتن آدرس دوباره راه افتاد: باید صبح بریم... سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم... اونم بی حرف رانندگی شو می کرد...

تا پام به اتاق رسید رفتم سمت تخت... دلم یه خواب راحت می خواست... اونقدر راحت که بتونم این همه فکر و خیالو از سر بیرون کنم...

شالمو کندم و رو تخت نشستم... همونطور که داشتم دراز می کشیدم مانتومو هم کندم... بی خیال ساعت که هنوز اول شب بود یه قرص انداختم بالا... اونقدر از این کوفتی ها خورده بودم که دیگه تاثیرم نداشتن...

تازه چشم گرم خواب شده بود که گرمی دستی رو روی بازوهای برهنه م حس کردم... حس رخوت داشتم... و واسه همین دلم نمی خواست چشممو باز کنم... آروم سر شونه مو بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد: دوستت دارم... اینو هیچ وقت یادت نره...

از حرفش تعجب کردم... آروم چشممو باز کردم و نگاه کردم... لبخندش محزون بود... سعی کردم بهش فکر نکنم... دوباره چشممو بستم و خیلی زود تو آغوشش خوابم برد...

دست راستش رو سینه ش بود... کشو رو بست... بست... بست... ولی صدای خنده ش هنوزم می اومد... پاهاش هنوز معلق بود... سریع کشو رو باز کردم... خالی بود... سرمو برگردوندم... پشت سرم بود...

هراسون از خواب پریدم...

نفس عمیقی کشیدم... تیرداد آباژور کنار تختو روشن کرد و نشست کنارم...
بازومو گرفت و منو برگردوند سمت خودش... نگاه کردم... بهم خندید... بی جهت خندیدم...
با خنده ی من سرمو روی سینه ش فشرد: جوجه ی من چش شده؟
به شوخی مشت آرومی به بازوش زدم: جوجه خودتی...
روی موهام بوسه زد و همونطور که دراز می کشید منو هم کشید رو خودش... سرشو یکم آورد جلو...
آروم زیر گردنمو بوسید... چقدر خوب بود که تیرداد بود و می تونست آروم کنه! حتی شده با یه
بوسه...

گردنمو داد بالا... زیر چونه مو بوسید... گونه م... و بعد هم یه بوسه ی کوتاه روی لبم... با شیطونی
خندید: الان دیگه می تونی آروم بخوابی!
خندیدم و همونطور که سرم رو سینه ش می زاشتم چشمو بستم...
چشامو بستم و بازم به خواب فرو رفتم...

صبح که بیدار شدم هنوز تو بغل تیرداد بودم... یه دستش رو کمرم و یه دستش رو تخت باز بود...
اومدم غلت بزنم و از روش پاشم که با همون دستش محکم گرفتم... خندیدم و چونه مو گذاشتم رو
سینه ش... همونطور که چشاش بسته بود گفت: اینقدر ورجه وورجه نکن بچه...
جوابشو ندادم... هنوز یه طورایی بی حال بودم... از یه طرف چون چونه م رو سینه ش بود حرف زدن
یکم واسم سخت بود...

چشاشو باز کرد و نگام کرد... ابروشو انداخت بالا: چرا جواب نمی دی؟
هیچی نگفتم...

خندید: می خوای یه کاری کنم به حرف بیای؟!

زبونمو گرفتم بین دندونام... با بدجنسی اومد نزدیکم و شروع کرد به قلقلک دادنم... ولی من به هیچ
وجه قلقلکی نبودم... صامت فقط دراز کشیده بودم و اون سعی می کرد با قلقلک دادنم منو بخندونه...
وقتی دید فایده نداره خودش با خنده کنارم دراز کشید: فایده نداره... پاشو آماده شو بریم...
بی حرف از جام پا شدم و اومدم از تخت برم پایین که مچ دستمو گرفت... سرمو برگردوندم سمتش...
تیرداد: هونام خواهش می کنم اینطوری نباش... اون وقت کار منم مشکل تر می کنی!
گیج نگاه کردم! منظورشو نمی فهمیدم! شونه بالا انداختم! حتما حالش خوش نیست! لباسمو

پوشیدم و چند دقیقه ی بعد آماده بودم...

تیردادم انگار که از سر حال آوردن من نا امید شده باشه بی حرف سوئیچو برداشت و با هم زدیم

بیرون...

طبق آدرسی که داشتیم نیم ساعتی باید تو راه می بودیم... به تیرداد که یه پیراهن سفید پوشیده بود و آستیناشو بالا زده بود و ساعدای خوش فرمش بیرون بود نگاه کردم! موهاش طبق معمول رو به بالا بود! یه مدل همیشگی! چند تار مو هم رو پیشونی ش ول بود! نگاهم ازش گرفتم و به بیرون دوختم! انگار اونم دیگه حس اینکه منو سر حال بیاره نداشت! حتی صورتشم نشون می داد که حالش زیاد خوش نیست! چون اخماش تو هم بود! ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره!

از مسؤل سالمندان اجازه ی ملاقات گرفتیم! طبق هماهنگی ای که خود نرگس انجام داده بود! یه استرس خاص داشتیم! این دیگه یدربزرگ واقعی م بود! دستم تو دست تیرداد بود... جلوی اتاق واستادیم!

دستمو فشار خفیفی داد...

-بازم می خوای بری؟! - باید تنها باشی! قبلا که بهت گفتم! - همیشه تنهام می زاری... خندید و دستی به صورتم کشید: شاید این طور به نظر برسه!

بازم مثل همیشه چیزی از حرفش نفهمیدم!

با گفتن: منتظرم!

ازم دور شد! تقه ای به در زد و داخل شدم... یه پیر مرد با موهای جو گندمی روی یه ویلچر نشسته بود! آرام آرام رفتیم سمتش... رو به یه پنجره ی بزرگ نشسته بود...

با صدای رسایی گفتم: سلام...

نگام کرد... فقط برای یه لحظه! بعد دوباره نگاهشو گرفت ازم و دوخت به بیرون!

-آقای شفیق؟! نگاه کرد: چی می خوای?!

ابرومو انداختم بالا و گفتم: من دختر صحرا هستم!

با خشم نگاه کرد: من کسی رو به این اسم نمی شناسم!

رو به روش روی یه تخت نشستم: یکم فکر کنید یادتون میاد...

-برو بیرون دختر... - فکر می کردم حد اقل باید آلزایمر داشته باشید که آوردنتون اینجا... - من

هیچیم نیست! خودم خواستم پیام اینجا! الانم نمی خوام کسی رو ببینم! - ولی مجبورید چند ساعتی

منو تحمل کنید! با خشم نگام کرد و اومد یه چیز بگه که پشیمون شد: چی می خوای؟

-شما پدرِ مادرم هستین... چون اون... اومد وسط حرفم: من با اون هیچ نسبتی ندارم...
لبخند آرومی زد: چه بخواین، چه نخواین پدرشین...

چپ چپ نگام کرد: زود حرفتو بزن!

-خب... این یعنی اینکه از وجودم اونقدرها هم ناراحت نیستین... هیچی نگفت... با زیرکی گفتم: شما
اینو قبول دارین که دخترتون خود فروش...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با خشم گفت: حرف دهننتو بفهم دختر...

لبخند زد: با این حرفتون نشون دادین که هنوز نسبت تون با دخترتونو فراموش نکردین...
جا خورد... از اینکه یه دستی خورده بود...

ولی سعی کرد خودشو نبازه... بدون هیچ حرفی نگاشو دوخت به بیرون...

و این دقیقا همون جوی بود که من می خواستم... اینکه به خودش ثابت کنم که هر کاری هم که بکنه
باز صحرا دخترشه...

-این که وقتی فهمیدین صحرا بارداره و بهش هیچ کمکی نکردین اصلا به من ربطی نداره! من اومدم
تا یه سوال بپرسم و برم... نگاشو به من دوخت!

ادامه داد: می خوام بدونم حتی یه درصدم به بچه ای که تو شکمش بود فکر نکردین؟!

بی معطلی جواب داد: اون بچه یه حرورم زاده بود... کسی که پدرش نخواسته باشه... چرا من باید
بهش فکر کنم؟!

پوزخند زد! شاید این پیرمرد درست می گفت! پوزخندمو به یه لبخند پهن تبدیل کردم و فقط
تونستم اینو بگم: روز خوش...

و در حالی که سعی می کردم به چیزی فکر نکنم از اون اتاق زدم بیرون... درو بستم! اینم از پدربزرگ
مهربون قصه ی من!!! نه! قصه ی من نه! واقعیت من!

پدربزرگی که حتی نمی خواست باهام حرف بزنه! پدربزرگ واقعی! کسی که حتی نخواست به سوالم
فکر کنه!

بی اهمیت از اون راهرو گذشتم! یه پرستار یه پیر مردو با ویلچر حرکت می داد! نگاه اون پیرمرد
اونقدر مهربون بود که ناخودآگاه با نگاه سرد فرهاد مقایسه ش کردم... و باز سعی کردم به خودم

بقبولونم که هر کس رفتارای خاص خودشو داره و شاید هیچ وقت هم نشه عوضشون کرد...
ناهارو با تیرداد رفتیم بیرون! هر چند که فکرم به هر سمت مشغول بود، اما گاهی مشغله ی زیاد باعث می شه آدم نفهمه مشکل اصلی ش چیه؟! چون توی ذهنش هزار مدل مسئله داره که حل نشده ن!
در نتیجه سعی می کنه بی خیالشون بشه و به همون لحظه ای که داره می گذرونه فکر کنه!
پشت یه میز نشستیم! درواقع اولین باری بود که با تیرداد یه غذا به جز پیتزا می خوردم! البته اگه جوجه کبابی رو که تو خونه ی خودم خوردیم فاکتور بگیریم! که اونم تیرداد فقط به من نگاه می کرد و من غدامو خوردم!
اما حالا... نمی دونستم باید چیکار کنم! یاد حرفای رها و سودا افتادم! به پولدارا مثل خودشون باش! سه تا کارد و چنگال و قاشق! دوتاش اصلی و بقیه برای سالاد و دسر و بقیه ی چیزاست...
ولی تیرداد بدون اینکه بخواد انگار که واسش عادت باشه از همه شون استفاده می کرد! یه لحظه از ذهنم گذشت: تی تیش مامانی!
با دست چپم دو تا از سه کارد و چنگال و قاشقی که کنارم بود و زدم کنار! یه چنگال نگه داشتم! و با دست راستم دو تای اون سمت دیگه و یه قاشق نگه داشتم! لبخند زدم... حالا بهتر شد!
تیرداد اما قاشق و چنگالشو دقیقا همونطور که رها و سودا بهم یاد داده بودن صاف گذاشت دو طرف بشقابش و بی حرف فقط برای یه لحظه نگام کرد... و دوباره مشغول شد! بسم الله... حد اقل انتظار داشتم پیرسه چت شده؟!
ولی اون مشغول بود! شونه بالا انداختم و بی خیال تیرداد مشغول شدم! نمی خواستم برای اینکه ادای تیردادو دربیارم غذا خوردن خودمم فراموش کنم! خودت باش! هر طوری که هستی! چه خوب چه بد!
اگه بدی سعی کن خوب باشی! ولی سعی نکن بدی هاتو بدتر کنی! اگه من با اون قوائد و اصول غذا نمی خوردم مشکلی نبود... حد اقل سعی نمی کردم کورکورانه تقلید کنم... والا...
مشغول خوردن بودم که دیدم ساکت نگام می کنه...
-به چی نگاه می کنی؟! دستشو گذاشت رو دست چپم رو میز و با لبخند گفت: من هیچ وقت اینطوری غذا نمی خورم! حد اقل جلوی زخم که باهاش راحتیم...
از لفظی که به کار برد خوشم اومد...
تیرداد: می خواستم ببینم عکس العملت چیه! از اینکه سعی کردی خودت باشی خوشحالم!
ابرومو انداختم بالا... اینم به چه چیزایی که دقت نداره...

دستمو فشار کوچیکی داد و گفت: غذا تو بخور...

-نه دیگه سیر شدم! روی حلقه م دست کشید و بهش خیره شد...

به شوخی گفتم: آقا من متاهلم...

حتی یه لبخند کوچیکم نزد: متاهل... یا متعهد؟

-جونم؟ خندید: هیچی! خودتو درگیرش نکن...

شونه بالا انداختم: تیرداد؟!

چشمکی زد...

-گاهی وقتا یه جور خاصی می شی! نمی تونم درکت کنم! تو چشاش خیره شدم: رک بگم...

مرمودی... دوباره خندید و همونطور که چند تا اسکناس واسه انعام رو میز می زاشت و بلند می شد

گفت: مرمود نیستم... فقط باید حس خودمو داشته باشی که درکم کنی...

منم پا شدم: همین دیگه... این طوری حرف می زنی! بابا ساده باش! همه ش سعی داری حرفا رو

بیچونی!

رفت سمت صندوق و دوباره اونجام پول میزو حساب کرد... منم جلوی در منتظرش شدم... زود

برگشت... دستشو انداخت دور کمرم و منو یکم به خودش فشرد: حرفامو نمی بیچونم! ولی خب به

قول خودت ساده ش هم نمی کنم!

تا اومدم یه چیز دیگه بگم که گوشیم زنگ خورد...

از خونه ی سودا اینا بود! درحالی که قدمامو با تیرداد هماهنگ می کردم و به سمت ماشین می رفتیم

گوشی رو جواب دادم: سلام...

صدای گریه ی خاله شیدا تو گوشم پیچید...

سریع گفتم: خاله؟! چی شده؟!

از اون طرف صدای فریاد سودا اومد: چرا بهش زنگ زدی؟!

خاله شیدا با گریه گفت: هونام جان ترو خدا خودتو برسون... این دیوونه داره می ره!

سر جام ایستادم: می ره؟! کجا؟!

-نمی دونم! می گه می خواد بره امریکا! امشب ساعت نه می ره! سریع گفتم: چی؟! آخه واسه چی؟!

باز دوباره سودا داد زد: قطعش کن اونو بهت می گم...

بعد انگار خودشو گوشی رو کوکید... صدای بوق اشغال تو گوشم پیچید!
متعجب به گوشی تو دستم خیره شدم!
ابرومو انداختم بالا و در ماشینو باز کردم و سوار شدم! تیردادم همین طور! چیزی نمی پرسید! و می
دونستم تا چیزی نگم سکوتش همینطور ادامه پیدا می کنه!
سریع شماره ی سودا رو گرفتم! خاموش بود! خونه شوئم کسی جواب نمی داد!
نا امید شماره ی رها رو گرفتم! چند تا بوق که خورد در کمال تعجب علی جواب داد!
-الو... سلام علی! - سلام هونام! خوبی؟! - ممنون! رها کجاست؟! - حالش خوب نبود رفته استراحت
کنه! متعجب گفتم: چش شده؟!
-از دیشب هرچی خورده حالش بهم خورده! ابرومو انداختم بالا و زمزمه کردم: اینا چشون شده؟! دو
روز نبودما!
-باشه مرسی! بیدار شد لطفا بهش بگو به من یه زنگ بزنه! فعلا! - خدافظا! گوشی رو قطع کردم و
نگامو به تیرداد دوختم و چیزایی که خاله شیدا گفته بودو واسش تعریف کردم!
تیرداد: یعنی واسه همیشه داره می ره؟!
-گریه ی خاله شیدا اینو نشون می داد! یعنی چی شده؟! یکم سکوت کردم و ادامه دادم: برگردیم
تهران! دیگه دلیلی واسه اینجا موندن ندارم!
-مطمئنی دیگه نمی خوای درمورد مادرت چیزی بدونی؟! سرمو قاطعانه تکون دادم: مطمئنم! سودا
الان واسم مهم تر از هرکس و هرچیزیه!
یه گوشه نگه داشت و مشغول شماره گرفتن شد! فکرم اونقدر درگیر سودا بود که اصلا متوجه نشدم
داره با کی صحبت می کنه!
گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت: اولین پرواز به تهران ساعت هشت شبه!
-این که خیلی دیره! سودا ساعت نه می پره! یه نگاه به ساعت انداختم: با ماشین بریم!
سرشو تکون داد: من حرفی ندارم... پس بریم و وسایلو برداریم!
حدود یک ساعت بعد به قصد تهران تو حرکت بودیم! تو همون حال که به آهنگی که پخش می شد
گوش می کردم به همه چیز هم فکر می کردم! به اینکه وقتی رسیدم تهران اول باید برم دنبال
سودا؟! بعدش چی پیش میاد؟! چرا زندگی منم مثل بقیه ی دخترا عادی نیست؟! یعنی یه حروم زاده
نباید یه زندگی معمولی داشته باشه؟! یا یه احساس معمولی! یعنی من نباید کسی رو دوست داشته

اخم کردم: من؟! من کی پشت رل نشستم که بار دومم باشه؟! دستاش بی حال کنارش افتاده بود... با لکنت گفت: نمی تونم... نمی فهمی؟ حالا دیگه مطمئن شده بودم که حالش خرابه... سریع در داشبوردو باز کردم که گفت: چی کار... می کنی؟

همونطور که دنبال دارو هاش بودم گفتم: دارم دنبال قرصات می گردم! -لازم نیست... مشکلی... ندارم... - آره... از حرف زدنت معلومه!

انگار که عصبانی شده بود... بدبختی اینجا بود که می دونستم به نور حساسه و نمی تونستم چراغ داخل ماشینو روشن کنم تا دنبال قرصاش باشم... نا امید با این فکر که یه ذره نور که البته رو صورتش هم نباشه و اسش ضرری نداره با نور گوشیم مشغول گشتن شدم... اونم ساکت بود... بدون هیچ حرفی... چشاشم بسته بود...

داروهاشو که حالا پیدا کرده بودم برداشتم و گذاشتم رو پام... دنبال سرنگش بودم... ولی نبود! به حواس پرتی خودم لعنت فرستادم! اونو که باید تو یخ بزاره... داشتم دنبال یه چیز دیگه می گشتم... یه قرص برداشتم و گرفتم جلوش: اینه؟

یهو با خشم دستمو زد کنار: گفتم لازم... نیست...

هیچی نگفتم! چون می دونستم نباید عصبانی ش کنم! اینو تو این مدت فهمیده بودم!

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به صندلی... اعصابم داغون بود...

چند دقیقه ی بعد گرمی دستشو رو دستم حس کردم! یه لحظه دلم خواست که از عصبانیت دستمو از دستش بکشم بیرون! ولی می دونستم که تو اون لحظه هم من و هم خودش به این گرما نیاز داریم... برگشتم سمتش... انگار حالش بهتر شده بود... چشام به تاریکی عادت کرده بود... آروم دستمو بردم سمت صورتش... روی گونه ش دست کشیدم... خشکم زد! خیس بود...

متعجب و با صدای ضعیفی صداس زدم: تیرداد...

جوابی نگرفتم... خودمو بیشتر کشیدم سمتش... سرمو گذاشتم رو سینه ش... نمی خواستم به این فکر کنم که مردی که ضیفه ممکنه گریه کنه! به این فکر می کردم که فقط یه مرد واقعی می تونه احساسات واقعی شو نشون بده! حتی شده با اشک...

تیرداد مردم بود... مردی که دوستش داشتم! دلم می خواست اینو روزی هزار بار تکرار کنم! که یادم

بمونه تو این دنیا بعد از خدا حد اقل یه تکیه گاه دارم...
دستشو بی حال پشتم می کشید... سرشو یکم رو به پایین خم کرد و گونه مو که نزدیک لبش بود رو بوسید... یه بار آروم... یه بوسه ی طولانی... انگار دلش نمی اومد لباسو از از رو گونه م برداره! و منم هیچ اعتراضی نمی کردم! انگار که فراموشم شده بود سودا داره می ره... شاید برای همیشه!
زیر گوشم گفت: ببخش که ناراحتت کردم...
دستم روی بازوش کشیدم: ناراحت نشدم...
سرمو بوسید: باید بقیه شو بری! باور کن نمی تونم...
-آخه...

اومد میون حرفم... دیگه لکنت نداشت! اما هنوز بی حال حرف می زد: می دونم که می تونی! مگه گواهینامه ت صادر نشده؟!
بهش فکر کردم... سودا گفته بود که گواهینامه م صادر شده! ولی اونقدر درگیری ذهنی داشتم که یادم رفته بود برم و بگیرمش... درسته که رانندگی رو تا حدودی بلد بودم! ولی اونقدر مسلط نبودم که با سرعت برونم و به سودا برسم...
تیرداد اجازه ی بیشتر فکر کردنو بهم نداد و آروم درو باز کرد... منم از اون ور پیاده شدم... دستشو به بدنه ی ماشین گرفت و خودش و به اون طرف رسوند... جاهامون عوض شد... همون موقع گوشیم زنگ خورد...
شماره ی رها بود...

جواب دادم: الو رها... مردی؟
-کم از مرده ها هم ندارم... سودا باز خل شده؟
-نمی دونم... قضیه چیه؟! خاله همش گریه می کرد! یعنی چی داره می ره؟!
-من از صبح دل و روده م اومده بالا! خاله بهم زنگ زد! هرچی هم به سودا زنگ می زنی خاموشه!
حالمم خرابه نمی تونم برم پیشش... علی رفت ولی سودا گفته که داره می ره...
عصبی گفتم: ارمیا کجا مرده؟
نگاه تیرداد افتاد بهم...
رها: چه می دونم؟! اونم معلوم نیست کدوم گوریه!
-خیله خب باشه! من می رم فرودگاه!

-مگه تهرانی؟! -

-نزدیکم... -

-باشه! منم علی رو می فرستم... -

بعد انگار که باز حالش بد شده باشه تند گفت: من باید برم... فعلا!

گوشی رو قطع کردم و با بسم الله ماشینو به حرکت در آوردم... استرس داشتم! ولی واسه ی چند

دقیقه ی اول بود... سعی کردم فکر کنم این خیابونم همون طوره که تو آموزشگاه بوده... -

تیردادم با اینکه حال مسائدی نداشت مواظب بود... -

-ساعت چنده؟ -

سریع جواب داد: هفت و نیم... -

-حالت بهتره؟! -

-حمله نبود... فقط اعصابم یکم بهم ریخته بود... -

نگام مستقیم به جاده بود: تو دیگه چرا؟ -

-حواست به رانندگی ت باشه... -

فهمیدم داره می پیچونه! پس چیزی نگفتم... -

سعی می کردم تا جایی که می تونم با دقت و سرعت رانندگی کنم... البته که هنوز نقص زیادی

داشتم! ولی به هر حال به تهران رسیدیم... -

بی اختیار نفس راحتی کشیدم... -

یه گوشه نگه داشتم: داخل شهرو دیگه از من نخواه... اتوبان فرق می کرد! یه ساعت بیشترم وقت

نداریم! می تونی؟! -

-آره آره... بهترم... -

بعد درو باز کرد و پیاده شد... دوباره جاهامون عوض شد! حالا حالش بهتر بود و با سرعت رانندگی می

کرد... نگام یه لحظه به ساعت و یه لحظه به خیابون بود... تو دلم همه ش شور می زد! شماره ی خونه

ی سودا اینا رو گرفتم! یه بوق نخورده خاله شیدا جواب داد: الو هونام؟ -

-سودا کجاست خاله؟ -

انگار باز سر دلش وا شد و به گریه افتاد: رفته فرودگاه... یه نامه هم واسه تو گذاشته... -

تعجب کردم... ولی در مورد نامه چیزی نپرسیدم: نگران نباش خاله جون... برش می گردونم... -

اما چندان هم مطمئن نبودم! سودا به این راحتیا کوتاه نمی اومد! در واقع هیچ وقت کوتاه نمی اومد... چند دقیقه ی بعد تو فرودگاه بودیم... تیرداد سریع رفت یه سمت و مشغول حرف زدن با یه مرد شد... منم تو این حین با چشم دنبال اون دیوونه می گشتم... واقعا دلیل رفتار شو نمی فهمیدم! این مدت یکم مشکوک شده بود... ولی این چه ربطی به امریکا رفتنش داشت نمی دونم... پدرش تو امریکا زندگی می کرد! یعنی داره می ره تا یه مدتی پیش اون باشه؟! ولی گریه های خاله شیدا اینو نمی گفت! سرمو با حرص تکون دادم: دختره ی روانی...

با چشام دنبال سودا می گشتم که چشمم به علی افتاد... سریع رفتم سمتش... از پشت صدایش زد:
علی؟

برگشت سمتم: سلام... خبری نشد؟

تا اوادم حرفی بزنم تیردادم رسید... همون موقع سودا رو پیچ کردن...
علی و تیرداد سلام و علیک کوتاهی کردن... چشام هنوز بین جمعیت می چرخید... سرمو چرخوندم
سمت چپ تا اونورم نگاه کنم... یه دختر قد کوتاه با شال مشکی یه ساک چرخدار دستش بود و می
کشیدش... تا خواستم رومو ازش بگیرم سریع سرمو چرخوندم! به طوری که صدای شکستن مهره
های گردنمو تو اون شلوغی شنیدم... یه دختر قد بلند مو مشکی... با یه شال سفید و مانتوی کوتاه
سفید نخ... بی تامل دویدم سمتش... طوری می دویدم که متوجه من نشه و سعی نکنه فرار کنه!
سریع دستشو از پشت گرفتم: آی آی! گرفتمت! کدوم گوری می خواستی فرار کنی؟!!

سعی کرد دستشو از دستم بکشه بیرون: ولم کن هونام...

اخم کردم: ولت کنم که چی بشه؟! نگاه کن منو...

چون قد سودا از من بلند تر بود باید یکم رو به پایین نگاه می کرد...

دستمو گذاشتم رو بازوش: سودا؟

-داره دیرم می شه! - غلط کردی! راه بیفت بریم! - امکان نداره... - چی؟! شما بیخود می کنی نمیای!
تیرداد و علی خودشونو بهمون رسوندن...

علی عصبانی بود: کجا میری سودا؟! می دونی رها امروز با اون حال خرابش چقدر نگران تو بود؟!!

سودا لباسو بهم فشرد: پیف... اونم که همیشه مریضه... اصلا نمی دونم تو چرا اونو گرفتی؟! من یه

نقطه ی مثبت تو رها نمی بینم... دختره ی ماست... خب دیگه من باید برم! خدافظ...

دستشو کشیدم: واستا بینم! کجا بری؟! فکر کردی حواسم اینقدر پرته؟! اصلا چرا یهو جو امریکا

رفتن گرفتی؟

-بابا دارم می رم گردش... تو چته؟! مامان الکی شورش کرده... نمی خواستم بهتون بگم... شما

خودتون هزار جور مشکل دارین... مشکوک نگاش کردم: منو چی فرض کردی؟ خاله واسه یه

مسافرت اونطوری گریه می کرد؟! - تو مامانو نمی شناسی؟! عادت داره همه چیو گنده کنه! می گه

رفتی پیش بابای پدرسگت دیگه نمیای ایران... از حرفش خنده م گرفت...
-سودا با زبون خوش میای یا نه؟ - اوو... من خودم کنگ فو کارما... دمتو بزار رو کولت برو... نبیین
الان اینجا واستادم! واسه اینه که پرواز تاخیر داره... به تیرداد نگاه کردم! با همون حالت موذیانه ش
سودا رو زیر نظر گرفته بود...
نگاه خیره مو که دید ابروشو انداخت بالا... چشممو ریز کردم... ابروشو تکون داد... خنده م گرفت! مام
بازی مون گرفته بود!
-سودا! شما دوتا چرا هی چشم و ابرو میاین؟! علی خندید: تو کاریت نباشه... بده منو اون ساکتو...
سودا ساکشو کشید عقب: عمرا... پاپای پاپا سگم منتظرمه...
جدی شدم: سودا بی مزه نشو... جمع کن بریم...
ابروشو انداخت بالا: نه...
-سودا بخدا می زنم شتکت می کنما! همون موقع اعلام کردن که چند دقیقه ی دیگه پروازه...
سودا دستمو کشید و چند قدم از تیرداد و علی دور شدیم... تند تند گفت:
-ببین هونام... می دونم تیردادو دوست داری! ولی من... من... یه لحظه مکث کرد...
-توچی؟ - من بهت بد کردم! بهت دروغ گفتم... گیج نگاش کردم... ولی بجای اینکه توبیخش کنم
گفتم: مهم نیست...
مات شد بهم...
-هرچی هم که بد کرده باشی! خوبی هات بیشتره... - ولی تو نمی دونی... اومدم وسط حرفش:
هیش... نمی خوام بشنوم... راه بیفت...
محکم سر جاش واستاد...
مسافرا داشتن می رفتن! همونطور که به طرف خروجی می رفتم دستشو کشیدم: بیا دیگه...
-ارمیا عاشق توئه... برنگشتم سمتش... صدای تیرداد تو گوشم نقش بست...
من یه مردم! معنی نگاه یه مرد دیگه رو می فهمم! به خصوص اگه اون طرف دوست چندین و چند
ساله م باشه!
سرمو برگردوندم سمت سودا: واسه همین می خواستی فرار کنی؟
-آره! سرمو با افسوس تکون دادم: از هرکس انتظار فرار داشتم الا تو...
-حالا کی گفته من می خوام فرار کنم؟! دارم می رم تعطیلات! مثلا تابستونه ها! یکی دو ماه دیگه باز

درس و دانشگاه شروع می شه! - الان نمی ری سودا... اصلا تو گچ دستتو باز کردی؟ - برو باو... خب اونجا بازش می کنم! حوصله ی اون دکتر ت... هویجو ندارم... لیمو گزیدم: سودا زشته بخدا!
- دیرم شدا! - به درک... تو مهم تری یا ارمیا! من که الان زن تیردادم! ارمیا چه اهمیتی داره؟

تا خواست یه چیز دیگه بگه گفتم: ببین سودا... من دختری م که همیشه سعی کردم با عقلم تصمیم بگیرم نه با احساسم... نمی خوام بخاطر اینکه یه چیز بی اهمیتو ازم پنهون کردی از دستت بدم! اینو می فهمی؟

سرشو تگون داد: آره... ولی می خوام یه مدتی رو از اینجا دور باشم... می خوام بی دغدغه زندگی کنم!

-باشه! برو! از تهران برو! ولی از ایران نه...

همون موقع علی و تیرداد اومدن سمتمون...

علی: بلاخره تصمیمتون چیه؟

-هیچی... میریم خونه...

برخلاف انتظارم سودا دیگه هیچ اعتراضی نکرد...

دستشو گرفتم: بیا... ما می رسونیمت...

تیرداد ساک سودا رو گذاشت تو صندوق... سوار شدیم و تیرداد حرکت کرد... علی هم تک بوقی زد و

ازمون سبقت گرفت! انگار که حال رها هنوز خراب بود... چون عجله داشت...

تیرداد جلوی خونه ی سودا اینا نگه داشت... سودا تشکری کرد و پیاده شد...

تیرداد دستمو گرفت: اگه بخوای می تونی امشب پیش سودا باشی!

سریع گونه شو بوسیدم: ایول... نمی دونستم بهت بگم یا نه...

-از نگاه کردنت به سودا معلوم بود! برو عزیزم...

بعد یکم خم شد و گوشه ی لیمو بوسید... خندیدم: آخی! خجالت می کشی ببوسیم؟! سودا نمی بینه!

چشمکی زد و با خنده گفت: فردا شب تلافی می کنم؟!!

با خنده خداحافظی گفتم و پیاده شدم... تا سودا اومد درو ببینده گفتم: نه نبند... منم میام پیشت...

خندید: بیچاره تیرداد...

-پیشنهاد خودش بود...

واسه تیرداد دستی تکون دادم و درو بستم! چند لحظه بعد صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی آسفالت به گوشم رسید...

با سودا رفتیم تو... خاله شیدا با دیدن سودا باز گریه ش گرفت! سودا همیشه ادعاش می شد که مادر بی احساسی داره! ولی من هیچ وقت از خاله شیدا بی احساسی ندیده بودم...

کلی ازم تشکر کرد و واسم دعای خیر کرد! چیزی که یه عمر ازم دریغ شده بود! زمونه دریغ نکرده بود! پدر و مادرم ازم دریغ کرده بودن...

در اتاق سودا رو باز کردم و داخل شدم: کاش رها هم بود...

-راسی رها... امروز علی که اومده بود اینجا گفت هی هر چی می خوره بالا میاره! یعنی حامله س؟

-چی بگم؟!

نگام افتاد به یه پاکت روی پاتختی... ادامه دادم: این چیه؟!

سودا لباسو جمع کرد: واسه تو نوشته بودم! می تونی بخونیش...

رفتم سمتش و برش داشتم... با دوتا دستم دو تکه ش کردم: اگه قرار بود بعد رفتنت بخونم پس الان مسخره س...

دو تکه رو به چهار تکه تبدیل کردم: واقعا بخاطر عشق ارمیا س؟

چهار تکه رو به هشت تکه تبدیل کردم! کاغذای ریز ریز شده رو ریختم توی سطل آشغال صورتی سودا...

سودا: عشق نه! گفتم که! می خواستم یه مدت از اینجا دور باشم... در واقع شرمنده ی تو بودم! همه ش فکر می کردم اگه احساستون دو طرفه بود چی؟!

-تو هم که نابغه ای! ولی سر درنمیارم... پس چرا به شام دعوت کرده بود؟!

شالشو از سرش کند و رفت سمت تختش: می خواست در مورد تو با من حرف بزنه... منم قبول کردم که بهت بگم! ولی انگار فهمید حالم خوش نیست! فکر کنم بو برده بود دوستش دارم! یه جورایی می خواست اینطوری آب پاکی رو دستم بریزه...

مثل همیشه پاهاشو به پایین تخت آویزون کرد و روی تخت دراز کشید و دست چپشو که سالم بود باز کرد... همیشه دو دستشو باز می کرد! ولی حالا بخاطر تو گچ بودن دستش نمی تونست این کارو بکنه: وقتی داشتم برمی گشتم انقدر اعصابم داغون بود که تصادف کردم! بعدشم که تو و ارمیا اومدین بیمارستان... اونجام برای اینکه بهم بفهمونه الکی خودمو به آب و آتیش نزنم دوباره حرفاشو

تکرار کرد...

نشستم کنارش: همیشه واسم یه آدم مرموز بود... ولی هیچ وقت حسی بهش نداشتم... می دونی؟! هیچی از خانواده ش نمی دونم! تیرداد می گه خارجن! ولی می دونی؟! همین که ندونم جالبه... اگه ارمیا رو کامل بشناسم دیگه نقطه ی قابل توجهی توش نمی بینم! مثل اینکه تیرداد حرفاشو رک نمی زنه! همیشه تو لفافه س...

سودا: اوهو... چه حرفای قلمبه سلمبه ای می زنی!
خندیدم: من برم یه آب به سر و صورتتم بزنم... خسته م!
و کوبیدم رو شونه ش: بخاطر توئه دیوونه از اصفهان کوبیدم اومدم...
به طرف دستشویی توی اتاق سودا رفتم... با خنده برای بار هزارم نوشته ی روشو خوندم: لطفا ادرار بزرگ نفرمائید... حتی شما...

-من نمی فهمم این چیه این جا نوشتی؟

-من پول ندارم چاهو تخلیه کنم...

-خاک تو سر خسیست...

و درو باز کردم و رفتم تو...

اون شب تا صبح با سودا حرف زدیم... از هر دری گفتیم... از اینکه ممکن رها باردار باشه! از اینکه سمر خواهرمه... از اینکه پدرم زنده س... از همه چی گفتم و گفت...

صبح که بیدار شدم سودا هنوز خواب بود! لبخند زدم و مانتومو پوشیدم و شالمو سر کردم! خم شدم رو صورتشو گونه شو بوسیدم...
غلت زد: گمشو...

خندیدم و رفتم سمت در... سودا دیوونه س... باید می رفتم سراغ مسعود... ولی قبلش باید می رفتم سر خاک سمر... یه جورایی حس خوبی به مرگش نداشتم! انگار که گناه مادرم گردن من باشه! حس می کردم مادرم مخل زندگی شون بوده... اما مسعود... یعنی مینا زنده س؟! یادم رفته بود از نرگس بیرسم! چرا رابط بین دوست صمیمی ش با برادر متاهلش بود؟! در حالی که می دونست ممکنه زندگی هر دو نفر خراب بشه؟! یه تاکسی گرفتم... تیرداد گفته بود که رفته سر خاکش... ولی قبرش کجا بود نمی دونم!

شماره ی تیردادو گرفتم... چندتا بوق که خورد جواب داد: سلام جوجه...
لبخند زدم: سلام! کجایی؟
-شرکتتم... بی مقدمه و چون می دونستم ممکنه وقتشو بگیرم ازش آدرس قبر سمر و خونه ی مسعودو گرفتم... تیردادم هیچی نپرسید و فقط آدرسو داد...
از راننده تشکر کرد و جلوی قبرستون پیاده شدم... فاتحه ای واسه اموات خوندم و رفتم سمت قبری که هنوز روش سنگ نخورده بود! جلوی چشم بود... در واقع سریع پیداش کردم... گل و خرمايي رو که خریده بودم گذاشتم رو قبرش... نمی دونم چرا... ولی بجای استرس آرامش داشتم... حس نمی کردم سمر رقیب عشقی مه! حس می کردم خواهرمه... هرچند که ناتنی...
پایین قبرش نشستم! حالا دیگه هیچ حرفی باهاش نداشتم... یکم تو ذهنم گشتم...
نگاهی به اطرافم انداختم! چند تا قبر اون طرف تر یه زن با چادر پای یه قبر نشسته بود و قرآن می خوند...
مطمئنا صدام بهش نمی رسید...
-هی دختر... واقعا نمی دونم چرا اومدم اینجا... کاش اینقدر پوچ نبودی! از تو فقط یه نگاه خالی یادمه... فقط یه بار خنده رو رو لبات دیدم! اونم اولین باری بود که دیدمت! فکر می کنم چون مست بودی می خندیدی نه؟! آروم خندیدم: چقدر دلم می خواست وقتی زنده بودی می فهمیدم خواهرمی...
نفس عمیقی کشیدم: حرف زیادی ندارم... فقط اومدم بهت بگم که شناختم... و شناختم! هویتمو... هویتتو...
فاتحه ای خوندم و پا شدم و خرما رو باز کردم و رفتم سمت همون خانمه و بهش تعارف کردم!
تشکری کرد و یکی برداشت: خدا امواتتو بیخشه و بیامرزه...
لبخند زدم... امواتم! یعنی صحرا و سمر... و شاید مادر سمر...
جعبه ی خرما رو برگردوندم سر قبر سمر و از قبرستون زدم بیرون! این بار کسی نبود که در کشو رو ببنده! این بار خودم بودم که پرونده ی خواهر ناتنی مو بستم...
پیاده راه افتادم سمت خیابون اصلی و از اونجا یه ماشین دیگه گرفتم سمت خونه ی مسعود...
برخلاف قبل... حالا استرس داشتم...
استرس برای دیدن پدرم... تیرداد گفته بود که روزای شنبه سر کار نمی ره! شونه بالا انداختم! همه

جمعه بیکارن! ایشون شنبه ها...

جلوی یه کوچه ی عریض پیاده شدم... باید بقیه شو پیاده می رفتم... رو به روی یه دروازه ی بزرگ سفید واستادم... دکمه ی آیفون تصویری رو فشار دادم... درحالی که منتظر بودم صدای زن مستخدمی رو بشنوم صدای یه مرد غریبه رو شنیدم: بله؟
-آقای راشدی هستن؟! - امرتون... ضربان قلبم تند شد... پس خودش بود...
-می تونم چند لحظه وقت تونو بگیرم؟ - شما؟ - کم کم می شناسین... چند لحظه سکوت و بعد صدای تیکی که بخاطر باز شدن در بود به گوشم رسید... نفس عمیقی کشیدم و با بسم الله داخل حیاط شدم...

درو آرام پشت سرم بستم... نفس عمیقی کشیدم و با قدمای محکم از حیاط نسبتا بزرگی که جلوم بود گذشتم و خودمو به در رسوندم... در نیمه باز بود... تقه ای زدم و نه کاملاً، تا جایی که بتونم داخل بشم بازش کردم... خم شدم و کفشامو از پام در آوردم...
عادت ترک نشدنی... رفتم تو... فضای خونه یکم تاریک بود... بوی سیگار تو کل خونه پیچیده بود... انگار که یه نفر مرتب سیگار بکشه... حتی یه پنجره هم باز نبود... انگار می خواست خودشو خفه کنه... بی اهمیت چند قدم به جلو برداشتمو از راهروی کوتاهی که توش بودم در اومدم که دیدمش... یه مرد حدوداً پنجاه، شصت ساله... بیشتر از اونچه که فکرشو می کردم جوون بود... صورت استخوانی... چشاشو بسته بود... ابروهای بلندی داشت... همینطور پیشونی بلند... بینی نه چندان بزرگ و لبای پهن... موهای جوگندمی آشفته ش هم روی پیشونی ش ولو بود...
این پدرم بود... پدری که از وجودش بودم...
خواه یا ناخواه...

تک سرفه ای کردم که چشماش باز شد... چشمای فوق العاده مشکی! شبیه چشمای من نبود... کلا شباهتی به من نداشت... هه... نرسیده دنبال شباهت ام...
یعنی الآن باید بدوم و خودمو بندازم تو بغلشو بزخم زیر گریه و بگم: —————...
نه! خیلی مسخره س...

وقتی دیدم هنوز داره نگام می کنه خیلی محکم گفتم: سلام...
جوابی نگرفتم... نگاهشو از سر تا پام چرخوندم... بی اختیار یاد نگاه های بی تفاوت سمر افتادم...

به جلوش نگاه کردم! پر از ته سیگار بود... یعنی بخاطر غم از دست دادن سمر بود؟
چند قدم دیگه رفتم جلو... نگام این بار به زیر میز افتاد... یه بطری ویسکی بود... نگاش کردم...
بالآخره به حرف اومد: دوست سمری؟

-کاش بودم... می شه گفت خواهرم بود و من دیر فهمیدم... و کنارش روی یه مبل خاکستری
نشستم...

-سمر مرده... - رفتم سر خاکش... - اسمت چیه؟ - صحرا... هیچ تغییر حالتی تو صورتش ایجاد
نشد...

-صحرا دیگه کیه؟ - بیخشید... اشتباه کردم! خودشو درست نمی شناسم! ولی دخترشم... این بار
رنگ پریدگی رو به وضوح تو صورتش دیدم... با احم و یه صدای عصبی گفت: منظورت چیه؟!
بی خیال به پشتی مبل تکیه دادم: منظور خاصی ندارم! فقط اومدم بهتون تسلیت بگم... بابا...
کلمه ی آخرو با یه لحن خاص ادا کردم...

با عصبانیت از جاش پا شد: از خونه ی من برو بیرون...

پای چپمو انداختم رو پای راستم: واقعا؟! مادرمم همینطوری از خونه بیرون کردین؟

رو به روم ایستاد... فکش منقبض شده بود: تو دیگه کی هستی؟

خونسرد پرونده رو از تو کیفم در آوردم و دستمو رو به بالا گرفتم... چون جلوم ایستاده بود مجبور
بودم این کارو کنم...

نگرفتمش... یه تکون به پرونده دادم: ای بابا! دستم درد گرفت! کلی کاغذ توشه ها! سنگینه...

با احم از دستم کشیدش...

غر زدم: بابای بد اخلاق...

توجهی به حرفم نکرد و مشغول ورق زدن شد... چند دقیقه که گذشت پرونده رو انداخت رو میز:
خب؟

سرمو تکون دادم: اومدم حقمو بگیرم!

خندید: با اینا که چیزی ثابت نمی شه! نرسیده سهمم می خوای؟

-جناب راشدی... من گفتم حق... نگفتم سهم... نشست روی مبل: چه زود دندون تیز کردی؟

تو دلم آشوب بود... بخاطر پدری که حق دخترشو سهم الارث حساب می کرد... یعنی واسه سمرم

همین طور بود؟! یا این تبعیض فقط و فقط مال من بود؟

پا شدم و رفتم سمت دیوار پشتم که زیاد دور نبود و یه کلیدو فشار دادم... چند تا لامپ اونطرف سالن روشن شد... کلید کناری رو زدم: فکر نکنم با این همه ثروت نگران قبض برق باشین... سالن حالا روشن شده بود...

دوباره برگشتم سر جام و تو سکوت به ته سیگاراش خیره شدم...

دستی به چونه ش کشید: چطور باور کنم که دخترمی؟

چشامو یه بار بستم و باز کردم: اون موقع که باید باور می کردین این کارو نکردین! حال را چه سود؟ -سفسطه نکن دختر... بگو چی می خوای؟!

دستامو تو هم قفل کردم... از اینکه می تونستم جلوش اونطور که می خوام خونسرد جلوه کنم خوشحال بودم: خب... دارم به یه جاهایی می رسیم! گفتم که... حقمو می خوام... -چقدر؟!

بلند خندیدم: شما حقو با پول حساب می کنید؟! نه جناب راشدی بزرگ! پول واسه شما ارزشه... ولی واسه من حق یه چیز دیگه س...

انگار داشت حوصله ش سر می رفت: برو سر اصل مطلب...

قفل دستامو محکم تر کردم: حق من هویتی یه که ازم گرفتین... می خوام برش گردونید... به سوالاتم جواب بدین...

-پیرس...

-از اولش بگین... از اون لحظه که صحرا رو دیدین... چرا بهش بدی کردین؟! اصلا مینا هنوز زنده ست؟

یه لحظه سکوت کرد: واسه چی می خوای بدونی؟

-به همون دلیل که شما حتی نمی خواین بدونین اسم من چیه!

نگام کرد: اینکه بخوام اسمتو بدونم خیلی مسخره س... پس ترجیح می دم جواب سوالتو بدم...

دوباره یه لحظه سکوت کرد و بعدش گفت: من عاشق زخم بود... اسمش یگانه بود... می پرستیدمش...

چهار یا پنج سال از ازدواجمون گذشته بود که فهمیدیم ام اس داره! اون موقع حتی نمی تونستیم

کاری کنیم که بیماریش پیشرفت نکنه! یگانه اصرار داشت جدا بشیم... اون موقع سمر سه ساله ش

بود... می گفت سمرو با خودش می بره و بعد از مرگش من بزرگش کنم... هر شب با هم دعوا داشتیم!

اون موقع هیچ وقت فکر نمی کردم جگرپاره م هم بیماری مادرشو داره...
تو همون روزا مینا و یکی از دوستاش واسه تحصیل اومدن تهران... دوست زیبایی داشت! برخلاف
خود مینا که زیاد خوشگل نبود... قرار بود من کارای تحصیلی شونو ردیف کنم... متوجه شده بودم که
مینا خیلی به دوستش حسادت می کنه... اون شب که روز اول دانشگاه شونو گذرونده بودن یه
مهمونی گرفتن... همون شب با یگانه دعوی شدیدی داشتم... مینا واسه مهمونی دعوت کرده بود...
رفتم... دختر پسرآ پر بودن... اواخر حکومت پهلوی بود... خانواده ی ما هم از نزدیکای شاه بودن... این
مهمونی ها زیاد واسمون مهم نبود...

نگاشو دوخت به منو ادامه داد: مست کردم... یه دفعه به خودم اومدم که دیدم کار از کار گذشته...
فقط یه شب... همون یه شب کل زندگی مو به آتیش کشید... باعث شد یه عمر بار گناه رو دوشم
باشه...

پوزخندی زد: جالب اینجا بود که صحرا اصلا ناراحت نبود... می گفت صیغه ش کنم! ولی من اصلا
دوستش نداشتم! از طرف دیگه نمی تونستم به یگانه خیانت کنم! صحرا می گفت عاشقم شده... زیر
بار نرفتم... یه مدت بعد برگشت و گفت که حامله س... فکر کردم دروغ می گه... ولی وقتی فهمیدم
راست می گه ازش خواستم بچه رو سقط کنه! گریه می کرد... هنوز می گفت دوستم داره می خواد
بچه مو نگه داره... ولی من نمی خواستم...

اومدم میون حرفش: سمرو خیلی دوستش داشتین؟

چشاشو برای یه لحظه بست: بعد از یگانه سمرو همه ی زندگی م بود...

-و گناه اون بچه؟

نگام کردم... خیلی رک گفت: حتی برای یه لحظه بهت فکر نکردم...

دردی رو روی قلبم حس کردم... خیلی بد... چطور یه پدر می تونه اینقدر بی تفاوت باشه؟!

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم...

ادامه داد: صحرا اول رفت سراغ یکی به اسم اشرف... ولی اونم پشش زد... برگشت اصفهان... خانواده

ش طردش کردن... اشرف که رفته بود دنبالش تو راه تصادف کرد و مرد...

صحرا برگشت... ولی این بار زخم خورده بود... کاری به کار مینا نداشت... درمونده شده بود... دلم به

حالش سوخت... رفتم کمکش کنم! ولی کینه رو تو چشماش دیدم... اون همه عشق به نفرت تبدیل

شده بود... چند روز که گذشت همه چیزو واسه یگانه گفت... استرس و هیجان برای یگانه سم بود... به

یه روز نکشید که فلج شد... کم کم بینایی شم از دست داد...
غم یگانه یه طرف... بی تابی های سمر... از اون طرف صحرا که دیگه خودفروشی می کرد... تو رو سپرده بود به پرورشگاه... نرفتم دنبالت... ازت بدم می اومد! خودم مقصر بودم! ولی فکر می کردم اگه تو و صحرا نبودین یگانه به اون وضع دچار نمی شد... احمق بودم... هنوزم هستم...
صحرا وضعش داغون شده بود... اواخر کار دیگه اعتیادم داشت...
اون شب با حال نزار برگشتم خونه... از صحرا نا امید شده بودم... یگانه هم اون شب به صبح نرسیده رفت... به مرز جنون رسیدم! با اینکه می دونستم مقصر همه ی اینا خودمم رفتم سراغ صحرا! ولی چه خیال خامی که اونم خودکشی کرده بود... با یه بچه ی سه ماهه که تو شکمش بود خودشو تو دریای شمال غرق کرد... ولی هیچ وقت کسی نفهمید کی ، کجا قبرش کردن؟ مینا می گفت عاشق دریا بود...
پاکت سیگارشو برداشت و گرفت طرفم: می کشی؟
-نه...
همونطور که یه نخ سیگار روشن می کرد و می زاشت لای لبش گفت: آفرین... نکش... خوب نیست!
-کاش خوب و بد یکم قبل تر بهم یاد می دادین...
دود غلیظی داد بیرون: حالا به حقت رسیدی؟
تو چشای مشکى ش خیره شدم: حق؟ اون موقع که باید بهش می رسیدم ازم گرفتیش! الان با این حقی که دادین دستم باید چیکار کنم؟
-حرفای قلمبه سلمبه می زنی دختر!
دوباره دود سیگارشو داد بیرون... غلیظ تر از قبل: می دونستی خیلی شبیه مادرتی؟ اونم دقیقا شبیه تو بود... حیف که ازش عکسی ندارم! وگرنه نشونت می دادم! لحظه ی اول که دیدمت تعجب کردم... راستی اسمت چیه؟
بدون اینکه جوابشو بدم پا شدم: ممنون که وقتتونو بهم دادین آقای راشدی! به جواب همه ی سوالات رسیدم...
-تو که هنوز سوالی نپرسیدی؟
-چرا... اومده بودم بفهمم یه حروم زاده م یا نه...
ته خنده ای کرد: حالا جوابت چیه؟

- شما چی فکر می کنید؟

سرشو تکون داد: چند روزه که فکرم کار نمی کنه! خودت بگو...
کیفمو رو شونه م جا به جا کردم: بهش فکر کنید! شاید یکم نرمش برای مغزتون خوب باشه! روز
خوش..

اومدم از در برم بیرون که صداشو شنیدم: اگه خیلی واست مهمه که اسم شناسنامه ای داشته
باشی...

برگشتم سمتش... نتونستم خشمگین نشم... نسبت به پدری که برای مرگ یکی از دخترش زانوی غم
بغل گرفته بود و می خواست دختر دیگه ش رو وقتی که هنوز پا به دنیا نذاشته بود سقط کنه...
نتونستم خشمگین نشم... نسبت به پدری که هنوزم از کارش پشیمون نشده بود...
نه! نتونستم خشمگین نشم! اما...

تونستم خشممو کنترل کنم! تا دل مردی رو که اسم پدرمو یدک می کشید نشکونم... - ببینید... من
فقط اومدم تا بدونم واقعا یه حروم زاده هستم یا نه... حالا هم فهمیدم که آره... هستم! من یه حروم
زاده م... کسی که پدرش نخواسته ش... کسی که داره بار گناه دو نفر دیگه رو می کشه... ولی می
دونید چیه؟! اسم شناسنامه ایم مهم نیست! این مهمه که ثابت کنم منم مثل آدمای دیگه! حتی شده
مثل دختر دیگه تون، سمر... حق زندگی دارم! چه یه حروم زاده باشم... چه یه حلال زاده... هر چی که
باشم... یه انسانم... و سریع از خونه ش زدم بیرون... حالا دیگه سبک شده بودم... دیگه دغدغه ای
نداشتم... ولی این اسم تا ابدالدهر همراهم... حروم زاده...
تا یه جایی رو پیاده رفتم! اینقدر این روزا به همه چیز فکر کرده بودم که حالا سعی می کردم به هیچ
چیز فکر نکنم!

از کنار یه کتاب فروشی می گذشتم که یه کتاب پشت ویتترین توجه مو جلب کرد...

آنچه که باید در باره ی ام اس بدانید!!!

رفتم تو مغازه و خریدمش... گذاشتمش تو کیفم تا سر فرصت بخونمش...

یه تاکسی گرفتم و برای اینکه یکم آرام بشم رفتم شاه عبدالعظیم... تا خود شب اونجا بودم... از خدا
خواستم که همیشه قلبمو آرام نگه داره... آرام تر از حالا... حالا دیگه شناخته بودم... همه ی آدما
رو...

با یه حس خوب... آرامش... از شاه عبدالعظیم زدم بیرون... پاپی پیش رها بود... سودا ی دیوونه وقتی می خواست بره با علی فرستاده بودش...

حوصله ی اینکه برم دنبال پاپی رو نداشتم... الان فقط و فقط دلم می خواست پیش تیرداد باشم! عجیب دل تنگش بودم...

یه تاکسی گرفتم تا خونه... هنوز نیومده بود... رفتم سمت آشپزخونه... اونقدر حالم خوب بود که حس می کردم همه ی اشیای خونه می خوان باهام حرف بزنن! واسم عجیب بود... اینکه حالا دیگه از حروم زاده بودنم ناراحت نبودم...

چون یاد گرفته بودم که منم حق زندگی دارم... نه تنها من... بلکه همه ی اونایی که مثل منن... اینو تیرداد بهم نشون داده بود... با محبتاش... اینکه دوست داشتن ربطی به هویت نداره... روی میز و نگاه کردم... خنده م گرفت! مرغی رو که شب قبل از اصفهان رفتن گذاشته بودم تا بیزمش هنوز رو میز بود! ولی مطمئنا فاسد شده بود! انداختمش تو سطل و یه بسته ی دیگه درآوردم و گذاشتم تا آب یز بشه...

یه مقدار برنج هم اب کش کردم و گذاشتم رو اجاق تا خوب دم بیاد... مرغا رو سرخ کردم و توی ظرف چیدم... یکم سالاد هم درست کردم... فهمیده بودم که تیرداد دوست داره... کارم خیلی زود تموم شد! یعنی زودتر از اونی که فکر می کردم... یه سی دی خوب که از سودا گرفته بودم گذاشتم تو پخش... یه آهنگ ملایلم پخش می شد... سریع پریدم تو حموم و یه دوش کوتاه گرفتم...

موهامو با حوله یکم خشک کردم و یه دست لباس از تو کمدم درآوردم... یه تاپ سفید که از پشت تاکمر باز بود... با یه دامن کوتاه مشکی... خنده م گرفت... شاید اولین باری بود که همچین لباسی تنم می کردم!

یکم کرم به دست و صورتم مالیدم و یه رژ کمرنگ رو لبام کشیدم... همین... رفتم سمت راه پله... همون موقع صدای باز شدن درم اومد... تیرداد بود... انگار منو ندید چون کیف سامسونتشو انداخت رو مبل و کتشو انداخت روش و لم داد روش... انگار فکر می کرد من هنوز نیومدم...

با همین خیال آروم آروم رفتم سمتش... پشتش به من بود... دستامو از پشت سر گذاشتم رو چشماش... آروم دستشو کشید رو دستم...

ضربان قلبم تند شده بود... امشب واسم یه شب خاص بود... به تیرداد گفته بودم که تا زمانی که هویتمو نشناختم زن دائمی ش نمی شم! ولی حالا... حالا که خودمو شناخته بودم... خوب یا بد... دستشو همونطور روی دستم کشید تا روی بازوم... بیشتر خم شدم رو شونه ش... موهای نمناکم گردنشو نوازش می داد...

دستمو کشید و مجبورم کرد برم جلوش واستم... با دیدن لباسم ابرویی بالا انداخت و با شیطونی خندید: به به! خوشگل کردی!

و منو کشید رو خودش... رو پاش نشستم: می دونستی خونه م؟!!

-کفشات دم در بود... آه عمیقی کشیدم: چطور یادت مونده بود من اون کفشا رو پوشیده بودم؟! خندید و صورتشو آورد جلو: بحثو عوض نکن...

مثل خودش خندیدم... دستمو به یقه ش کشیدم... یه پیراهن مردونه ی سفید تنش بود... کراواتش شل بود... بازش کردم...

-شیطون شدی جوجه... - امروز رفتم پیش مسعود... جدی شد: خب؟

نفس عمیقی کشیدم: حالا دیگه فهمیدم کیم...

اومد وسط حرفم: هونام... من تو رو همونطور که بودی خواستم و می خوام! لزومی نداره واسم توضیح بدی که مسعود چیا بهت گفته...

پیشونی مو چسبوندم به پیشونی ش: تو خیلی خوبی تیرداد...

خندید و چیزی نگفت... دستش هنوز رو بازوم بود... فشار خفیفی بهش وارد کرد... نگاهش کردم... عشق و احساس تو چشاش موج می زد... چیزی که من به خوبی تو وجود خودم هم حسش می کردم...

کراواتشو که باز شده بود از دور گردنش برداشتم و انداختم رو میز...

به طرز عجیبی شیطون شده بودم... همه ش دلم می خواست اذیتش کنم... دکمه ی اول پیراهنشو باز کردم... یه ابروشو انداخت بالا... صورتشو آورد جلو که ببوستم که با خنده سرمو عقب کشیدم...

خندید... دستمو بردم سمت لبش... انگشت اشاره مو دور لبش کشیدم... همونطور که تو چشم خیره بود یه بوسه ی نرم روی انگشتام زد... گرمای لبش به کل بدنم منتقل شد... فقط با همون بوسه ی

کوچیک... لبخند روی لبمو که دید سرشو آورد جلو... با این فکر که می خواد ببوستم سرمو بردم جلو تر... ولی اون لباسو به گوشم چسبوند: داری چیکار می کنی؟

چشمکی زدم و با ته خنده ای گفتم: عشق بازی...
همون موقع آهنگی که گذاشته بودم عوض شد... یه ریتم خیلی ملایم...
دست راستشو برد و پشت کمرم گذاشت...

نه می شه با تو سر کنم...

نه می شه از تو بگذرم...

بیا به داد من برس...

من از تو مبتلا ترم...

تو چشاش نگاه کردم... تمنا توشون موج می زد...

بگو کجا رها شدی؟

بگو کجای رفتنی؟

من از تو در گریز و تو

چرا همیشه با منی؟

سرمو بردم عقب... گردنمو خم کردم... موهای نم دارم روی هوا پخش شد... انگشت اشاره شو از زیر

چونه م تا پایین گردنم روی گلوم کشید...

آروم خندیدم... دستشو پایین گردنم نگه داشته بود... حس لرزش خفیفی رو تو تنم حس می کردم...

سرم رو به بالا و نگام به لوستری که از سقف آویزون بود، بود و منتظر حرکت بعدش بودم تا همه ی

وجودمو با عشق بهش تقدیم کنم... چشامو بستم و منتظر شدم... منتظر یه لحظه ی خوب... و ناب...

لحظه ای که قرار بود با عشق بگذره...

کسی بجز تو یار من نیست...

گذشتن از تو کار من نیست...

بجز خیال تو هنوزم

بین کسی کنار من نیست...

گرمی لباسو زیر گردنم حس کردم... عجیب بود که دیگه تنم لرزش نداشت... دستشو که پشتم بود

کشید تا پایین کمرم...

چشامو باز کردم و سرمو بردم جلو...

با آرامش خندید و همونطور که تو بغلش بودم رو دستاش بلندم کرد و یه دور آروم رو هوا چرخوندم و

بعدهش گذاشتم رو زمین... بازوهاش بدنمو زندونی کرد... سرمو گذاشتم رو سینه ش... روی قلبش...

آروم آروم با آهنگ تکون می خورد و منو هم با خودش حرکت می داد...

دوباره تبت داره نفسمو می گیره...

دوباره هوا داره پی عطر تو می ره...

انگشت اشاره و وسطی دستمو از روی ساعدش حرکت دادم تا روی شونه ش... دستمو گذاشتم رو

شونه ش... آروم روی موهامو بوسید...

این خونه بی تو طاقت زندگی نداره...

حتی نفس هام تو رو به یاد من میاره...

سرمو از روی قلبش که بی قرار تر از قلب من بود بلند کردم و تو چشمای قهوه ای تیره ش زل زدم...

نا خود آگاه و هم زمان با هم اسم همو صدا زدیم...

-هونام... - تیرداد...

هر دومون خندیدیم... پر از خوشی بودم... هم زمان گرمی لباسو رو لبام حس کردم...

چون قدم کوتاه بود و هیچی پام نبود رو نوک پا بلند شده بودم... دستامو از رو شونه ش حرکت دادم

و بردم پشت گردنشو به هم قفل کردم... عاشقانه همو می بوسیدیم... خودمو بیشتر بهش فشردم... با

اینکه این اولین بوسه نبود اما قلبم به شدت می کوبید... پشت لباسم باز بود... حس می کردم داغی

انگشتاش داره منو به آتیش می کشونه... می دونستم که تیردادم به اندازه ی من هیجان زده س...

اینو از حرکت نرم انگشتاش روی کمرم حس می کردم...

چشامو بسته بودم و با اینکه داشتم نفس کم می آوردم حتی یه درصدم نمی خواستم این بوسه تموم

بشه...

تیرداد آروم لباسو از لبام جدا کرد... یه بوسه ی کوتاه... و یکی دیگه... بعدش آروم سرشو برد عقب و نگام کرد: بریم شام بخوریم...

تعجب کردم... انتظار نداشتم اینو بگه... ولی چیزی نگفتم و دستشو گرفتم و با هم رفتیم سمت آشپزخونه... با دیدن میز یه لحظه با خودم فکر کردم کاش مثل تو فیلما دوتا شمع هم روشن می کردم... از بس از این کارا نکرده بودم بلد نبودم... روبه روی هم نشستیم... مشغول خوردن شدیم... من طبق آداب خودم و تیردادم طبق آداب خودش...

ساکت و بی حرف غذاشو می خورد... ولی انگار اصلا متوجه طعمش نبود... تو فکر بود... خبری از شیطنت چند دقیقه ی پیش نبود...

شونه بالا انداختم و بازم مشغول شدم: خوش مزه س؟!!

-جوجه ی من زهرم بهم بده با جون و دل می خورم...

-اینقدر بد مزه س که با زهر مقایسه ش می کنی؟!!

خندید: نه عزیزم... غذا تو بخور...

بعد از شام هر دو مون جلوی تلویزیون روی کاناپه نشسته بودیم... خستگی دیروز هنوز تو تنم بود... بعلاوه اینکه امروز هم کلی پیاده روی کرده بودم... بخاطر همین حس شدید خواب آلودگی داشتم... از یه طرف دیگه هیجان زده بودم... نمی دونم چرا حس می کردم امشب شب خاصی...

سرم رو شونه ی تیرداد بود و همونطور که فوتبال می دید موهامو نوازش می کرد! خنده م گرفت!

کاش بجای فوتبال یه فیلم می دیدیم... ولی من که مست خواب بودم چه فرقی داشت فوتبال یا

فیلم؟!!

تیرداد: خوابت میاد؟!!

-اوهوم...

-برو بخواب... منم الان میام... وقت اضافه س...

-با هم می ریم...

با لبخند سرمو بوسید و چیزی نگفت... چند دقیقه ی بعد باهم رفتیم سمت راه پله... دستمو روی

گوی پایین زده ها کشیدم...

تیرداد در اتاقو باز کرد و اول من و بعدش خودش وارد شدیم...
درو پشت سرش بست و تکیه داد بهش... اومدم برم سمت تخت که کشیدم سمت خودش... دوباره همون لرزش خفیف... که بخاطر یه هیجان شیرین بود...
سرشو تو موهام و نفس عمیقی کشید... صورتو به صورتش مالیدم... اومد برم گردونه و بیوستم که با خنده از دستش فرار کردم و دویدم سمت تخت... می دونستم با این کارام حریص تر می شه... ولی چشاشو اینو نمی گفت... با این حال با همون لبخند آرومش که امشب از لباس جدا نشده بود چراغا رو خاموش کرد و فقط دیوار کوبو روشن گذاشت و اومد سمتم... رو تخت واستاده بودم و دست به سینه تو اون نور ملایم نگاش می کردم...
حس می کردم یه جور عجیبیه... این که دلش می خواد باهام باشه و از این کار خودداری می کنه... دستشو گذاشت رو ساق پام... نوازش گونه روبه بالا حرکتش داد... لرزشم بیشتر شد... تا زانو هام... یه دفعه و ناگهانی پامو کشید که نزدیک بود با کمر بیفتم رو تخت... ولی سریع با دستاش منو گرفت... حالا من زیرش بود و دستای اون کمرمو رو هوا نگه داشته بود...
چشامو بستم... آروم دستشو از کمر برداشت و منو کامل خوابوند رو تخت...
خودشم کنارم رو به پهلو دراز کشید و سرمو بلند کرد و گذاشت رو بازوش... نرمی بازوش روی پوست صورتم قلقلکم می داد...
آروم خندیدم که دستشو کشید به نوک بینی م... چشام دیگه به اون نور کم عادت کرده بود...
تیرداد: به چی می خندی جوجه؟!
-اینقدر به من نگو جوجه...
اون یکی دستشم گذاشت رو کمرم و حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد: دوست دارم بگم...
با بدجنسی گفتم: یعنی منم هرکاری دوست دارم بکنم؟
وقتی دیدم ساکته صورتو یکم بردم بالا تر... نگام کرد... خواستم ببوسمش که انگشتشو گذاشت رو لبم و با صدای گرفته ای گفت: نکن هونام... نمی خوام...
گیج گفتم: ها؟! چیو نمی خوای؟!
انگار به سختی حرف می زد: امشب نه... خواهش می کنم...
متعجب نگاش کردم...

نفس عمیقی کشید... دستشو گذاشت رو گونه م: بهتره امشب فراموشش کنی! می خوام قبل از اینکه

رابطه مون نردیک تر بشه باهات حرف بزئم...
-خب بگو...
-گفتم که... امشب نه... چون می دونم امشب هر تصمیمی بگیری از روی احساسه...
-اخم کردم: من همیشه با عقلم تصمیم می گیرم...
-لجبازی نکن هونام... گفتم که... امشب نه...
دیگه هیچی نگفتم... با اینکه سر از کارش در نمی آوردم ولی می دونستم بی مورد حرفی رو نمی زنه... حتما یه چیزی هست که بخاطرش اینطور پا رو احساسش گذاشته...
-سرمو تو سینه ش فایم کردم و بدون هیچ فکری چشممو بستم و به خواب فرو رفتم...
صبح که بیدار شدم تیرداد کنارم نبود... چشممو دوختم به سقف... همون موقع گوشی م زنگ خورد...
دستمو چرخوندم تا از روی پاتختی برش دارم...
سودا بود... با یه حس خوب جواب دادم: الو... سلام خانوم...
-اییش... این چه طرز حرف زدنه؟!
-خنده م گرفت: چه مرگته؟!
اونم خندید: حالا بهتر شد... کدوم گوری هستی؟
-خونه م...
-خونه ی خودت یا آقات؟!
-سودا خونه ی تیردادم دیگه... چی شده؟!
-هیچی... با بی بی اینا قرار گذاشتیم بریم کوه... واسه فردا...
-فردا که یه شنبه س... چرا نذاشتین واسه جمعه؟!
-بابا واسه ماها که بیکاری م چه فرقی می کنه یه شنبه باشه یا جمعه؟! تازه خلوت ترم هست... میای دیگه...
-ببینم چی می شه!
-اومد یه فحش بده که سریع گفتم: باشه قبوله...
-خب الانم آماده شو با رها می خوایم بیایم دنبالت بریم آزمایشگاه ببینیم این هویج حامله س یا نه...
-خندیدم: باشه... خدافظ...

-سی یو...-

سرمو تکون دادم و گوشي رو قطع کردم... با خنده پا شدم و مشغول آماده شدن شدم... از اینکه سودا مثل قبل شده بود خوش حال بودم! این اواخر رفتارش با اینکه سعی می کرد عادی باشه ولی عجیب شده بود! مثل وقتایی که بحثو به ارمیا می کشوندیم و اون سعی می کرد بحثو عوض کنه! اما حالا! خیلی واسش خوش حال بودم...

طبق معمول زود آماده شدم... تو هال نشستمو کتابی که دیروز خریده بودمو از تو کیفم درآوردم و صفحه ی اولشو باز کردم و مشغول خوندن شدم... اطلاعاتی در مورد علائم و سطوح مختلف ام اس بود... سخت مشغول مطالعه بودم که صدای زنگ اف اف رو شنیدم... کتابو گذاشتم تو کیفمو بعد از قفل کردن در از خونه زدم بیرون... درو بستم... صدای بلند آهنگ سودا کل خیابونو پوشش داده بود... درو باز کردم و سوار شدم... حس کردم گوشم داره کر می شه... رها پشت فرمون نشسته بود و سودا کنارش... تقریبا فریاد زدم: اونو کمش کنید... سودا: چی می گی؟
-کمش کن...

رها با حرص خاموشش کرد... پوفی کردم: خدا خیرت بده... رها: مخ نذاشته واسه من که... نمی گه ممکنه بچه م کر به دنیا بیاد... سودا: باید از همین الان به همه چی عادتش بدی دیگه... رها نفسشو از حرص بیرون داد و راه افتاد: تو اون گچ لامصبو نمی خوای بازش کنی؟! سودا: هنوز یه هفته نشده ها... فردا چطوری می خوام از کوه بالا برم واسم سوال شده...
-مگه مجبوری!؟

-تو یکی حرف نزن! بگو ببینم دیروز رفتی پیش پاپات؟! با این سوال سودا هر سه تامون ساکت شدیم... حتی خودش... با لبخند سکوتو شکستم و هرچی رو که اتفاق افتاده بود واسشون تعریف کردم... سودا با حرص گفت: شیطونه می گه برم این مردتیکه رو به باد کتک بگیرما... حالا گفتم م اون پیری

یه مریض بود گذاشته بودنش آسایشگاه و هیچی حالیش نبود یه چی گفت! این دیگه یه چیزیش می شه ها...

رها: ولی من می گم حق با پدرته...

متعجب بهش نگاه کردیم...

سودا: یعنی چی؟! این که بهش گفته اومدی واسه ارث یعنی حق با اونه؟! تو حالت خوب نیست عزیزم... داره لگد می زنه!؟

رها خندید: سودا یه دقیقه لال شو... منظورم اینه که اگه همون اول می اومد و از هونام می خواست که ببخشش خیلی مسخره می شد... فرض کن به پاش می افتاد که سمر مرده حد اقل تو تنهام نزار... به نظر من که کارش خیلی طبیعی بوده...

سودا با بدبینی گفت: ولی من هنوزم می گم نباید اینقدر تند می رفت... این مردک اصلا از کارش پشیمونم نیست... انگار نه انگار که یه دختری رو بدبخت کرده...

رها: از کجا معلوم مادر هونام از این وضع ناراضی بود؟ مگه نمی گه تازه پشیمونم نبود و می خواست صیغه ش بشه!؟

سودا: از کجا معلوم دروغ نمی گه؟! برای اینکه خودشو خوب نشون بده؟

رها: با اون برخوردی که این آقا داشته به نظرم خوب جلوه دادنش پیش هونام اونقدرها هم واسش مهم نبوده... از طرف دیگه، چرا صحرا هونامو سپرد پرورشگاه؟! یعنی نمی تونست نگاهش داره؟! خیلی از زنا رو دیدم که با وضعی بدتر از این بچه هاشونو نگه می دارن...

سودا: رها صبحونه چی خوردی!؟

رها تو همون حالت جدی ش بدون اینکه متوجه حرف سودا بشه گفت: مر با و...

چپ چپ به سودا نگاه کرد و اومد یکی بزنه سرش که سریع گفتم: بابا جلوتو نگاه کن... من اینقدر رفتاراشو بررسی نکردم که شما می کنید...

رها فرمونو چرخوند: به نظر من هر دو مقصر بودن... هم پدرت... و هم مادرت...

و هم زمان با این حرف جلوی آزمایشگاه نگه داشت...

-الان داری می ری آزمایش بدی یا جوابشو بگیری!؟

-دارم می رم جوابشو بگیرم دیگه... وای دعا کنید حامله باشم... می خوام علی رو غافلگیر کنم... نمی

دونه آزمایش دادم...

سودا: رها مطمئنی زود نیست؟! هنوز دو هفته از ازدواجتون نگذشته...
رها: هیچم زود نیست! هم من بچه دوست دارم هم علی!
بعد با خنده گفت: از ازدواجمون دو هفته گذشته... از نامزدی مون که خیلی وقته گذشته...
سودا: نه چی کرد: قدیما دخترا یکم حیا داشتن...
رها باز خندید: یکی نیست اینا رو به خودت بگه...
بعد بسم اللهی گفت و درو باز کرد و پیاده شد... ماهم پیاده شدیم...
سودا می خواست با رها بره تو آزمایشگاه که جلوشو گرفتم: کجا می ری بابا؟! بزار خودش بره...
سرشو تکون داد و تکیه داد به ماشین رها...
-سودا؟!
نگام کرد: هوم؟!
-هنوز بهش فکر می کنی؟
یه لحظه سکوت کرد... نگاهش به در آزمایشگاه بود: می دونی هونام... هیچ رابطه ی جدی ای بین ما نبود... حد اقل از سمت ارمیا... من بیشتر از اینکه بخاطر از دست دادن ارمیا ناراحت باشم از این ناراحتیم که چرا بی خودی هی به خودم تلقین کردم که اونم حس منو داره... درواقع از دست خودم عصبانی م... بعدشم... این که به تو دروغ گفته بودم... عذاب وجدان ولم نمی کرد... با اینکه می دونستم تو تیردادو دوست داری! نه ارمیا...
-خوش حالم که با خودت کنار اومدی!
-تو و رها امروز چه حرفای قلمبه، سلمبه ای می زنید...
کوبیدم به شونه ش: با تو نمی شه دو کلوم حرف حساب زد...
یکم که منتظر شدیم رها از در آزمایشگاه زد بیرون...
سودا: این چرا اینقدر خنثاس؟! معلوم نیست خوشحاله یا ناراحت...
-یه دقیقه آروم بگیر الان میاد می فهمی...
رها اومد سمتمون... ساکت بود... به قول سودا خنثی!
سودا: چی شد؟! دختر بود یا پسر؟!
رها چپ چپ نگاهش کرد: مگه اومدم سونوگرافی؟!
-حالا هرچی؟! حامله ای یا نه!?

رها: نه...

سودا پنچر شد: حیف... خودمو واسه یه املت آماده کرده بودم...

رها خندید: کوفت... بیاین بریم...

بعد درو باز کرد و سوار شد... ما هم سوار شدیم...

-ناراحتی رها؟!-

از آینه نگام کرد: نه! شاید به قول سودا هنوز زود بود...

سودا: پس حالت تهوع هات چی بودن؟

رها ماشینو روشن کرد: دکتر گفته بود احتمالا مسمومیت غذایی یه... ولی گفت واسه احتیاط بهتره

که یه آزمایش بدم..

گوشی م زنگ خورد... با دیدن شماره ی تیرداد با یه لبخند پهن روی لبم جواب دادم: سلام...

-سلام جوجه... خوبی؟!!

خندیدم... تازگیا از این که بهم می گفت جوجه خوشم می اومد...

-به چی می خندی؟

-هیچی!

-کجایی؟

-با بچه هام...

-سلام برسون... هونام؟

با یه کم مکث گفتم: جونم؟!!

شاید این اولین باری بود که اینجوری جوابشو می دادم...

ولی اون انگار متوجه حرف من نشد...

-امشب خونه نمیام... می خواستم بگم بری پیش سودا...

اخم کردم: چیزی شده؟! چرا نمیای خونه؟

سودا برگشت: پدر عاشقی بسوزه!!!

واسش زبون در آوردم...

تیرداد: نه عزیزم! مشکلی پیش نیومده... یکم کار دارم که باید انجامش بدم...

نخواستم بیشتر از این مخالفت کنم! پس گفتم: هر طور راحتی! راستی...

-جونم؟!!

-فردا قراره با بچه ها بریم کوه... تو ام میای؟!!

-آره... ساعت چند میرین؟!!

-یه لحظه گوشی...

تا اومدم از سودا بپرسم ساعت چند می ریم خودش گفت: ساعت 5 راه می افتمیم... چون بعدش گرم

می شه!

متعجب گفتم: تو داری به حرفای ما گوش می کنی؟!!

سودا: داری زیر گوشم حرف می زنی می خوامی گوش نکنم؟! چه انتظاراتی داریا...
با خنده اومدم جواب تیردادو بدم که دیدم اونم داره می خنده...
تیرداد: آدرس خونه ی سودا اینا رو واسم بفرست... میام دنبالت... مراقب خودت باش...
-تو هم...-

و گوشه رو قطع کردم...

سودا: هونام؟! می دونی به چی فکر می کنم؟

رها: سودا جدی تو فکرم می کنی؟

خندیدم: به چی فکر می کنی؟

سودا ابروشو انداخت بالا: یادته می گفتمی یه شوهر پولدار می خوامی؟! یکی که اگه با هر کی م باشه
واست مهم نیست! فقط پول داشته باشه؟ حالا از عشق داری می میری که از تیرداد می پرسه چرا
خونه نمیداد؟!

خندیدم: اون موقع همه چیزو تو پول می دیدم! نه اونقدر که بخاطرش دست به هر کاری بزنم! نه!
فقط چون نداشتنش عذابم می داد! پولو دوست نداشتم! ازش متنفر بودم... چون باعث شده بود
بخاطرش اون همه دردو تحمل کنم... همین خود تو... یه لحظه فکر کن هیچ پولی نداشته باشی و
واسه سیر کردن شکمت مجبوری هر غذایی رو تحمل کنی... اصلا شکمت هیچی! فکر کن یه حسابت
بسته بشه و یه روز نتونی بری ناخناتو مانیکور کنی! چه می دونم ابروها تو تاتو کنی... دیگه فکر کن
من واسه آروم کردن دلم باید چیا بگم...
هردوشون ساکت شدن...

یکم خم شدم به جلو و زدم به شونه ی هردوشون: هی بابا... چه مرگتونه؟! من گشمنه!

سودا: رها به مناسبت بارداری ش ناهار مهمونت می کنه!

رها بهش چشم غره رفت: گمشو...

خندیدم: جوش نزن... جوشات می ترکن...

آخه رها صورتش یکم جوش جوشی بود! چشمش یکم ریز و رنگشون قهوه ای بود... برعکس سودا
که چشمش مشکلی و درشت بود...

رها موهای لختشو که یکم روی صورتش ول شده بود زد پشت گوشش: هونام جان تو نوش جونت...
ولی این سودا ایشالا غذاها رو رودل کنه...

سودا داد زد: خاک تو سر خسیست... مگه من چیکارت کردم؟!
-پریروز انقدر حرصم دادی که بچه م سقط شد! اوشکول واسه من می خواد بره امریکا... آخه تو دو کلوم زبان بلدی که می خوای بری؟
سودا: حالا تو رشته ت زبانه خیلی بلدی؟ می خواستی حرص نخوری! خودم واسه خودم حساب می کنم! شیشلیک...

بعد زبونشو تا ته کشید بیرون و به رها نشون داد...
رها فرمونو چرخوند: اه... جمع کن چندش...
جلوی یه رستوران سنتی نگه داشت...
همونطور که غر میزدم پیاده شدم: ماشالله یکی از یکی خل ترین...

هر سه تامون رو یه تخت نشستیم... فکرم مشغول بود... نگامو از شیشلیک سودا گرفتم و به غذای خودم دوختم...

-بچه ها... به نظرتون چرا تیرداد امشب نمیاد خونه؟

سودا: نکنه زن دوم داره؟

چپ چپ نگاه کردم...

رها: نیکی جان... من الآن یه زن متاهل و متعهدم... یه نصیحت بهت می کنم! همیشه نسبت به

شوهرت مثبت نگر باش...

سودا دهنشو باز کرد: عــــق...

رها با دیدن غذای تو دهن سودا اومد بزندش که سریع گفتم: جون من آبرو بری نکنید...

سودا با خنده دهنشو بست و غذاشو قورت داد...

رها هم چنان حرص می خورد... با این که خیلی همو دوست داشتن ولی خب با هم نمی ساختن...

یکم از غدام خوردم: ولی جدی به نظرتون چرا نمیاد؟! صداش یه جور مشکوکی بود...

سودا چشاشو ریز کرد: نکنه داره میره پیش سمر؟؟؟!

رها: زبونتو گاز بگیر...

سودا: ساری ! (sorry) یادم نبود سمر مرده...

خندیدم: خدا خفه ت کنه با این نظر دادنت... حالا چرا امروز هی انگلیسی حرف می زنی؟

سودا: می خوام پوز این رها رو بزخم با این رشته ش... فکر کرده خیلی زبان حالیشه... خب منم کلاس زبان می رم...

رها خندید: حسو دم که هستی!

سودا: چرا نباشم؟! بین شما فقط من ترشیدم...

رها خیلی جدی گفت: اگه یه مرد تو سن پیری هنوز مجرد مونده یعنی موفق نشده ازدواج کنه... اگه یه زن تو سن پیری هنوز مجرد بدون موفق شده ازدواج نکنه...

بعد با خنده گفت: هنوز وقت هست... اصلا چرا نمی ری سراغ مستر جوادیان؟

سودا: گمشو... مرد تیکه ی کچل... بمیرم هم با اون ازدواج نمی کنم... ولی آخه شانس همونم ندارم... مامان دیشب می گفت رفته هلند... هعی... موندیم بی شوهر...

بعد حالت جدی به خودش گرفت و چنگالشو گرفت سمت من و همونطور که رو هوا تکونش می داد گفت: ولی بی شوخی، اگه تیرداد پیش سمرم نمی ره، پس کجا می خواد بره؟

رها: ابیگل...

هر دو باهم نگاه کردیم...

قاطعانه گفتم: امکان نداره...

رها: چرا عزیزم! داره... بلاخره اون عشق اولشه... حالا می خواد دیوونه باشه یا نه...

سودا: مگه تو نبودی که همین الان می گفتمی به شوهرت اعتماد داشته باش؟

رها: گفتم مثبت نگر باش...

سودا: همون... اینکه بره پیش ابیگل مثبت نگر به؟

رها: حالا من یه شعاری دادم تو چرا گیر دادی بهش؟!

سودا: ولی جدی هونام دقت کردی تیرداد علاقه ی زیادی به دیوونه ها داره؟ اون از ابیگل... بعدشم

که سمر... تو هم که از بقیه زنجیری تری... دختره ی وحشی... دستی دستی داشت منو پیش مرگ خودش می کرد...

خندیدم و رو به رها گفتم: رها پاپی کجاست؟! دلم واسش تنگ شده...

رها: می خواسی بیارمش آزمایشگاه؟! خونه س دیگه! نترس! من مثله این سودا روانی نیستم که بهش

و زنگشو خاموش کرد...

نشستم رو تخت: پاشین دیگه! دیر می شه ها...

رها: من نمیام...

سودا سرشو از رو بالش بلند کرد و همونطور که دهنش بخاطر خمیازه باز بود چپ چپی به رها نگاه

کرد: گه می خوری!

بعد دوباره سرشو گذاشت رو بالش: راست می گه... منم نمیام... گور بابای کوه و کوهنورد...

از یه طرف خنده م گرفته بود، از یه طرف دیگه خودمم خوابم می اومد... ولی از دیروز دلم واسه

تیرداد تنگ شده بود! بد جوری وابسته ش شده بودم! واسه همین دلم می خواست قید خوابو بزوم و

حتی به بهونه ی کوه هم که شده بینمش... پاپی هم با من بیدار شده بود و روی دوپا نشسته بود و

نگامون می کرد...

آروم سودا رو تکون دادم: پاشو دیگه!

غلت زد و پشتشو کرد به من: بگیر بکپ تنه لش...

بازوی رها رو ویشگون گرفتم: پاشو دیگه!

داد بلندی زد و سریع نشست سر جاش و سرگرم فحش دادنم شد! خوشحال از این روش خوب اومدم

بازوی سودا رو هم ویشگون بگیرم که دیدم رو دست سالمش خوابیده! اون یکی هم که تو گچ بود!

در نتیجه از رونش یه ویشگون گرفتم که اونم با داد بلند شد و نشست و مشغول مالش دادن بدنش

شد... همون موقع خاله شیدا سراسیمه درو باز کرد: چی شده؟! چرا داد می زنی؟

خندیدم: هیچی خاله جون! برید بخوابید! ساعت چهار صبحه...

خاله دستی به موهای پریشونش کشید و سری تکون داد و رفت و درو بست...

هر دوشون نشسته چرت می زدن... پریدم تو دستشویی و دستامو خیس کردم و پاشیدم روشن! می

دونستم رها وسواسی یه...

رها: اه... نکن نیکی! مگه کرم داری؟

سودا: وای دو ساعت نمی شه خوابیدیم...

-حقته! تو بودی اصرار می کردی بریم کوه...

پاپی پرید بغل سودا...

سودا پشش زد: برو کنار که من الان از تو هم سگ ترم...

خندیدم و پاپیون پایی رو که طبق معمول پشت گردنش بودو چرخوندم... رها دستی به گوش پایی کشید: ناراحت نباش عزیزم... خاله ت الان رو استند بای...
بلاخره با کلی غر غر که البته بیشترش از جانب سودا بود آماده شدیم که بریم... خوبه حالا سودا از همه بیشتر اصرار به این کوه رفتن داشت... ولی من برعکس قبل دوست داشتم برم... شاید چون اولین باری بود که قرار بود برم کوهنوردی... اونم با کسی که با تمام وجود دوستش دارم...
سودا کوله رو انداخت بغل رها: حامله که نیستی! اینو تو بیار...
رها پرتش کرد بغل سودا: به من هیچ ربطی نداره...
کوله رو از دستشون گرفتم: چاره چیه؟ باز من باید کوتاه پیام دیگه...
گوشیم زنگ خورد... شماره ی تیرداد بود...
-الو...
-صبحت بخیر خانوم...
-صبح تو هم بخیر...
-آماده این؟! من پشت درم...
یه لحظه مکث کرد: علی م همین الان اومد...
همون موقع گوشی رها زنگ خورد...
سودا: ماشالله زنگ خور ها رو...
خندیدم: الان میایم...
و گوشی رو قطع کردم...
سودا پایی رو گرفت تو بغلش: بیا خاله جون! امروز من و تو باهمیم...
بعد فین فین کنان از اتاق زد بیرون... من و رها هم پشت سرش...
درو باز کردم هر سه تامون رفتیم بیرون... هوا نیمه تاریک بود...
تیرداد و علی پیاده شده بودن و با هم حرف می زدن... با اینکه تابستون بود ولی چون سر صبح بود هوا بس ناجوانمردانه سرد بود...
رها رفت سمت علی: سلام عزیزم...
علی: سلام به روی نشستت خانوم...
رها خمیازه ای کشید و دست سودا رو گرفت: با ما بیا... اون دوتا تازه ازدواج کردن! بعد با خنده هردو

سوار ماشین علی شدن و با تک بوقی رفتن... پایی رو هم با خودشون بردن...
تیرداد اومد سمتم و دستشو انداخت دور شونم: سر دته... بیا بریم تو ماشین...
همونطور که تو بغلش بودم و تازه داشتم گرما رو حس می کردم باهم رفتیم سمت ماشین... با بی ام و
مشکی ش اومده بود...

درو واسم باز کرد و سوار شدم... خودشم چند لحظه بعد سوار شد... یه پلیور گذاشت رو پام: بیوش
جوجه... امروز هوا سرده...

پلیورو پوشیدم... از اینکه به فکرم بود و از خونه واسم لباس آورده بود خوشحال بودم... ولی... از
خونه...

سریع گفتم: تو رفتی خونه؟!

همونطور که داشت راه می افتاد گفت: آره... می دونستم لباس گرم برنداشتی... جوجه ی منم که کم
طاقت...

در حالی که به این فکر می کردم که من سرمای بدتر از اینم کشیدم به پشتی صندلی تکیه دادم...
تیرداد هرچه قدرم که عاشقم بود نمی تونست اینو درک کنه که یه دختر بچه چقدر می تونه تو سرما
دووم بیاره... گاهی با یادآوری گذشته یاد دخترک کبریت فروش می افتم...
تیرداد: اگه خوابت میاد بخواب...

سر مو به شیشه تکیه دادم و کجکی نشستم تا بتونم خوب ببینمش: خیلی منتظر مون بودی؟
-از ساعت سه...

متعجب شدم: چی؟ واسه چی؟

مهربون نگام کرد: دلم واست تنگ شده بود... اومدم اینجا...

-خب چرا نیومدی بالا؟! ما تا سه بیدار بودیم...

همونطور که نگاهش به روبه رو بود گفت: واسه من نفس کشیدن به هوای تو کافیه... همین که از دور
نزدیکت باشم...

یه لحظه به معنی جمله ی آخرش فکر کردم... دلم می خواست الان تو دلم کیلو کیلو قند آب شه،

ولی نمی دونم چرا لحن تیرداد یه طور دیگه بود...
تو سکوت با عشق نگاش می کردم... منتظر بودم خودش بگه دیشب کجا بوده... ولی حرف نمی زد...
نا امید در کوله ی سودا رو باز کردم و یه بسته شکلات از توش درآوردم و تیکه ی بزرگو خودم
خوردم: از شکلات نمی توئم بگذرم...
بعد با خنده ی یه تیکه ی کوچولو گرفتم جلوی دهنش: همه شو نخوری!
خندید و همه شو کشید تو دهنش و آروم روی دستمو بوسید و چشمکی بهم زد... خندیدم و اوادم
دستمو پس بکشم که محکم گرفتش تو دستش...
نگاش کردم... انگشت اشاره مو بین لباش گرفت... با این کارش داغ شدم... گونه هام گر گرفت...
خواستم انگشتمو از دهنش بکشم بیرون که نذاشت... با لباش قفلش کرده بود...
نالیدم: تیرداد؟!
خندید و دستمو ول کرد و دور زد و پیچید تو یه خیابون...
با همون خنده ی رو لبش گفت: انگشتت شکلاتی بود...
کویدم به شونه ش: بدجنس...
مهربون نگام کرد: وقتی اینطوری سرخ می شی خیلی خنده دار می شی!
براق شدم...
بلند خندید: یعنی خیلی خوشگل می شی!
خودمم خنده م گرفته بود... با اینکه اصلا آدم خجالتی نبودم ولی بعضی کارای تیرداد باعث میشد به
قول خودش سرخ بشم و خنده دار...
آروم بدون اینکه تیرداد متوجه بشه انگشتمو بردم سمت لبمو بوسیدم... سرمو که بلند کردم دیدم
داره بهم می خنده...
منم به روی مبارکم نیاوردم...
ماشین علی جلومون بود... تیرداد یکم گاز داد و سبقت گرفت... صدای پخش ماشین علی که مطمئنا
کار سودا بود کل خیابونو پوشش داده بود... سرمو به افسوس تکون دادم! سودا آدم بشو نیست!
مطمئن بودم الان داره چرت می زنه! اونم با این صدای بلند...
-تیرداد؟
پخشو روشن کرد: اینجوری می گی تیرداد حتما یه چیزی شده...

-چیزی که نه... ولی دارو هاتو آوردی؟ شاید تا...

نزاشت حرفم تموم بشه: بین هونام... خواهشا بی خیال این قضیه شو که همه ش به فکر من باشی!

می دونم نگرانی... ولی دوست ندارم مدام به فکر این باشی که حالم ممکنه کی بد بشه...

بعد با یه لحن خیلی جدی اضافه کرد: من مراقب خودم هستم...

از این که اینطوری گفت ناراحت شدم... این یعنی اینکه دوست نداره من شریک مشکلات باشم...

اونوقت وجود من به چه دردی می خوره؟ باید باشم تا فقط خوشی هامو باهش شریک بشم؟ با حرف

نه... ولی با کارام باید بهش بفهمونم که داره اشتباه می کنه...

زیر چشمی نگاش کردم... اخماش تو هم بود...

سرمو برگردوندم و بیرونو نگاه کردم! هوا دیگه روشن بود...

کاش تیرداد مریض نبود... اون وقت دیگه هیچ مشکلی بینمون نبود... تیرداد با وضعیت من کنار

اومده... اینکه من یه حروم زاده م... یه دختر که نامشروع به دنیا اومده... کسی که پدر و مادرش

نخواستنش... منم با بیماری ش کنار اومدم... ولی نمی دونم چرا تیرداد اینو قبول نمی کرد...

بلاخره با علامت دادن علی کنار یه خیابون با فاصله ی چندتا ماشین دیگه نگه داشتیم... ظاهرا قرار

بود همه اینجا جمع بشن... از همون فاصله ماشین ارمیا رو تشخیص دادم...

یه نگاه به تیرداد انداختم... اونم نگاش به ماشین ارمیا بود... امیدوار بودم صمیمیت بینشون هم چنان

ادامه پیدا کنه...

بد تر از همه این بود که آرمین و آرا و نامزدشم بودن... به علاوه ی فری و دار و دسته ش... امروز همه

اینجا جمعن... خدا آخر و عاقبتمونو به خیر کنه...

یه نگاه زیر چشمی به تیرداد انداختم! از دستش ناراحت بودم... باید بهش خیلی چیزا رو می

فهموندم... گاهی بی محلی ممکنه تاثیر گذار باشه... به هیچ وجه دلم نمیخواست جلوی جمع باهش

بد رفتار کنم! مطمئنا این کارم نمی کردم! ولی خب... نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم...

البته از درون... وگرنه توی بی تفاوتی ظاهری، خیلی هم موفق بودم...

واسه همین سعی کردم با همون حالت خنثی ای که داشتم از ماشین پیاده شم... هجوم هوای سردو به خوبی روی صورتم حس کردم!

یه لرزش خفیف بهم دست داد! بیشتر توی پلیورم جمع شدم... انگار که اینطوری گرم تر می شم... تیرداد درو بست و بی اهمیت به من با علی رفت سمت ارمیا و آرمین و فرشید نامزد آرا... نگاه ارمیا رو رو خودم حس کردم... مطمئنا نمی دونست من محرم تیردادم که اینطوری بهم خیره شده بود... زیر چشمی به تیرداد نگاه کردم! اخماش تو هم بود...

انگار بدش نمی اومد یه گوشمالی به ارمیا بده... ولی خب... هرچی نباشه دوست چندین و چند ساله ش بود و منم نمی خواستم باعث بهم خوردن این دوستی بشم...

سعی کردم خنده مو که بخاطر غیرتی شدن تیرداد بود بپوشونم... برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم... رها و سودا داشتن باهم دعوا می کردن...

رها: بابا بخدا ندادیش به من...

سودا: غلط کردی! انداختم تو بغلت...

پایی از دست سودا فرار کرد و دوید سمت من... خم شدم و از رو زمین بلندش کردم: بیا اینجا بینم! خوب آدم فروش شدیا...

رها: نابغه... دادیش به هونام...

نگاشون کردم: چیو؟

سودا: کوله مو...

در ماشین تیردادو باز کردم و کوله رو برداشتم و پرت کردم بغلش: بگیرش...

سودا: من با این دستم چطوری بگیرمش؟

بعد دوباره انداختش رو کول من: بیا! همین پیش تو باشه بهتره...

رها: تو با این دستت چطوری میخوای از این کوه بری بالا؟

سودا: پس تو چیکاره ای؟! قد دراز کردی عصای من بشی دیگه...

رها: گمشو... من خودم از علی جدا نمی شم! می ترسم پرت شم پایین...

سودا زیر لب یه چی گفت... همون موقع فری و آرا اومدن سمتمون...

فری: سلام بکس...

و به دنبال این حرف آدامسشو باد کرد قد صورتش...

سودا: نکن فری! عقده ای می شما... من آدامس باد کردن بلد نیستم...
آرا خندید: واقعا؟! کاری نداره که...
بعد سعی کرد با آدامسش به سودا آموزش بده... به ماشین تکیه دادم: پس کی می ریم بالا؟
فری با ذوق گفت: وای خدا... من عاشق هیجانم... فکر کن این ارتفاع... سقوط...
رها که از ارتفاع تا حدی می ترسید گفت: سقوط؟؟؟؟!
آرا: آره دیگه... بریم جامپینگ... شوووووت...
سودا با مسخرگی گفت: هه هه! وای چقدر جالب و خنده دار بود... و البته ترسناک...
فری: سودا گمشو... خیلی باحاله... اصلا من باید تو رو پرت کنم اون یکی دستم بشکونم...
آرا: برو باو... سودا تو رو پرت می کنه ولی خودش نمی ره...
همون لحظه ارمیا و آرمین و علی و فرشید نامزد آرا به همراه تیرداد اومدن سمتمون...
فرشید: خانوما آماده این؟
تیرداد ساکت بود... نگاهش به من بود... ولی با اخم... بی توجه نگامو ازش گرفتم...
سودا رو به فری گفت: پس هما اینا کجان؟
فری: نیومدن هیچ کدوم! هما و سمیرا رفتن شمال... الهه هم که مامانش حالش خوب نبود موند
خونه...
رها: بریم دیگه...
آرمین اومد کوله ی سودا رو از دستم بگیره که تیرداد گفت: نمی خواد آرمین جان... هونام کوله رو
بده من...
روی شونه م جابه جاش کردم: نمی خواد... خودم میارمش...
متعجب نگام کرد... آروم گفت: این کارا چیه؟! سنگینه! بدش من...
-گفتم که... لازم نیست! خودم میارمش...
و فرصت مخالفت بیشتر و بهش ندادم و دست سودا رو کشیدم: بیاین دیگه...
سودا: بابا چیکار به من داری؟
بعد زیر گوشم گفت: چرا کوله رو بهش ندادی؟
-خودم میارمش دیگه...
-ارواح عمه مینات... تو که راست می گی... چتون شده باز؟ یه ساعت پیش که لیلی و مجنون

بودین ...

-سودا بی خی! بعدا واست می گم قضیه چیه...

-آبمیوه...

نگامون به آرمین افتاد... واسه همه آبمیوه و کیک آورده بود...

سودا ازش گرفت: آی دستت درد نکنه آرمین... گشنه م شده بود...

آرمین همونطور که آبمیوه و کیک دیگه ای رو سمت من گرفته بود گفت: یکم که رفتیم بالا صبحونه می خوریم...

-ممنون من میل ندارم...

آرمین: هونام ضعف میکنیا... خیلی باید بریم بالا...

ابرومو تکون دادم: ممنون! تو کیف سودا همه چیز هست...

ارمیا خندید: آها! پس واسه همین ندادیش به تیرداد؟! بدش من بیارم... نترس... هیچی ازش کم نمیشه...

با این حرف ارمیا همه چشم دوختن به من... فکمو دادم جلو: نه... اگه قرار باشه به کسی بدمش

تیرداد تو اولویته... اصلا چرا همه گیر دادین به این کوله؟

علی: بهتر نیست بحث کوله رو تموم کنیم و راه بیفتیم؟

ارمیا نگه طوسی شو به من دوخته بود... همون نگاه نافذشو...

اخمای تیرداد همچنان تو هم بود...

با اینکه دلم داشت واسش پر می کشید و می خواستم باهاش هم قدم بشم ولی بی تفاوتی مو حفظ

کردم! انگار اونم از این وضع راضی نبود... من از رفتاراش و اون از رفتارای دوستاش...

نفسمو دادم بیرون و نگامو از اون نگاه قهوه ای تیره که خیلی هم عصبانی بود گرفتم...

سر جمع ده نفر بودیم... البته با پایی یازده نفر... واسه همین تصمیم گرفتیم به دو گروه تقسیم

بشیم...

ما پنج تا دختر یه اکیپ و پسرا هم یه اکیپ پنج نفره ی دیگه رو تشکیل دادن...

چون وسط هفته بود جمعیت زیادی نبود... البته به نظر من شلوغ بود! ولی سودا می گفت آخر هفته

ها خیلی شلوغ تر میشه...

ولوله ای بین ما پنج نفر افتاده بود که خودمونم خنده مون گرفته بود... الکی شیطنت می کردیم... سودا یه چیپس از تو کوله ش در آورد... همه مثل وحشی ها بهش حمله کردن... منم واستاده بودم و بهشون می خندیدم... چیپس دست فری بود... همونطور که روی آسفالت می دوید گفت: هرکی چیپس می خواد تا ایستگاه دو باید بدوه...

ظاهرا ایستگاه اول آسفالت بود... آرا و رها دویدن دنبالش... من موندم و سودا... یه نگاه به گچش انداختم... دیشب من و رها تا ساعت سه نشسته بودیم روی گچش نقاشی کرده بودیم... از قلب تیرد خورده گرفته تا اشعار فروغ...

سودا: حیف دست راستم شکسته! وگر نه نمی زاشتم این گچه به شما برسه...
قدمامونو یکم تند تر کردیم و خودمونو به پسرا رسوندیم... سمت راستم سودا و سمت چپم علی بود...

علی: رها اینا را دویدن؟

سودا: اینم زنه تو گرفتی آخه؟ دنبال یه چیپس می دوه...

علی خندید و با قدمای تند از مون فاصله گرفت تا خودشو به رها برسونه...

حالا ارمیا کنارم بود... و تیردادم کنار ارمیا... بعد از ارمیا هم آرمین بود... یه جورایی معذب بودم...

حالا که متعهد شده بودم... اینکه بدونم ارمیا بهم حسی نداره و کنارش باشم واسم مهم نبود! اما

اینکه می دونستم حس خاصی بهم داره بهم می فهموند که نباید زیاد از حد باهاش دمخور بشم...

دیگه رسیده بودیم به رها اینا که هنوز سر همون چیپس دعوا می کردن... همه واستادیم... به همون

ترتیب... علی رفت تا واسه رها اینا چیپس بخره...

سودا آروم در گوشم گفت: واسه من این چیزا مهم نیست! خودت که منو می شناسی... بیا اینور من

می رم جات... می دونم اعصابت داغونه...

تا خواستم حرف سودا رو عملی کنم گرمی دستی رو مچم حس کردم... متعجب به ارمیا نگاه کردم...

قلبم اومد تو دهنم... نگام چرخید سمت تیرداد... دستشو مشت کرده بود و به دستای ما خیره شده

بود...

خواستم دستمو از دست ارمیا بکشم که یه نگاه به تیرداد انداخت و رو به من گفت: چرا رنگت پریده؟

تا خواستم دهن باز کنم تیرداد گفت: دستتو بکش ارمیا...

نگاه آرمینم چرخیده بود سمت ما و متعجب تر از همه بهمون خیره شده بود...

ارمیا: تیرداد؟! این چیزا که باید واسه تو عادی باشه...

-بود... ولی وقتی می بینم زخم مقید نمی خوام دست نامحرم بهش بخوره که اذیت بشه...

چشمای ارمیا گرد شد: زنت؟

دستمو محکم از تو دست ارمیا کشیدم بیرون...

آرمین: شما با هم ازدواج کردین؟

تا تیرداد خواست حرفی بزنه گفتم: نه... ازدواج نکردیم... ولی من خوشمم نمیاد کسی دستمو

بگیره...

این بار نوبت تیرداد بود که چشمش گرد بشه... از اینکه من گفتم ازدواج نکردیم...

تیرداد بازومو گرفت و زیر گوشم گفت: چی می گی؟

صداش عصبی بود... می دونستم عصبی بودن و هیجان واسش بده... ولی بخاطر خودش بود...

خیلی ریلکس گفتم: مگه ما باهم ازدواج کردیم؟! بازومو ول کن خواهشا...

بی توجه به بقیه منو کشید و چند قدم از بقیه فاصله گرفتیم... نگاه همه به ما بود...

تیرداد خنده ی عصبی سر داد: که با هم ازدواج نکردیم نه... مگه تو محرم من نیستی؟

سرمو تکون دادم: نه...

اخم کرد: منظورت چیه؟

-اگه منو زن خودت می دونستی سعی نمی کردی منو اینقدر از خودت دور کنی... من نباید جرات

اینکه ازت بپرسم دارو هاتو آوردی یا نه رو داشته باشم؟

شصتسو کشید گوشه ی لبش: هان... بگو قضیه چیه...

دستشو گذاشت رو شونه م و ادامه داد: ببین جوجه... بهتره لجبازی با منو کنار بزاری... می دونی که

اعصاب درستی ندارم... پس امروزو بی خیال کل کل شو...

متعجب نگاهش کردم... این همون تیرداد مهربون چند دقیقه ی پیشه؟! واسم قابل هضم نبود...

وقتی نگاهمو دید کلافه سرشو تکون داد: هونام من کنترل اعصابم دست خودم نیست! خواهش می

کنم امروزو بی خیال شو...

-دیشب کجا بودی؟

ساکت نگام کرد...

-اون حرفی که تو دلته و نمی خوای بزنی چیه؟
-می گم بهت... فقط یکم بهم وقت بده...
صدای آرا که اسممونو تکرار می کرد مانع از پرسیدن سوال دیگه ای شد...

www.Roman98.com

آرا: هونام... تیرداد؟! می خوام صبحونه بخوریم... بیاین دیگه...
نگام هنوز تو چشمای تیرداد بود... عصبی و غمگین بود... سر از کاراش در نمی آوردم...
بی هیچ حرفی دستمو ول کرد و رفت سمت بقیه... از اینکه اذیتش کرده بودم ناراحت بودم... ولی از
یه طرف هم می دونستم همه ی این کارا بخاطر خودشه...
برگشتم سمت بقیه... جو شون اونقدر شاد و صمیمی بود که یادم رفت چند دقیقه ی پیش چه اتفاقی
افتاده... نمی دونم واقعا همه خوشحال بودن یا اینطور نشون می دادن!

هر کس چیزی سفارش داد و مشغول شد... سودا داشت نیمرو می خورد و منم چای... از اینکه اینقدر راحت با موضوع ارمیا کنار اوامده بود هم خوشحال بودم و هم متعجب...
یکم نون انداختم دهنم... تیرداد رو به روم بین علی و فرشید نشسته بود... با دیدنم اخم کرد... پوفی کردم... شاید کارم اشتباه بوده...

سودا بهم سقلمه ای زد: تو رو خدا آرمینو... انگار یکی از عجایب هفتگانه رو دیده... بیچاره فکر نمی کرد اینقدر زود پیری...

واسه پایی که پایین تخت واستاده بود و ما رو نگاه می کرد یکم نون انداختم و آروم خندیدم... ارمیا اخم کرده بود... اهه... کاش منم مثل رها و سودا می خوابیدم و قید کوهو می زدم! اصلا نباید اون دو تا رم بیدار می کردم... چه روز گندی...

بعد از صبحانه همه راه افتادن... به ایستگاه سوم که رسیدیم دیگه همه خسته بودن... سودا نشست رو زمین: شما برین... خودتونو نجات بدین... من با این دست دیگه نمی کشم...
همه خندیدن... دستشو گرفت و بلندش کردم: پاشو باو... دیگه چیزی نمونده...
سودا آروم گفت: به گه... خودمو از اینجا پرت می کنم دو قدم دیگه بالا نمی رم... آفتاب در اوامده بود...

رها با بی حالی اوامد و کنارش نشست: طاقت بیار رفیق... ما هر دو بی کسیم
طاقت بیار رفیق... داریم می رسیم...

بعد با خنده گفت: منم یه قدم دیگه بر نمی دارم...

آرا و فری م کنارشون نشستن: ما هم همین طور...

شونه ای بالا انداختم: چاره چیه؟!

و منم کنارشون روی زمین نشستم...

پسرا یه زیلو پهن کردن و نشستن... فرشید یه بطری نوشابه خانواده رو گرفت دستشو چرخوندش...
تو همین بین به فری گفتم: دارن چیکار می کنن!؟

فری: صداقت یا شجاعت... بطری طرف هرکی افتاد اون انتخاب می کنه شجاع باشه یا صادق... اگه

شجاعتو خواست هرکاری ازش خواستن رو انجام می ده! اگه صداقتو انتخاب کرد! هرسوالی ازش

پرسیدنو جواب می ده!

ابرومو انداختم بالا... با دخترا رفتیم سمت پسرا و یکم نزدیکترشون نشستیم...

بطری رو به روی ارمیا واستاد...
به فرشید نگاه کرد: صداقت...
فرشید خندید: تا حالا با کسی بودی؟
ارمیا موزیانه خندید و سرشو تکون داد! همه هووووو کشیدن!
نگام به سودا افتاد... هیچ تغییر حالتی رو صورتش نبود!
ارمیا بطری رو چرخوند! جلوی تیرداد واستاد...
تیرداد: شجاعت...
ارمیا یه لحظه سکوت کرد: خودتو از جامپینگ پرت کن!
همه متعجب به ارمیا نگاه کردن و منتظر بودن که تیرداد بزنه زیرش... ولی برخلاف انتظار همه تیرداد
پا شد و واستاد...
فرشید: تیرداد مطمئنی؟
تیرداد: یه درصدم شک ندارم...
ارمیا ساکت بود...
علی: آخه تو...
تیرداد ولی به حرفشون اهمیت نداد... داشت می رفت سمت پله ها... دویدم سمتش: تیرداد؟!
واستاد... ولی برنگشت...
رو به روش واستادم! نفس نفس می زدم: می خوام چیکار کنی؟
-هونام من شجاعتو انتخاب کردم! اینم افتاد واسه من... کاریه که باید بشه...
خط به خط اون کتاب توی ذهنم تکرار شد... هیجان زیاد واسه بیماری ام اسی سمه...
-تیرداد...
-خیلی نگرانی؟
سرمو تکون دادم...
سرشو تکون داد: پس نباش...
بیشتر از این باهاش مخالفت نکردم... گاهی آدم واسه اثبات خودش باید دست به همچین کارایی
بزنه...
تیرداد رفت و بقیه خودشونو رسوندن به من...

آرا: ما هم از پله ها بریم بالا؟

سودا: برو باو... کی جون داره این همه پله رو بره بالا؟

تیرداد یکی یکی پله ها رو پشت سر می زاشت! چند دقیقه ی بعد اون بالا بود...

فری یه دوریین دستش بود: شکار لحظه ها...

آب دهنمو قورت دادم! می خواستم یه جووری منصرفش کنم... ولی می دونستم هیچ جووره موفق نمی شم...

یه سکو با ارتفاع 40 متری... یه پرش فوق العاده ترسناک...

-فکر نمی کردم قبول کنه...

به ارمیا که کنارم واستاده بود و این حرفو زده بود نگاه کردم... با اخم رومو ازش گرفتم... آخه این چه کاری بود؟؟؟؟ تیرداد به کمرش یه طناب خیلی بزرگ بسته بود... قلبم تو دهنم بود... واقعا می خواد از این ارتفاع بپره؟؟؟؟!

ظاهرا ازش امضا گرفته بودن که هر مشکلی پیش اومد پای خودشه... کلی هم دم و دستگاه بهش وصل کرده بودن... عصبانی بودم... کاش می فهمیدن ام اس داره! ولی حتما باید آزمایشای مخصوص می گرفتن... یا اینکه خودش می گفت که این محال بود... یعنی اینقدر واسش مهم بود؟؟؟ قلبم بی طاقت شده بود... هیجان بی اندازه حتی می تونه باعث فلج شدن بیماران بشه... جلوی چشم همه تیرداد از اون ارتفاع پرید...

چشامو بستم تا سقوط ترسناک شو نبینم... با همون چشمای بسته انگار داشتم معلق بودن تیردادو می دیدم... به زور آب دهنمو قورت دادم... واقعا سخت بود کسی رو که با تمام وجود دوستش داری همچین وضعیتی ببینی! صدای سوت و جیغ داشت گوشامو کر می کرد... زبونمو محکم بین دندونام گرفته بودم و چشامو رو هم فشار می دادم...

دست کسی رو شونه م حس کردم...

-حالت خوبه هونام؟

صدای رها بود... چشامو باز کردم... چند نفری هم جمع شده بودن و به یه سمت نگاه می کردن! می

دونستم نگاهشون به تیر داده... واسه همین سعی کردم به اون سمت نگاه نکنم! همه ی اینا رو از چشم
ارمیا می دیدم! چیزی رو از تیر داد خواسته بود که خودشم می دونست ممکنه با قیمت جونش تموم
بشه...

رو به رها گفتم: نه... کی پرشش تموم می شه...

لبخند زد: حالت خوب نیستا... داره طنابا رو باز می کنه...

وحشت زده نگاهش کردم: چی؟

رها متعجب شد: چته؟! داره طنابا رو باز می کنه بیاد دیگه...

نفس عمیقی کشیدم... یه لحظه انگار مغزم اخطار داد که فکر کردم می خواد رو هوا طنابا رو باز کنه...

با اینکه می دونستم داره برمی گرده ولی باز به اون سمت نگاه نکردم...

فری: بچه ها بیاین فیلمو ببینین...

سودا: همین الان زنده شو دیدیما...

بعد نگاهش افتاد به من: تو چه مرگته؟! چرا همچین شدی؟

-هیچی بابا... ولم کنید...

سودا: خدا شفا بده... دو تا خواهرای عین همین...

تیز نگاهش کردم... خندید و روشو ازم گرفت... با دلهره سرمو چرخوندم تا ببینم تیر داد کجاست...

جمعیت داشتن متفرق می شدن... نمایش تموم شده بود...

آرا: ایول... فکر نمی کردم همچین جراتی داشته باشه... فرشید بدو بپر...

فرشید: برو بابا... مگه از جونم سیر شدم؟

آرا: واقعا که ترسویی...

تیر داد داشت می اومد... نگاهش به من بود... یه جور عجیب غریبی راه می رفت... مطمئن بودم که

حمله بهش دست داده... علی دوید سمتش: حالت خوبه پسر؟

تیر داد دستشو گذاشت رو شونه ش: خو... بم...

از طرز حرف زدنش کاملا مشخص بود که داره دروغ می گه...

نگاهش هنوز به من بود... اثبات... به قیمت دیوونگی... دیوونگی... نشون ارزش عشق... و عشق... با

بهای جون...

تیر داد از علی جدا شد و رفت سمت همون زیلویی که پهن بود... هر طوری که بود روش نشست...

پسرا هم نشستن... ما هم سر جای قبلی مون...
تیرداد دستشو گذاشت رو بطری... متوجه لرزش دستاش بودم... ولی انگار خودش اهمیتی نمی داد...
بطری رو چرخوند...
جلوی آرمین واستاد...
آرمین: من که جرات پریدنو ندارم... صداقت...
ارمیا به طعنه گفت: معلومه... هرکسی جرات این کارو نداره... عشق دیوونگی میاره...
هیچ کس حرفی نزد...
فرشید: من می پرسم... بگو بینم آرمین خان... رشتیا غیرتی ان؟
با این سوال فرشید همه متعجب بهش چشم دوختن... آرمین نمی دونست چی بگه: سوال قحط بود؟
تو باید با آرا ازدواج کنی دیگه نه؟
فرشید خندید: جون تو واسم یه چیز خیلی مبهم بود...
آرمین: نمی شه گفت همه... ولی خب بعضی ها غیر تو با کلاس اشتباه گرفتن...
همه زدن زیر خنده...
فرشید: و جواب؟!
تا آرمین اومد جواب بده تیرداد با یه عذرخواهی پا شد... محکم...
منم سریع پا شدم: بچه ها ما دیگه بریم...
سودا: تو کجا؟!
بهش چشم غره رفتم که سریع گفت: به سلامت... من پایی رو میارم...
با خنده کوله شو بهش دادم و با یه خداحافظی کوتاه از بقیه با تیرداد هم قدم شدم! ساکت و بی
حرف... از اینکه با وجود ضعفی که داشت اینو بروز نداده بود خوشحال بودم... از اینکه ثابت کرده بود
می تونه کاری رو که بخواد انجام بده... هرچند که راه رفتنش معمولی نباشه...
پایین رفتن به مراتب خیلی راحت تر از بالا رفتن بود... در ماشینو باز کرد و تقریبا افتاد رو صندلی...
تازه داشت نشون می داد... حال خرابشو...
سرشو به پشتی صندلی تکیه داد...

کتش روی صندلی عقب بود... با ناتوانی خم شد عقب... متوجه کاراش بودم... خواست کتشو برداره ولی دستشو دقیقا گذاشت کنار کتش... انگار که کتشو دوتا بینه... هرچقدر تلاش کرد نتونست کتشو برداره...

نا امید صاف سر جاش نشست... بریده بریده و با یه لهجه ی خاص حرف می زد...

تیرداد: قرصم... تو... جیب... کت... مه...

چشامو بستم... باید سنگ دل می شدم... بخاطر خودش...

-به من هیچ ربطی نداره...

پوزخند آرومی زد... چشاشو بست: مهم... نیست...

لرزش دستش داشت بیشتر می شد... قلبم درد گرفته بود... داشت با من و خودش چیکار می کرد؟

عشق این بود؟ این که نخوای کسی که دوستش داری و دوستت داره بخاطرت زجر بکشه؟! ولی

ندونی که اینجوری بیشتر زجرش می دی! تیرداد دقیقا داشت همین کارو می کرد!

هردومون ساکت بودیم...

پوزخند زدم: پس چرا قرصتو بر نمی داری؟ گفتمی که از پس خودت برمیای!

حس کردم لباس تکون خورد که فریاد بزنه! ولی توانشو نداشت... بغضم اونقدر سنگین بود که تو

گلم جا نمی شد...

چند دقیقه ای گذشت... انگار حالش بهتر شده بود... نه خیلی خوب... ولی بهتر بود... نمی خواستم

واسش عذاب باشم...

پس با مهربونی کتشو برداشتم و دستمو بردم تو جیبش و قرصشو بهش دادم: بگیر...

یه نگاه به قرص تو دستم انداخت: لازم نیست...

بعد ماشینو روشن کرد... آروم رانندگی می کرد... از یه طرف، از قوی بودنش خوشحال بودم! و از

طرف دیگه، از خودداری ش بیزار...

متوجه بودم که بعضی ماشینو رو نمی بینه! نه که نمی بینه! جاشونو تشخیص نمی ده... انگار دو بینی

داشت...

بلاخره رسیدیم... درو باز کردم و پیاده شدم... ولی اون برخلاف انتظارم رفت...

با کلیدی که داشتم در خونه رو باز کردم و داخل شدم... به این فکر می کردم که باید چیکار کنم؟

کیفمو انداختم روی میز و خودمو پرت کردم رو مبل... زندگی نکبتی...
صدای زنگ تلفن بلند شد... با بی حوصلگی رفتم سمتشو جواب دادم...
-بفرمائید...

صدای مامان پیری تو گوشم پیچید: شما؟

فکمو دادم جلو... اینو کجای دلم بزارم؟

-هونامم خانوم صالحی...

متعجب گفت: هونام؟ تو، تو خونه ی تیرداد چیکار می کنی؟

موندم چی بگم؟! مطمئنا اگه یهو می گفتم زنشم مامان پیری سکنه رو رد می کرد... با این همه
مصیبت تیردادو از سمر جدا نکرده بود که نوه شو دست یه غریبه که اتفاقا هنوز فکر می کرد بچه ی
هوو شه بسپره...

مامان پیری: الو...

-بله؟

-می گم تو، تو خونه ی تیرداد چیکار می کنی؟

احمقانه ترین جوابی رو که ممکن بود، بهش دادم: کتاب می خونم...

-کتاب می خونی؟؟؟

-|||||... یعنی... ببخشید... میشه به گوشیش زنگ بزنی؟

-زنگ زدم جواب نداد...

-خب هر وقت برگشت می گم بهتون زنگ بزنه...

-یعنی تا وقت برگشتنش اونجا می مونی؟

با دست کوبیدم رو پیشونی م... بدتر از قبل گند زدم...

-چیزه... مامان پی... یعنی خانوم صالحی... من یه کار فوری واسم پیش اومده... زت زیاد...

و سریع قبل از اینکه حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم... حالا اون زت زیاد چی بود گفتم؟! هر وقت

هول می کنم کلاس گذاشتن یادم می ره...

پوفی کردم و از تو کیفم کتابو درآوردم و شروع کردم به خوندن... سخت مشغول مطالعه بودم... نگام

روی سطور کتاب سر می خورد... و روی یه خط ثابت موند...

گیج و گنگ، و برای بار دهم همون جمله رو خوندم... باورم نمی شد... تیرداد... با مداد توی دستم دور جمله خط کشیدم... یه بار... دو باره... اونقدر که کاغذ تقریبا پاره شد...

اینکه دو شب پیش نخواست با هم باشیم... یعنی دلیلش همین بود؟ امکان نداره... درسته که اون هیچ وقت با سمر نبوده... ولی ابیگل... با اون که بوده... و بعد از اون! خودش گفت که رابطه ش با چند نفر دیگه به طور حیوونی شده بود! غیر قابل کنترل... با این همه، چیزی که مهمه اینه که با چند نفر بوده... پس...

سرمو چند بار تکون دادم و دوباره همون جمله رو خوندم... اینجا گفته برخی... همه که نه... این دلیل نمی شه که تیردادم همین مشکلو داشته باشه...

سریع کتابو انداختم رو میزو از جام پا شدم و رفتم سمت اتاق... حتما باید اینجا ها یه چیزایی باشه... مطمئنا تیرداد باید تحت نظر باشه...

تک تک کشوهای کمدم باز کردم... از برس مو گرفته تا حوله ی حموم و هرچی که بخوای بود... یه کشو رو باز کردم... توش چند تا دسته کلید و یه سری کاغذ ماغذ بود... همه رو ریختم بیرون... یکی از پاکتا رو باز کردم... چیزی سر درنیاوردم... انگار که مربوط به شرکت بود...

یه دفترچه تلفن پیدا کردم... همین بود... سریع بازش کردم... تک تک شماره ها رو به دقت خوندم... یه اسم چشممو گرفت... دکتر شهاب شهبازی... نگام افتاد به شماره ش... یه شماره موبایل و یه خط که احتمالا مال مطبش بود... مسلما نباید به موبایلش زنگ می زدم که بفهمم دکتر چیه! پس شماره ی مطبشو گرفتم...

یعنی ممکنه که همین باشه!؟

چند تا بوق که خورد صدای یه زن جوونو که با ناز صحبت می کرد، شنیدم: مطب دکتر شهبازی... بفرمائید...

-سلام... خسته نباشید...

-ممنون... بفرمائید...

یه لحظه سکوت کردم: و بعد گفتم: می شه بدونم اونجا کجاست؟

متعجب گفتم: گفتم که خانوم... مطب دکتر شهبازی...

-بله... می دونم... می خواستم بدونم ایشون دکتر چی هستن؟

-مغز و اعصاب...

لبمو گزیدم... پس خودش بود...

-ممنون... می تونم وقت بگیرم واسه ویزیت؟

-البته... فقط دکتر سرشون خیلی شلوغه... دو ماه...

اومدم وسط حرفش: کی می تونم پیام خانوم؟

-شما می تونید ماه دیگه سه شنبه تشریف بیارید... با یکی دیگه از بیمارا جایگزینتون کردم...

-خواهش می کنم... من باید زود دکتر و ببینم!...

-گفتم که خانوم... نمی شه...

-ببینید... من بیمار نیستم! ولی باید در مورد یکی از بیمارای ایشون باهاشون صحبت کنم! خیلی

واسم مهمه... خواهش می کنم... حتی شده امروز...

یه لحظه مکث کرد! انگار داشت دفتر دستکاشو نگاه می کرد! چند لحظه بعد گفت: ساعت هشت

دکتر ویزیتاشون تموم می شه... می تونید بیاین... اما اینکه قبولتون کنن یا نه...

باخوشحالی گفتم: حتما می یام... ممنون...

قطع کردم... یعنی اگه می پرسیدم تیرداد بیمار همین دکتره بهم می گفت؟

گوشی رو تو مشتم فشار دادم... حتما باید برم و این دکتره رو ببینم... این طور که پیداست تیرداد

قصد حرف زدن نداره... بهتره خودم بفهمم اون چیزی که داره پنهنوش می کنه چیه... یعنی ممکنه

که مشکلس همین باشه؟! با چیزایی که در مورد گذشته ش می دونم، ش ک دارم تیرداد همچین

مشکلی داشته باشه...

توی فکر بودم که یهو گوشیم زنگ خورد... تقریبا از جام پریدم... به شماره نگاه کردم... شماره ی

ارمیا بود... اخم کردم! دستم رفت روی دکمه ی پاسخ... ولی سریع پشیمون شدم و رد کردم...

چند لحظه منتظر شدم که دیدم دیگه زنگ نزد... نفس عمیقی کشیدم... این دیگه چی از جونم می

خواد؟

گوشی رو انداختم رو تخت و خودمم کنارش دراز کشیدم... به سقف خیره شدم... تو ذهنم با سقف

آلونکی که قبلا توش زندگی می کردم مقایسه ش کردم!

یه سقف سفید با یه سقف دربه داغون که هر جا گچاش ریخته بود... چشامو بستم... برای لحظاتی

تصور کردم که توی همون اتاق کوچیکم... با دیوارای داغون... چشامو یکم بیشتر فشردم... حالا یه مردم کنارم بود... حاجی بود... بوی جورابش تو حلقم نفوذ می کرد... چشامو بیشتر فشردم که از ذهنم بره بیرون... ولی این بار چند تا بچه رو دیدم که سر و صورتشون کثیفه... چشامو بیشتر و بیشتر فشردم... تصاویر هر لحظه پررنگ تر می شدن...
با حرص چشامو باز کردم و رو تخت نشستم: لعنتی...
به دور و برم نگاه کردم... این جا همه چی بود... همه چی بود و بدون تیرداد هیچی نبود...
با حرص سرمو تکون دادم... فکرم از همیشه درگیر تر بود... دوباره دراز کشیدم و چشامو بستم و سعی کردم بخوابم...

با گرمی دستی رو رو گونه هام بیدار شدم... تکون نخوردم... مبادا که از این نوازش محروم بشم... ولی انگار اون فهمید که بیدارم... گرمی نفساشو پشت گوشم حس کردم... چشامو باز نکردم... اجازه دادم حسم کنه... حسش کنم... انگشتشو کشید رو گردنم و موهامو که روی گردنم آشفته شده بود برد عقب... با لبخند چرخیدم عقب و چشامو باز کردم...
لبخندم محو شد... هیچکی تو اتاق نبود... آه عمیقی کشیدم... تیرداد... خلم کردی... چرا همیشه و همه جا حس می کنم؟!

به جای خالی ش نگاه کردم... به جای تیرداد چشمم به گوشی م که کنارم بود افتاد...
پا شدم که برم پایین... از اتاق زدم بیرون و همونطور که هنوز مست خواب بودم از پله ها رفتم پایین... همون لحظه در خونه باز شد و تیرداد داخل شد... بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه کتشو انداخت رو کاناپه و اومد بشینه روش که انگار پشیمون شد... خشکش زده بود...
با پوزخند کتابو از روی میز بلند کرد... یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت... کتاب باز بود... انگار داشت جمله ای که دورش خط کشیده بودمو می خوند...
کتابو پرت کرد رو میز و اومد سمت راه پله... فکر کردم می خواد بیاد سمت من... اما بی اهمیت به من از کنارم رد شد و رفت بالا...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تیرداد...

ایستاد... بدون اینکه برگرده...

-میشه باهم حرف بزنیم؟

-می تونستی منتظر بمونی خودم حرفامو بزنم...

برگشت سمتم: نه اینکه بری و توی خطوط یه کتاب دنبال راه چاره باشی...

به نرده ها تکیه دادم و عصبی گفتم: اصلا مگه من می دونم تو چته که بخوام دنبال راه چاره ش باشم؟

آروم اومد سمتم و روبه روم ایستاد... نمی دونم چرا از چشماش ترسیدم... اونقدر خشمگین بود که حس کردم توش آتیش شعله می کشه... سرشو آورد جلو... خودمو دادم عقب... کمرم روی نرده ها بود و داشت درد می گرفت...

نه من حرفی می زدم نه اون چیزی می گفت... نمی دونم تو نگام چی دید که حس کردم آتیش نگاهش داره خاموش می شه... یعنی نگام اینقدر سرد بود؟ انقدر بی روح بود؟
لبامو تکون دادم: دوستم نداری... اگه داشتی...

دستمو گرفت و گذاشت رو گردنش و اومد بین حرفم: خودم قطعش می کنم اگه...

دستمو آورد پایین و رو قلبش گذاشت: اگه این واست نزنه...

متعجب نگاهش کردم... انگار که دیوونه شده بود... تو نگاهش ردی از هیچ دروغی نبود...

اینو گفت و دستمو ول کرد و رفت بالا... مبهوت به رفتنش نگاه می کردم... آخه چرا نمیگه دردش چیه؟ چه مشکلی داره؟

نگاهی به ساعت انداختم... شیش بود... سریع برگشتم تو اتاق تا آماده بشم... روی تخت نشسته بود و

سرشو بین دستاش گرفته بود و فشار می داد... نکنه باز حالش بد شده؟

سعی کردم عادی باشم و چیزی نگم... رفتم جلوی آینه و موهامو بدون اینکه شونه بزنم با یه کلیپس

بستم و مانتو رو پوشیدم و شالمو سر کردم... زیر چشمی نگاهش می کردم... معلوم بود اونم حواسش به منه ولی هیچی نمی گفت...

همون لحظه گوشیم که از قضا کنار تیرداد بود زنگ خورد... تو دلم آرزو کردم که باز ارمیا نباشه...

الکی جلوی آینه واستاده بودم و هی شالمو تکون می دادم...

تیرداد: چرا جواب نمی دی؟ ارمیاس...

فکمو دادم جلو... لعنتی...

پوزخندی زد: نترس... سودا س...

چپ چپ نگاه کردم... داشت بهم می خندید...

تیرداد: واسه من مهم نیست که ارمیاس یا سودا... چون بهت اعتماد دارم... خودتو اذیت نکن...

این حرفش تو اون موقعیت واسم خیلی قشنگ اومد... بی اختیار و با آرامش رفتم سمت گوشی م... سودا بود... به تیرداد نگاه کردم... انگار اینکه من کجا می خوام برم واسش مهم تر از این بود که بدونه چرا جواب تلفنو نمی دم... یا اینکه چرا ممکنه ارمیا بهم زنگ بزنه...

گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم تو جیبم... کیفمو برداشتم و با یه خداحافظی زیر لبی زدم بیرون... با یه تاکسی خودمو به آدرسی که از منشی گرفته بودم رفتم... ساعت هشت و نیم بود که رسیدم... لعنتی... کاش یکم زودتر راه می افتادم... ساعت هشت ویزیتاش تموم می شد... حتما تا الان رفته... داخل ساختمون حدودا ده طبقه ای که نمای سفید رنگی داشت شدم... سریع و با آسانسور خودمو به طبقه ی پنجم رسوندم... از آسانسور اومدم بیرون که دیدم دو نفر از یه در زدن بیرون... یه دختر جوون تو سنای خودم روی ویلچر نشسته بود و یه زن دیگه که مسن تر بود حرکتش می داد... نگام روی دختر ثابت موند... یه عینکم به چشمش بود... انگار که نابینا بود...

زنه: خانوم می شه بیاین کنار؟

با گیجی یه قدم از در آسانسور فاصله گرفتم که اونا برن تو...

نفس عمیقی کشیدم و وارد مطب شدم... دکتر شهاب شهبازی... متخصص مغز و اعصاب...

نگامو به اطراف چرخوندم... یه دختر جوون داشت وسایلشو جمع می کرد که بره... ظاهرا منشی بود...

با دیدن من گفت: بفرمائید...

-من... راستش... امروز زنگ زده بودم... می خواستم دکتر و ببینم... گفتین که ساعت هشت پیام...
-هان... شما بودین... من گفتم ساعت هشت... الان که هشت و نیمه... دکتر بیمار قبلی رو هم با تاخیر ویزیت کردن...

همون موقع یه در باز شد و یه مرد مسن از در اومد بیرون... احتمالا دکتر بود...

دختره رو بهش گفت: آقای دکتر... این خانوم می خواستن شما رو ببینن... ظاهرا خیلی هم عجله دارن...

دکتره یه نگاه به من انداخت و یه لبخند زد: بفرمائید دخترم...

با لبخند رفتم سمتش... درو باز گذاشت و خودش یکم رفت کنار تا من داخل بشم... رو به منشی

گفت: خانوم سرحدی شما می تونید تشریف ببرید...

منشی تشکری کرد و با یه خداحافظی از مطب زد بیرون...

دکتر رفت سمت میزش و لپ تاپشو باز کرد: بفرما بشین دخترم...

نمی دونم چرا باهاش احساس راحتی داشتم... با آرامش نشستم و بهش چشم دوختم... دکتر یکم

تپل بود... موهای جوگندمی و پیشونی بلند که بخاطر اینکه موهای جلوی سرش یکم ریخته بودن

بلند تر نشون می داد...

دکتر: از دست من چه کاری برمیاد دخترم؟

تو جام یکم جا به جا شدم: خب... راستش... من بیمار نیستم... همسرم... یعنی نامزدم... ام اس داره...

اصلا مطمئن نیستم که بیمار شما هست یا نه...

لبخند زد: اسم نامزدتون چیه؟

دستش روی کیبرد آماده ی تایپ اسم بود...

-تیرداد صالحی...

با یه لحظه مکث دستشو از روی کیبرد برداشت و نگام کرد... انگار که تیردادو خوب می شناخت...

-شما نامزد تیرداد هستین؟! گفته بود می خواد ازدواج کنه...

متعجب نگاهش کردم... یعنی اینقدر با هم صمیمی بودن؟!

-تیردادو خوب می شناسم... پسر عاقلیه... و خیلی زیبا... تازه فهمیدم که خوش سلیقه هم هست...

لبخند زد: ممنون...

-خب دخترم... حالا بگو چی می خواد در مورد تیرداد بدونی؟

-قبلش یه خواهش داشتم ازتون... می خواستم به تیرداد نگین که...

-مطمئن باش... حالا بگو چی تو رو به اینجا کشونده؟

-خب... نمی دونم حدسم درسته یا نه... ولی تیرداد می خواد یه موضوعی رو بهم بگه... اما انگار نمی

تونه... همه ش ازش فرار می کنه... واقعا نمی دونم مشکلمش مربوط به بیماریشه یا نه... اصلا من

اطلاعات زیادی در مورد بیماریش ندارم... خودشم نمی خواد چیزی بهم بگه... هر وقت بحث بیماریش میاد وسط عصبانی می شه... نمی دونم علتش چیه...

-من بهت می گم... تیرداد سالهاست که بیمار منه... چه تو لندن و چه تو ایران... بزار مسئله رو واست باز کنم... از ام اس شروع می کنم... بین دخترم... این بیماری خاص... اکثر افرادی که بهش مبتلا هستن هم آدمای خاصی هستن... مثل افراد تحصیل کرده... باهوش... فوق العاده زیبا... و غیره...

تیردادم تقریبا تموم این شرایطو داره... البته اینا علت های اصلی بیماری نیستن... میشه گفت هنوز علت ابتلا به بیماری یافت نشده... بگذریم... می خوام اینو بهت بگم که تیرداد بیماری خاصی داره... پس ازش انتظار رفتارهای خاص هم داشته باش... اینکه گاهی عصبی و غمگین باشه و گاهی شاد و مسرور... بین دخترم... اون داروهای مغز و اعصاب استفاده می کنه... هر کدوم از اینا می تونه عوارض خاصی داشته باشه... تیرداد با توجه به وضعیت مالی خوبی که داره بهترین دارو ها رو استفاده می کنه... اما به هر حال بازم محتاج به اون هاست... ولی قلبش اونقدر مهربونه که حتی حامی مالی خیلی از همدرد هاشه...

با شنیدن این حرفش یه حس خوب بهم دست داد... لبخند عمیقی زدم...

دکترم لبخند زد: خیلی دوستش داری؟

بی رودرواسی گفتم: بیشتر از جونم...

دکتر: پس باهاش می مونی؟

-هر طوری که باشه...

-حتی اگه مجبور باشی با ویلچر حرکتش بدی و عصای زمان نایبایی ش باشی؟

حتی یه لحظه مکث نکردم: همین که نفس بکشه برام کافیه...

لبخند دکتر عمیق تر شد: علاقه ت ستودنیه... امیدوارم چیزی ازش کم نشه...

لحظه ای سکوت کردو بعد گفت: تیرداد حد اقل تا سی سال دیگه زنده ست و واست نفس می کشه... اما... این بستگی به خودت داره که چطور واست نفس بکشه... چطور مراقبش باشی... لازم نیست مثل یه مادر ترو خشکش کنی... همین که کنار باشی و نزاری هیجان زیاد ببینه و اسش کافیه...

تو دلم به حرفاش خندیدم! من نخوام هم خودش کله شقی هاشو کنار نمی زاره... از پرش خوف اگیز امروزش همه چیز معلومه...

دکتر: با شناختی که ازش داشتم هیچوقت فکر نمی کردم بخواد ازدواج کنه... ولی انگار خیلی

دوستتون داره... وارد مسائل خصوصی تون نمی شم... ولی... یه مسئله ای این وسط هست...

مشتاق بهش نگاه کردم...

دکتر: این بیماری ممکنه کم کم روی زندگی زناشویی که قراره شروع کنید تاثیر بزاره... خدارو شکر که تیرداد تا الان مشکلی نداشته... اما ممکنه کم کم حتی قوای جنسی شو از دست بده...
لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین...

دکتر ادامه داد: تو واسم مثل دختری... می خوام قبل از اینکه یه رابطه ی جدی رو شروع نکردین بدونی که ممکنه حتی نتونی طعم مادر شدنو بچشی...

بی حرکت به لبای دکتر خیره شدم... مادر شدنو؟ هیچ حسی نسبت به این واژه نداشتم... چون هیچ وقت نداشتمش... پس چطور می خواستم مادر بشم؟! یه بچه که ممکن بود ازم دریغ بشه؟! بچه ای که می تونست از تیرداد باشه و امکان نبودش هم هست؟! چطور کسی رو که هنوز نیومده جایگزین تیرداد کنم و بخاطرش از عشقم دست بکشم؟

دکتر: قبل از نامزدی تون فکر نمی کرده همچین مشکلی هم وجود داشته باشه... درواقع چون این مشکلو نداشتم بهش فکر هم نکرده بود... اما وقتی ازم راهنمایی خواست بهش گفتم بهتره که به شما هم بگه... بهتره تا وقتی که می تونید به فکرش باشید... این چیزی بود که تیرداد از گفتنش تردید داشت... می گفت می ترسه اگه بهتون بگه ولش کنید... از این هراس داشت... از نبودن شما...
تکیه شو داد به صندلیش: اگه کمک دیگه ای از من ساخته ست در خدمتم...

از جام پا شدم... لبامو با زبونم تر کردم تا بتونم صحبت کنم: ممنون که وقت تونو در اختیارم گذاشتین... فقط خواهش می کنم که این دیدار بین خودمون بمونه...

-خیالت راحت باشه دخترم... برو به سلامت... امیدوارم خوش بخت بشید...

بازم ازش تشکر کردم و از مطب زدم بیرون... شاسی آسانسور زدم و داخل شدم... یه حس عجیبی داشتم... بلاخره فهمیده بودم مشکل تیرداد چیه... خیلی سعی کردم به حرف بیارمش و این چیزارو از خودش بشنوم... ولی نخواست مهر سکوت لباسو بشکنه... بچه... مادر... بچه ای که از تیرداده... و مادرش منم...

از آسانسور اومدم بیرون و از ساختمون خارج شدم... ساعت نه بود و هوا تاریک... آروم آروم روی جدوالا قدم برداشتم... مثل همیشه نگام به نوک کفشام بود... با صدای بوقی نزدیکم بی اختیار سرمو چرخوندم! اونقدر بی هوا این کارو کردم که نزدیک بود بخورم زمین... با دیدن تیرداد متعجب تر از قبل شدم...

شیشه رو داده بود پایین... همونطور که نگاش به روبه رو بود صداشو بهم رسوند: بشین... بدون هیچ حرفی درو باز کردم و نشستم... با حرص درو محکم بستم! اصلا نگام هم نکرد... هرچی سعی کردم بی تفاوت باشم نتونستم...
-تو تعقیبم کردی؟

-هیچی نگو هونام... ساکت باش...

-چی؟! واسه ی چی؟! بهت اعتماد دارم... تو به این می گی اعتماد که تعقیبم می کنی؟!!

فریاد زد: بهت گفتم ساکت شو...

مثل خودش داد زد: آره... زورگویی خیلی خوبه؟! ولی من حرف زور تو کتم نمی ره آقا... اینو بفهم... می خوام بدونم چرا اومدی دنبالم؟! با یه دست رانندگی می کرد: به همون دلیلی که جنابعالی تمام وسایل منو گشتی و از تو دفتر تلفنم شماره ی دکترم پیدا کردی...

دهنم بسته شد! بجای تیرداد به خودم فحش دادم که چرا یادم رفت اون دفترچه رو برگردونم سرجاش و گذاشتمش رو میز کنار تخت؟!!

فرمونو با حرص چرخوند: چیه؟! چرا دیگه داد نمی زنی؟!!

اونقدر با سرعت رانندگی می کرد که داشتم می ترسیدم... ولی چیزی نگفتم... بزار حرصشو یه جوری خالی کنه... حتی اگه بمیرم هم واسم مهم نیست... این مهمه که کنارش می میرم...

با سرعتی که تیرداد داشت و سبقت هایی که گرفت خیلی زودتر از اونچه که باید رسیدم! ماشینو برد داخل پارکینگ... هر دومون تو ماشین نشسته بودیم... توی تاریکی پارکینگ... یاد روزی که

محرمش شدم افتادم... چند روز گذشته؟! شاید یه هفته هم نشه... ولی اونقدر توی این مدت کوتاه اتفاقای پی در پی افتاده که وقتی بهش فکر می کنم حس می کنم سالها از اون شب گذشته...

انگار اونم به همون شب فکر می کرد که اینطور ساکت بود و آروم نفس می کشید... آه عمیقی کشیدم و درو باز کردم و پیاده شدم...

اونم چند لحظه بعد پیاده شد و پشت سرم داخل خونه شد... درو بست... اومدم برم بالا که مچ دستمو گرفت... نگاه کردم...

حالا دیگه آروم بود: چرا رفتی اونجا؟

-برای اینکه بفهمم مشکلات چیه؟؟ چیه که اینجوری تو رو ازم درو کرده...

بلند خندید: بخوای نخوای از هم دور می شیم...

سعی کردم آروم بشم! مثل هر زن دیگه ای که وقتی شوهرش بهش نیاز داره این کارو می کنه: چرا این حرفو می زنی؟!

دستشو گذاشتم رو قلبم: ببین! قلب منم اگه واسه تو نزنه دیگه احتیاجی نیست رگ گردنمو بزنم! تا وقتی واسه تو می زنه زنده م...

ولی با این حرف آروم نشد... پوزخند زد و دستشو از تو دستم کشید بیرون و انگشتشو کشید گوشه

ی لبش: باشه... می تونی مثل زنای دیگه نباشی؟! بچه نداشته باشی؟! یا... سعی کن تحریکم کنی...

ببین می تونی؟! زود باش... الان شاید... ولی بعد ها چی؟! د یا لا دیگه

اخم کردم: تو واقعا فکر می کنی من تو رو واسه این چیزا می خوام؟! از خدامه ازت بچه داشته باشم...

ولی بچه ای که با نیومدنش قراره منو از تو جدا کنه، همون بهتر که نیاد...

بهم نزدیک تر شد و شونه هامو گرفت تو دستاش... قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: من تو رو واسه

خودت می خوام... همین که هستی... برامم مهم نیست که مریضی یا نه... همونطور که واسه تو مهم

نبود من یه حرومی م...

تو چشم دنبال رد دروغ بود... ولی وقتی دید اثری ازش نیست نفسشو داد بیرون و دستشو مشت

کرد و مثل همیشه که عصبانی می شد گفت: مصبتو شکر...

و با گفتن این حرف از کنارم رد شد و رفت بالا... منم روی یه کاناپه نشستم و به حرفای دکتر فکر

کردم... اینکه تا وقت هست می تونیم بچه دار شیم... اینکه ممکنه اصلا تیرداد این مشکلو پیدا نکنه... یا اینکه اگرم واسش پیش بیاد مقطعی باشه و بعد از یه مدت از شرش خلاص شه... اصلا ما چرا سر مشکلی که نداریم دعوا داریم؟!!

تیرداد الان که مشکلی نداره... پس این منم که باید بهش نشون بدم با هم می تونیم از پس مشکلی مهم ترم بر بیاییم... شاید به قول خودش باید تحریکش می کردم...

توی سرم هزار جور فکر بود... فکمو چند بار دادم جلو و عقب... از جام پا شدم و آروم از پله ها رفتم بالا... در اتاقو باز کردم و یه راست و بدون اینکه به تیرداد نگاه کنم رفتم سمت کمد... یه نگاه به لباسایی که داشتم انداختم... دستم رفت سمت یه تاپ و دامن کوتاه... ولی پشیمون شدم... نمی خواستم با تحریک کردنش داشته باشمش... تیرداد باید خودمو می خواست... نه انداممو... پس مثل همیشه یه دست لباس معمولی پوشیدم... یه شلوار مشکی و یه بلیز آستین کوتاه سفید... لباسا رو برداشتم و رفتم سمت حموم... طبق معمول روی تخت نشسته بود و با لپ تاپش مشغول بود...

زیر چشمی نگاش کردم... نمی دونم اینطور تظاهر می کرد یا نه، ولی انگار حواسش به من نبود... با حرص در حمومو بستم و لباسامو کندم و رفتم زیر دوش... آب ولرم که لای موهام می رفتم حس خوب آرامشو بهم می داد... چیزی که چند روزی بود گمش کرده بودم...

سریع دوش گرفتم و تنمو با حوله خشک کردم و لباسامو پوشیدم... خیسی موهامو یکم با حوله گرفتم و درو باز کردم و رفتم بیرون...

هنوز تو همون حالت بود... تکیه شو داده بود به تخت و لپ تاپ رو پاهاش بود... از جلوش رد شدم و رفتم سمت پخشی که گوشه ی دیوار بود... دکمه شو زدم و روی آهنگی که دوستش داشتم تنظیمش کردم... همون آهنگی که اون شب باهاش رقصیده بودیم... برای اولین بار...

نه میشه با تو سر کنم... نه میشه از تو بگذرم...

بیا به داد من برس... من از تو مبتلا ترم...

بگو کجا رها شدی؟ بگو کجای رفتنی؟

من از تو در گریز و تو... چرا همیشه با منی؟

با شنیدن این آهنگ نگاهش از صفحه ی لب تاپش گرفت و برای یه لحظه به من دوخت... انتظار داشتم حداقل برای چند لحظه نگاه خیره شو رو خودم حس کنم! ولی اون بی تفاوت نگاهش از من گرفت و دوباره مشغول شد...

رفتم سمت تخت و بی هیچ حرفی دمر کنارش دراز کشیدم... با دیدن بی تفاوتی ش منم بی خیال شده بودم! هرچند که با جون و دل می خواستم مال من باشه...

اومدم برگردم که دستشو روی پام حس کردم... نفسم تو سینه حبس شد... و اشتیاقم بهش صد برابر...

آروم پتو رو کشید پشتم... تا پایین کمرم... آروم گفت: کولر روشنه سرما می خوری... از اینکه به فکرم بود دلم قنچ رفت...

سرمو گذاشتم رو دستم و بهش نگاه کردم... از چشاش هیچی دستگیرم نشد... تیردادو نمی دونستم... ولی خودم دیوونه وار بهش نیاز داشتم...

پس پیش قدم شدم و قبل از اینکه دستشو از روی پتو برداره گذاشتم رو دستش... چون دمر خوابیده بودم و دستمو برده بودم رو پشتم رو کمرم شونه م کمی درد می گرفت... ولی اهمیتی ندادم... انگار لرزش دستمو حس کرد که انگشتاشو توی انگشتم فرو کرد... همونطور که دستم تو دستش بود نیم خیز شدم سمتش...

تا اومد عکس العملی نشون بده دستمو بردم سمت یقه شو سرشو کشیدم سمت خودم... هنوز ساکت بود... خندیدم: زبونتو موش خورده؟

یه بوسه ی آروم و کوتاه رو لبش زدم: یا جوجه نوکش زده؟

با این حرفم خنده ش گرفت... با دیدن خنده ش حس کردم علاقه م بهش صد برابر شده...

صدای هلن هنوز سکوت بینمونو می شکوند:

دو باره تبت داره نفسمو می گیره... دو باره هوا داره پی عطر تو می ره...

این خونه بی تو طاقت زندگی نداره... حتی نفسم تو رو به یاد من میاره...

کسی بجز تو یار من نیست... گذشتن از تو کار من نیست...

بجز خیال تو هنوزم... بین کسی کنار من نیست...

طاقت نیاوردم و لبامو گذاشتم رو لباس... هر دو با ولع شروع به بوسیدن هم کردیم... خودمو بهش
فشردم... پتو کامل از روم کنار رفته بود... تقریبا تو بغلش نشستته بودم... به نفس نفس افتاده بودم...
ولی نمی خواستم کوتاه بیام...
تیرداد با خشونت خاصی منو از خودش جدا کرد و خوابوندم رو تخت... اونم مثل من بی تاب بود...
انگار که دیگه طاقت دوری رو نداشت...
انگشتشو گذاشت رو لبم و چشاشو بست: چرا داری این کارو می کنی؟ چرا داری آتیشم می زنی؟
انگشتشو بوسیدم: چون می خوام مال من باشی...
با خنده اضافه کردم: به ابیگل حسودیم می شه...
لبخندی زد و چشاشو باز کرد...
سرشو بین موهای خیسم فرو برد... نفس عمیقی کشید... دستامو بردم پشتشو قفل کردم... سرشو
یکم برد عقب... نگام کرد: نکن هونام... وسوسه م نکن...
-می خوام وسوسه ت کنم... چون دوستت دارم... چون ازت بچه می خوام...
خندید: نکنه شهاب حرفی رو که به من زد به تو هم زده؟
اخم کردم: چه حرفی؟
-اینکه تا وقت هست بچه دار بشیم...
چشمکی زدم: دقیقا... بعدشم... دکتر گفت تو تا الان مشکلی نداشتی... ممکنه از این به بعدم مشکلی
پیدا نکنی... یا حتی اگه همچین مشکلی پیدا کردی واسه یه دوره ی کوتاه باشه... پس چرا داری هم
منو، هم خودتو عذاب می دی؟! واسه همین بود که این مدت اینقدر غمگین بودی؟؟؟؟! واسه مشکلی
که نداری؟؟؟؟!
دستامو از پشتش برداشتم و یکم هولش دادم عقب و خودم اومدم روش... سرمو یکم بردم عقب...
موهای خیسم روی صورتش پخش شد... آروم آروم صورتمو بردم جلو: امشب بهم یه جوجه شبیه
خودت با چشم قهوه ای می دی؟
خندید: از کجا معلوم شبیه من بشه؟!
خندیدم و چشمکی زدم: میشه...
ابروشو انداخت بالا و با شیطونی گفت: فکر کردی دختر باشه یا پسر؟!

بلند خندیدم... همونطور که می خندیدم با دیدن تیرداد که بهم خیره شده خنده رو لبم ماسید...
تا اودم حرفی بزیم لباشو محکم روی لبام فشرد... چشامو بستم و خودمو بهش سپردم... به دستای
مردونه ش که نوازش گونه و با عشق روی بدنم می کشید...
لباشو چسبوند به گوشم: هیچ وقت جلوی کسی بجز من اینطوری نخند...
گیج نگاش کردم: چرا؟!
لاله ی گوشمو بوسید: هرچی گفتم بگو چشم...
چون می دونستم شوخی می کنه خندیدم: چشم...
با محبت نگام کرد: خیلی دوستت دارم...
چشامو بستم: ما بیشتر...
با شنیدن این حرفم شروع به بوسیدنم کرد... تمام صورتمو غرق بوسه کرد... اون شب من بودم و
تیرداد و صدای سکوتی که بینمون بود... سکوتی که پر از عشق بود... و پر از دوست داشتن...
سرم رو سینه ی مردونه ی تیرداد بود... رو سینه ی مردم... آرام با موهام بازی می کرد... خوابم می
اومد... اما دلم نمی خواست امشب تموم بشه...
صورتمو یکم چرخوندم و سر سینه شو بوسیدم... صداشو شنیدم: حالت خوبه؟
-از همیشه بهتر...
و با گفتن این حرف یکم خودمو بالا کشیدم تا صورتشو ببینم! ولی با همین یه حرکت کوچولو حس
کردم درد تو تموم بدنم پیچید...
صورتم از درد جمع شد... تیرداد متعجب نگام کرد: هونام؟! حالت بده عزیزم؟
سرمو آرام تکون دادم... سریع منو از خودش دور کرد و روی تخت خوابوند: تو که گفتی خوبی...
-یه دفعه شروع شد...
سریع پا شد و مشغول لباس پوشیدن شد...
کمرم تیر می کشید: داری چیکار می کنی؟
همونطور که دکمه های پیراهنشو می بست گفت: باید بریم دکتر... نمی خوام حالت بدتر بشه...
و با گفتن این حرف مانتو و شلوارمو گذاشت رو تخت و کمک کرد لباسمو بپوشم...
-تیرداد لازم نیست... خوب می شم...
زر می زدم... داشتم از درد می مردم... یه دستشو برد زیر زانوهایم و یه دستشو برد پشت گردنمو

بلندم کرد...

سرمو توی سینه ش فرو بردم...

-عزیزم سوئیچ تو جیب پیراهنمه... می تونی برش داری؟

بی هیچ حرفی دستمو بردم سمت جیب پیراهنش و سوئیچو برداشتم... دکمه ای رو که تیرداد گفت

فشار دادم و قفل درا باز شد...

درو باز کرد و منو روی صندلی نشوند و بعدش صندلی رو کاملا خوابوند... خودشم با عجله سوار شد و

از پارکینگ زد بیرون...

تموم طول راه دستمو گرفته بود تو دستش... انگار با این کارش دردم کمتر می شد... جلوی

بیمارستان نگه داشت و اومد و دوباره بغلم کرد...

-تیرداد؟

نگام کرد: جونم؟

-واسه همه ی کسایی که باهاشون بودی اینقدر نگران بودی؟

اخم کرد: وقت گیر آوردی؟

با این حرفش با همون حاله به زور خندیدم... حتی خندیدم واسم سخت بود... تیرداد که متوجه حال

بدم شده بود گفت: ببین هم اعصاب منو خرد می کنی هم خودت...

و به سمت در ورودی رفت... یه پرستار که تو راهرو بود با دیدن ما اومد سمتمون: مشکلی پیش

اومده؟!

تیرداد: حال خانمم خوب نیست...

پرستار یکی دیگه رو صدا زد: آقا رشید... اون ویلچرو بیار...

یه نگاه به ما انداخت و خندید: حالت خیلی بده عزیزم؟ الان ویلچرو میارن...

تیرداد رو به پرستاره گفت: نیازی نیست! خودم می برم... فقط بگید کجا؟

پرستاره: دنبال من بیاین...

و به سمت یه اتاق رفت و درو باز کرد... داخل شدیم...

پرستار: بزاریدش رو تخت...

تیرداد آروم روی تخت خوابوندم... آروم و با مهربونی گفت: هنوز درد داری؟

تا اوادم جواب بدم یه دکتر زن اومد تو: آقا شما بیرون باش...
تیرداد آروم خم شد و پیشونی مو بوسید و رفت بیرون... دکتره با لبخند گفت: مشکلت چیه عزیزم؟
لبمو گزیدم...
خندید: خجالت نداره که عزیزم... هرچند خودم فهمیدم موضوع چیه... فکر کردم مشکل دیگه ای
داری... در این صورت لازم نبود شوهرت بره بیرون! فکر کردم نامزدته...
بعد از معاینه رو به پرستار گفت: خانم نصیری این نسخه رو بدین به شوهر این خانم کوچولو...
بعد خودش یه سرم بهم وصل کرد: چند سالته عزیزم؟ بیست... فکر کنم...
اخم کرد: فکر کنی؟
-اوهوم... تاریخ تولدم با شناسنامه م یکی نیست... - آها... امشب عروسی تون بود؟ با خجالت گفتم:
نه... ما هنوز...
همون موقع ضربه ای به در خورد و تیرداد داخل شد...
دکتر که انگار موضوع واسش جالب شده بود خندید: فهمیدم... نامردت طاقت نیاورده... تو دلم به
حرفش خندیدم! نگفتم خودم طاقت نیاوردم! بزار تقصیرا گردن تیرداد باشن... با شیطونی به تیرداد
نگاه کردم! اونم خنده ش گرفته بود...
همونطور که دارو هارو می زاشت جلوی دکتر رو میز تا بیینه گفت: با وجود همچین فرشته ای تو بغلم
باید طاقتم بیارم؟
لبمو گزیدیم! خانوم دکتر سری تکون داد: امان از این جوونای بی طاقت... خدا رو شکر فرشته تون
مشکل جدی نداره... دردشم طبیعی یه... تا یکی دو ساعت دیگه کمترم میشه... یکمی هم تقویت
بشه بهتره براش... انگار یکم ضعیفه...
تیرداد سری تکون داد و تشکر کرد...
دکتر: سرمش تموم شد زنگ کنارو تختو بزنید... امیدوارم خوشبخت بشید... شب بخیر...
و با گفتن این حرف از اتاق خارج شد...
تیرداد اومد سمتم و لبه ی تخت نشست و دستمو گرفت تو دستش و همونطور که انگشتمو نوزاش
می داد گفت: بهتری؟
چشامو یه بار باز و بسته کردم...
دستشو کشید روی گونه م: می دونم خیلی خود خواهم... واسه همینه که نمی تونم ترکت کنم...

خواستم بحثو عوض کنم: تیرداد؟ - جون دلم؟ - بعد از ظهر که با اون حال رفتی و من تو خونه بودم مامان پیری زنگ زد... تعجب کرد از اینکه من خونه ت بودم... خندید: بهش زنگ زدم... گفتم که باهم ازدواج کردیم...

متعجب اومدم رو تخت بشینم که هم دستم که سوزن توش بود و هم کمرم درد گرفت... دستشو گذاشت رو بازمو همونطور که دوباره منو می خوابوند با عصبانیت گفت: چه خبرته؟! اخم کردم: با من اینطوری حرف نزن... خندید: لوس شدی...

براق شدم: هی هی... تو چی گفتی؟ از حرص خوردنم خوشش اومده بود... با همون خنده که از لباس دور نمی شد گفت: وقتی حرص می خوری خنده دار می شی... چشمو بستم تا آرام باشم... گرمی دستشو رو گونه م حس کردم... با دست آزادم دستشو پس زدم: بهم دست نزن...

خم شد روم و با حالت خاصی گفت: پس به کی دست بزنی؟! سریع چشمو باز کردم و با حرص نگاه کردم... با اینکه می دونستم داره سر به سرم می زاره ولی باز از دستش حرص می خوردم...

تو چشاش شیطننتو می دیدم... صورتشو نزدیکم آورد... با اخم سرمو کج کردم... چونه مو بین دستاش گرفت و آرام سرمو برگردوند... صورتشو نزدیکتر کرد... پیشونی شو چسبوند به پیشونی م... چشمو بستم... نفسای گرمش روی صورتتم پخش می شد...

-جوجه ی من هرچقدرم که لوس بشه باز دوست داشتنی یه... بازم طاقتمو طاق می کنه... و با این حرف یه بوسه ی کوتاه روی پیشونی م زد و سرشو عقب کشید...

یه نگاه به سرم که داشت تموم می شد انداختو زنگو فشار داد... چند لحظه ی بعد پرستار اومد تو و سرمو از دستم جدا کرد و رو به تیرداد گفت: شما می برینشون؟ یا ویلچر بیارم؟! تیرداد: شما بفرمائید... خودم می برم...

پرستار رفت بیرون و تیرداد بغلم کرد و از اتاق بیرون رفتیم... حالم بهتر شده بود... به خونه که رسیدیم بازم تیرداد بغلم کرد و بردم تو اتاق...

-تیرداد من فلج که نشدم...
خیلی جدی گفت: راه رفتن واست خوب نیست!
ابرومو انداختم بالا: تجربه ت زیاده ها...
گذاشتم رو تخت: آره... تجربه م زیاده... بعد خم شد و خیلی آروم در گوشم گفت: ولی نه اینطوری...
اونایی که من باهاشون بودم هیچ کدوم مثل تو پاک نبودن...
با این حرفش یه حس خوب بهم دست داد... یه حس خوب با یه شرم قشنگ... زیر گردنشو که چون
خم شده بود روم روبه روم بود، بوسیدم...
متقابلا لاله ی گوشمو بوسید: الان برمی گردم...
و از اتاق رفت بیرون...
یه نگاه به ساعت انداختم... چهار صبح بود...
به لحظاتی که با تیرداد گذرونده بودم فکر کردم... به اینکه با هم بودیم و با هم کامل شدیم... به اینکه
چقدر خوشبختی می تونه نزدیک باشه... چند دقیقه ی بعد تیرداد با یه لیوان آب برگشت و با قرص
به خوردم داد...
لیوانو دادم دستش: خودت لوسم می کنیا...
باقی مونده ی آبی که تو لیوان بودو خورد و لیوانو گذاشت کنار تخت، رو میز...
چراغا رو خاموش کرد و آباژور رو روشن گذاشت...
کنارم دراز کشید و همونطور که منو می کشید تو بغلش گفت: لوس باش... ولی فقط برای من...
-نگفتی عکس العمل مامان پیری چی بود؟
خندید: هیچی... یکم داد و بیداد کرد... به مادر جون باشه می خواد منو تو سر که بخوابونه...
-یعنی مخالف بود؟
-اساسا با همه چیز مخالفه... ولی خب درجه بندی داره... مثلا با ازدواج ما بیشتر از اینکه مخالف بشه
متعجب شد...
صورتمو به گردنش کشیدم...
تیرداد: باز که داری شیطونی می کنی...
خندیدم و چیزی نگفتم...
همونطور که موهامو نوازش می کرد آروم گفت: از اینکه تو رو دارم، از اینکه اولین مردی بودم که

باهاش بودی یه حس غرور بهم دست می ده... غرور دوست داشتنی... خیلی دوستت دارم هونام...
اونقدر زیاد که نمی تونی درکش کنی...

چیزی نگفتم... اجازه دادم همه ی حرفاشو بزنه...

تیرداد: از همون روز اولی که دیدمت کارات برام جالب بود... اینکه مثل بقیه ی دخترا نیستی... مثل
دخترایی که با داشتن هویت شناسنامه ای، هیچی از خودشون و ارزششون نمی دونن... تو با کارات
بدون اینکه خودت بدونی، به خودت ارزش دادی... اینکه می دونستی من به پوشیده نبودن زنای دور
و اطرافم بی اهمیتم... اما باز جلوی من با شال و روسری بودی... همین باعث شده بود در موردت
کنجکاو بشم... شاید خنده دار باشه ولی دلم می خواست ببینم موهات چقدر بلنده...
خندیدم...

خودشم خندید: عجیبه اما واقعیت داره... دوست داشتم همه چیزو در موردت بدونم! اولش فقط یه
کنجکاو ساده بود، اما تا اومدم به خودم پیام دیدم دوباره عاشق شدم... عاشق کسی که لیاقتشو
داره... واسه من مهم نبود پدر و مادرت کین! مهم نبود می شناسیشون یا نه... واسم خودت مهم
بودی... شب عروسی رها و علی... سمر بهم گفت که باهش برم عروسی برادر دوستش... تو رو اونجا
دیدم... وقتی عسل اون حرفا رو زد خیلی جلوی خودمو گرفتم که نزنمش... اومدم دنبالت... دوست
نداشتم فکر کنی بی پناهی... وقتی دیدم کنار اون آشغالا تو خودت مچاله شدی دلم لرزید... حتی از
منم می ترسیدی... سعی کردم آرومت کنم... ولی تو دلت پر بود... خیلی سعی کردم درکت کنم... ولی
نمی شد... درد زجری رو که نکشیدم حس کنم... نمی تونستم با دو تا جمله درداتو حس کنم...

واسه همین اعصابم خیلی خرد بود... اینکه کنارت بودم و هیچ کاری از دستم بر نمی اومد... وقتی می
گفتی چه روزایی رو گذروندی... وقتی پا برهنه از اون کوچه ی بن بست رد شدی... با وجود حال
خرابم خودمو به عروسی رسوندم و ماشینو برداشتم و افتادم دنبالت... با حالی که داشتی می دونستم
قدمات اونقدر آروم و نامنظم که خیلی دور نشدی... حال خودم چندان تعریفی نداشت... حرفات
خیلی سنگین بودن... سنگین و درد ناک...

-دلت برام سوخت؟

روی موهامو بوسید: اگه بگم آره از دستم ناراحت می شی؟

-همیشه دلت برام می سوخت؟

خندید: آخه تو چرا اینقدر خنگی دختر؟

به بازوش مشت زد: انقدر بهم نگو خنگ... من خنگ نیستم...

خندید: معلومه که نه... همیشه دلم واست نسوخته... ولی اون شب چرا... بعدشم چون اعصابم خراب بود حالم بد شد... بدترش وقتی بود که تو بجای اینکه کمکم کنی اذیتم می کردی! از یه طرف خنده م گرفته بود و از طرف دیگه داشتی دیوونه م می کردی... نمی تونستم جلوی تو تزریق کنم... واسه همین ازت خواستم تو ماشین منتظرم باشی... خوشبختانه بیشتر مخالفت نکردی...
-خب ترسیده بودم... فکر می کردم داره یه بلایی سرت میاد...
-می دونم عزیزم...

خندیدم: تازه یه دفعه که تو خونه دیدم داری تزریق می کنی، فکر کردم معتادی...
با صدای بلند خندید: یادمه... داد زدی گفتم معتاد...

هردومون با یاد آوری اون خاطره خندیدیم... یه نگاه به پنجره انداختم... هوا داشت روشن می شد...
ولی من تازه خوابم گرفته بودم... خمیازه ای کشیدم... تیرداد دستاشو دورم حلقه کرد: بخواب
جوجه... خسته ای...

انگار منتظر همین حرفش بودم... چون تا چشمو بستم خواب مهمون چشم شد... یه خواب شیرین...
دستمو به بینی م کشیدم و چرخیدم... دست بردار نبود... داشت اذیتم می کرد... کوبیدم روی گوشم
و دوباره غلت زدم: گمشو سودا...

می دونستم خودشه... همیشه از این کرما داشت...

با صدای جیغی از جا پریدم... اونقدر سریع این کارو کردم که زیر شکمم درد گرفت: آخ...

با یه حالت گریه مانند گفتم: مگه مرض داری عوضی؟

دستشو گذاشت رو گونه ش و سرشو تکون داد: وای مامانم اینا... پاشو جمع کن این ادا اطوارا رو...
مسلمما سودا نمی دونست من مشکلم چیه... پس همون بهتر که ندونه... چون واقعا حوصله ی سرخ و
سفید شدنو نداشتم...

سودا: لشتو بلند کن دیگه...

چهار زانو نشستم: تو اول صبحی از کجا پیدات شد؟

سوت کوتاهی زد: کجای کاری؟! اول صبح؟! خانوم ساعت یازدهه...

بعد از این حرف، متعجب درحالی که نگاهش به زمین بود گفت: هی... هی... این جا رو ببین... لباس

زیر...

سریع چرخیدم سمتش و به زمین نگاه کردم... اون لحظه اصلا به این فکر نکردم که لباسا رو روی صندلی انداخته بودیم و بعدش که از بیمارستان برگشتیم تیرداد همه رو جمع کرد و الان دیگه هیچ لباسی نبود که سودا بخواد ببینه...

سودا بلند بلند می خندید: خودتو لو دادی... خودتو لو دادی... پس بگو آه و ناله ت واسه چیه... بد یه دستی خورده بودم...

اخم کردم: گمشو... فکر کردی همه مثل خودت منحرفن؟ خندید: نه! فکر نمی کردم تو اینقدر منحرف باشی...

خنده م گرفته بود از کاراش... ولی خنده مو قورت دادم: اصلا تو چطوری اومدی تو؟ ابروشو انداخت بالا: از دیروز که اونطوری رفتین هی به گوشیت زنگ زدم ولی خاموش بود... با رها اومدیم اینجا دیدیم بعله... جناب شوهر شما که تیرداد خان باشن دارن میز صبحونه رو می چینن... سراغ تو رو که گرفتیم گفت خوابی و بیدارت نکنیم... گفت حالت یکم خوب نیست... بعد دستشو زد زیر چونه ش: پس بگو چرا حالت بد بود و چرا تیرداد اینقدر نگران بود... حالا فهمیدم چرا گوشی یه سگ مصبت خاموش بود... آقا و خانوم دی...
-گمشو سودا... رها کجاست؟

خندید: عین نخورده ها میز صبحونه رو که دید حمله کرد... پایینه... همون لحظه در باز شد و رها با یه لقمه ی بزرگ و یه سیب تو دستش اومد تو: غیبت منو می کنید؟ سودا سیبو از دستش کشید و یه گاز بزرگ بهش زد: برو باو... تو کی باشی که در مورد حرف بزیم؟ رها: اول دهنتمو خالی کن بعد حرف بزنی... چندان...

سرمو تکون دادم و همونطور که سعی می کردم از تخت بیام پایین گفتم: تیرداد کجاست؟ سودا یه گاز دیگه به سیبش زد: نمی دونم... داشتیم با هم حرف می زدیم که گوشیش زنگ خورد و بعد با عجله رفت... البته قبلش کلی سفارش جنابعالی رو کرد... تعجب کردم... چرا تیرداد با یه تلفن باید اینقدر عجله کنه؟

رفتم سمت کمد لباسو یه دست لباس برداشتم: من می رم حموم... سودا خندید: هعی... ترشیدگی...

همون موقع پایی از لای در که نیمه باز بود دوید و اومد تو اتاق و پرید سمتم... پشت گوششو نوازش دادم: هی توله... دیگه فقط با خاله ت می پری؟!
سودا یه بالشو پرت کرد سمتم: حسود... مامانش که فقط فکر کارای خودشه!
-بگو بینم به این بچه چقدر شکلات دادی؟!
-جون تو هیچی...
رها پایی رو زد تو بغلش: گشنگی کشته بیچاره رو... من می رم بهش غذا بدم...
سودا: زر مفت می زنه... به بهونه ی پایی می خواد خودشو به آشپزخونه برسونه...
خندیدم و حوله رو انداختم رو دوشم و همونطور که می رفتم سمت حموم گفتم: خونه رو یکم مرتب کنید تا پیام...
رها: نیکی مثل مرغابی راه می ری...
لبمو گزیدم: خفه شو رها...
سودا: راس می گه... مرغابی که خوبه... تو دیگه اردگی...
رها با خنده گفت: سودا ولس کن بچه رو...
سودا: به من چه؟! خودت گفتی... آخه خوب همدیگه رو درک می کنید...
رها دستشو کشید: بیا بریم اینقدر چرت و پرت نگو...
رفتن بیرون و منم رفتم تو حموم و یه دوش آب گرم گرفتم... عضله هام انگار گرفته بودن، چون حالا داشتم حس بهتری پیدا می کردم...
حوله رو پوشیدم و اومدم بیرون... رو تختی رو جمع کردم که بعدا بندازمش تو لباس شویی! می دونستم اگه الان این کارو بکنم باز باید تیکه های سودا و رها رو بشنوم...
از پله ها رفتم پایین... سر و صداشون از تو آشپزخونه می اومد...
رها: سودا به جون علی یه بار دیگه ناخنک بزنی همین تابه رو می کویم رو فرق سرت... ای بابا... بزار کارم تموم شه بعد دیگه...
رفتم داخل: چه خبر تونه؟! خونه رو گذاشتین رو سرتون... به... چه بویی میاد...
رفتم سمتشون که جلوی اجاق واستاده بودن... رها توی یه تابه یکم آرد ریخته بود و با روغن هی همش می زد...
-این چییه رها؟! چه بوی خوبی می ده...

رها یکم گلاب بهش اضافه کرد: دارم واست حلوا درست می کنم...
سودا خندید: کاجی بلد نیست... همینشم نعمته...
نشستم پشت میز... دستمو زدم زیر چونه م و به پایی که یه لیوانو هی رو میز قل می داد خیره شدم...
به این فکر می کردم که تیرداد کجاست؟! می خواستم امروزو باهم باشیم... حتما کار مهمی واسش
پیش اومده که رفته... وگرنه اگه قصدش شرکت رفتن بود تا ساعت یازده خونه نمی موند... واسه
همین دلم نمی خواست بهش زنگ بزنم... چون می دونستم کارش مهمه و ممکنه مزاحمش بشم...
دستم هنوز زیر چونه م بود... سودا زد زیر دستم که تعادلمو از دست دادم...
-سودا مرض داری؟
با پر رویی گفت: خیلی زیاد...
سرمو تگون دادم: دیوونه که شاخ و دم نداره!
یکم از قهوه ش خورد: من دارم! قائم کردم!
رها: بی مزه...
سودا: از حلوای تو خوش مزه ترم...
ولی نظر من دقیقا برعکس بود... بوی حلوای رها هر لحظه بیشتر و دلچسب تر می شد...
سودا: می گما... کاش تیردادم می موند و یکم حلوا می خورد، بچه م تقویت می شد...
چپ چپ نگاهش کردم که دیدم داره می خنده... بهش خیره شدم... چقدر این دختر شیطون و سرزنده
رو دوست داشتم... اگه یه لحظه مسخره بازی در نمی آورد حس می کردم با عجیب ترین چیز عمرم
روبه رو شدم...
داشت پاپیون پایی رو از پشت سرش محکم می کشید...
رها داد زد: ایا... سودا خفه ش کردی...
با دست زدم رو دستش که پاپیونشو ول کرد: سادیسمی...
زبونشو درآورد... پایی سریع از دستش فرار کرد و خودشو انداخت تو بغلم... پاپیونشو مرتب کردم:
گریه نکن مامان جان... دیگه نمی زارم اذیتت کنه...
رو به سودا ادامه دادم: این چند وقت که پیشت بود همین طوری نگهش داشتی؟
ابروشو انداخت بالا: د نه د... الان داشت شیطونی می کرد! می خواست از قهوه ی من بخوره... بچه رو
باید ادبش کرد...

رها سری تکون داد و یکم حلوا گذاشت جلوم: بزار یکم سرد شه بعد بخور... خیلی داغه...

با ولع بو کشیدم: خیلی خوش بوئه رها...

سودا: هونام بویایی ت از پایی هم قوی تره...

با حرص اومدم حلوای داغو بزئم تو سرش که سریع خواست بحثو عوض کنه: راستی چرا نمی ری تو شرکت تیرداد کار کنی؟ برو منم به بهونه ی دیدن تو بعضی موقع ها میام شاید اونجا یکی از من خوشش اومد... والا... می خوام خودمو به یکی بچسبونم...

رها: گمشو... تو فعلا شوهر نکن... الان رابط ما تویی! تو هم که شوهر کنی دیگه کمتر همدیگه رو می بینیم...

سودا: بهتر... اینقدر قیافه ی نحس شما ها رو نمی بینم...

یکم از حلوام خوردم... اون روز ناهار رو هم با هم خوردیم و بعد از اینکه رها کلی سفارش بهم کرد با سودا رفتن... حالا انگار چقدر با تجربه بود... خوبه یه ماه نمی شد ازدواج کرده بود...

به ساعت نگاه کردم... کم کم داشتم نگران می شدم... امکان نداشت تیرداد اینطوری منو بی خبر بزاره...

ناچار گوشی رو برداشتم و شماره شو گرفتم... داشتم نا امید می شدم که جواب داد: جونم؟

سر و صدای زیادی می اومد... اخم کردم: تیرداد؟! کجایی؟

-بیمارستانم عزیزم... تا یکی دو ساعت دیگه میام پیشت... الان باید برم...

سریع گفتم: چیزی شده؟! کسی حالش بده؟!!

تیرداد: میام بهت می گم جوجه... نگران نباش...

و با گفتن این حرف گوشی رو قطع کرد... گیج شدم... از لحن تیرداد چیزی دستگیرم نشده بود... خدا کنه واسه کسی مشکلی پیش نیومده باشه... تموم فکرم پیش مامان پیری بود...

شاید زیاد ازش خوشم نمی اومد... اما به هر حال مادر بزرگ تیرداد بود... نمی خواستم ناراحتی تیردادو ببینم...

یه ساعتی رو که منتظر تیرداد بودم با کتاب خوندن سر کردم... حالا دیگه مجبور نبودم این کتابو از تیرداد قایم کنم... هر چند که مطمئن بودم هنوزم حس خوبی به این کتاب نداره...

هر جمله ای رو که می خوندم چند دقیقه ای روش فکر می کردم... پس تیرداد می تونه بیماریشو

کنترل کنه! بدون اینکه مشکلی واسش پیش بیاد...

با صدای چرخش کلید تو قفل، کتابو بستم و گذاشتمش رو میز جلوم... یه نگاه به پایی که کنارم رو مبل خوابش برده بود انداختم و آروم از جام پا شدم که بیدار نشه... ولی با اولین تکونی که خوردم از خواب پرید و دوید سمت در...

تیرداد درو بست و خم شد و دستی به سر پایی کشید... رفتم سمتش: چی شده؟

خندید و صاف واستاد: سلام...

-اذیت نکن دیگه... بگو ببینم چرا رفته بودی بیمارستان؟

-می گم... ولی قبلش تو بگو چرا لباس نپوشیدی؟ درسته هوا سرد نیست... ولی خانوم زیر باد کولر سرما می خوری...

چشامو چرخوندم: می پوشم... حالا بگو...

-اول برو بیوش و بیا ، بعد...

ملتمسانه گفتم: تیرداد... ترو خدا...

با بدجنسی گفت: می خوام خودم تنت کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و با حرص از پله ها بالا رفتم... صداشو پشت سرم شنیدم: آروم راه برو... واست خوب نیست...

با لچ بازی قدمامو محکم تر کردم و پامو بیشتر روی زمین می کوبیدم... از کارای خودم تعجب می کردم! درست مثل بچه ها شده بودم... درو باز کردم و داخل اتاق شدم... لباسامو که روی تخت گذاشته بودم پوشیدم و از اتاق زدم بیرون... همونطور که از پله ها پایین می رفتم گفتم: امیدوارم دیگه نخوای بیچونی...

نگاشو از کتاب که روی میز جلوش بود گرفت و با دستش به کنارش اشاره کرد... کنارش روی مبل نشستم: یالا دیگه...

بی مقدمه گفت: حال پدرت بد شده بود... سکتته ی ناقص زده بود...

هیچ حرکتی نکردم...

چند لحظه سکوت کردم... همونطور که نگام به روبه رو بود... به پایی که پریده بود توی گلدون خالی گوشه ی دیوار... گفتم: چرا سکتته کرده؟! اصلا چرا به تو زنگ زدن؟!

سرم رو شونه ش بود... موهامو نوازش داد: بیچاره انقدر که فکر و خیال کرده حالش بد شده... گویا

آخرین تماسش از ارمیا بوده... ارمیا بهم خبر داد...
هنوز نگام به همون نقطه بود: چرا ارمیا باید به تو زنگ بزنه؟
سرمو چرخوندم و نگاهش کردم: مگه ارمیا می دونه که اون...
نتونستم جمله مو کامل کنم...

سرشو آروم تکون داد: آره... چون مسعود چند روزی رو نرفته بود شرکت ارمیا می ره پیشش که تکلیف شرکت رو مشخص کنه... انگار اتفاقی پوشه ای رو که تو اونجا گذاشتی می بینه و در موردش از مسعود می پرسه... اونم جسته و گریخته چیزایی می گه... این طوری اونم از قضیه با خبر می شه و امروزم به من زنگ زده بود و بهم خبر داده بود...
دستشو مشت کرد و با عصبانیتی که کاملا تو صداسش پیدا بود ادامه داد: ترسیده به خودت خبر بده و ناراحت بشی...

هنوز ساکت بودم...

تیرداد: ناراحتی؟

-نه... شاید فکر کنی خیلی سنگ دلم ولی اون بخاطر من ناراحت نبوده و سکتته نکرده که بخواهم
واسش ناراحت باشم... از من نخواه با یه بار دیدن کسی که هیچ علاقه ای بهم نداره براش نگران بشم
و زانوی غم بغل بگیرم...

-می فهمم چی می گی! اما این یعنی نمی خوام ببینیش؟
-آوردنش خونه؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد: خودش خواست... ولی باید تا یه مدت تحت نظر باشه...

دستمو بردم سمت یقه شو دکمه ی پیراهنشو باز کردم: ناهار خوردی؟

دستشو گذاشت رو دستم و با خنده گفت: با این چیکار داری جوجه؟!

و بستش: نه... نخوردم...

خندیدم و همونطور که از بغلش می اومدم بیرون گفتم: پس تا من غذا رو گرم کنم برو یه دوش بگیر...

گونه مو بوسید و آروم بغل گوشم گفت: چقدر خوبه که تو... اینجا... پیش منی...

از لذت حرفش چشممو برای یه لحظه بستم و گفتم: خب دیگه... من برم...

و سریع از دستش فرار کردم و رفتم سمت آشپزخونه و مشغول گرم کردن غذا شدم... فکرم مشغول مسعود بود... هنوز نمی تونستم "پدر" خطابش کنم... شاید اگه اون روز رفتارش یکم بهتر می بود می تونستم به خودم بقبولونم که هرچی نباشه پدرمه... ولی با اون حرفایی که بهم زد... می شد گفت خردم کرد...

آه عمیقی کشیدم و پشت میز نشستم... باید یه کاری می کردم!

یعنی باید می رفتم و می دیدمش؟

باید به تیرداد بگم واسم یه کار دست و پا کنه...

اگه منو ببینه چه عکس العملی نشون می ده؟!

مهم نیست کار کجا باشه!

یعنی می دونه منو تیرداد با هم ازدواج کردیم؟! هرچند که ثبتي نباشه؟!

دوست دارم محل کارم نزدیک تیرداد باشه؟! مسلما دوست ندارم باهاش یه جا کار کنم!

سودا کی باید گچ دستشو باز کنه؟!

یعنی سمر اینقدر واسش مهم بود که بخاطرش سخته کرده؟!

دوست ندارم با تیرداد یه جا کار کنم... چون می دونم خواه ناخواه کارو زندگی قاطی می شن...

کاش رها زودتر باردار بشه! معلومه خیلی بچه دوست داره...

پاپی منو بیشتر دوست داره یا سودا؟! چرا تازگیا همه ش با سودا می پره؟!

غذا انگار دیگه گرم شده...

مامان پیری به ازدواج مون راضی می شه؟!

چرا پاپی با وجود اینکه ماده س سودا اسم مذکر واسش انتخاب کرده؟!

بهتره شعله رو خاموش کنم...

تا شعله رو خاموش کردم تیرداد وارد آشپزخونه شد... مثل همیشه مرتب... از پشت سر بغلم کرد:

امروز خیلی اذیت شدی جوجه؟

اومدم تابه رو بردارم که دستشو آورد جلو و بجای من برش داشت...

نشستم پشت میز... درست رو به روش... با خنده گفتم: نه... رها واسم حلوا درست کرده بود...

ابروشو انداخت بالا: چه دوستای کد بانویی...

-سودا رو فاکتور بگیر... هیچی سرش نمی شه... رها از اولشم از این کارا خوشش می اومد... هرچند

که زیاد موفق نبود! مثلا همیشه وقتی می اومدن خونه ی من ناهار املت سوخته داشتیم...
خندید و چیزی نگفت...

-تیرداد؟! -

طبق عادتش قاشق و چنگالشو صاف گذاشت دو طرف بشقابش و نگام کرد: جونم؟
یه نگاه به ظرفش انداختم... لبخند زدم! بی اختیار از ذهنم گذشت... تی تیش مامانی...
رد نگامو دنبال کرد و به بشقابش رسید... خودشم خنده ش گرفت: ترک عادت موجب مرضه... خب...
حالا بگو ببینم چی می خواستی بگی؟

مردد بودم بهش بگم یا نه... می دونستم قبول می کنه... اما یه جورایی دو دل بودم...
بلاخره دلو زدم به دریا و گفتم: راستش... خب... می خوام دنبال کار باشم...
اومد بین حرفم: من مشکلی ندارم... فردا با هم می ریم سر کار...
-خب... راستش من نمی خوام با هم یه جا کار کنیم...

اخماش رفت تو هم: چرا؟! جای خاصی مد نظرته؟

سرمو تکون دادم: جای خاصی نه... ولی خب دلم نمی خواد با هم یه جا باشیم... این که تموم روز با
هم باشیم... مزه ش به اینه که وقتی میای خونه دلت برام تنگ شده باشه... منم همین طور... اما اینکه
باهم بریم و بیایم خسته کننده می شه...

اخمش غلیظ تر شد: یعنی اگه تو تمام روز منو ببینی خسته می شی؟

فکمو دادم جلو... عجب برداشتی کردم... سریع گفتم: نه... نه... منظورم اصلا این نبود...
خندید: خیلی خب... هول نشو شوخی کردم... هر جا بخوای می تونی کار کنی! واست چند جا سفارش
می کنم...

تشکری کردم و یکم از غذاش برداشتم و انداختم تو دهنم... خندید و چیزی نگفت... پایی می
خواست بیاد رو میز... خم شدم و بلندش کردم...

تیرداد: هونام؟

-جانم؟ -

-امشب مادر بزرگم واسه شام دعوتمون کرده، اگه کاری نداری بریم...
یه لحظه سکوت کردم... ته دلم یکم دلهره بود... با این حال گفتم: بی کارم...

سرشو تکون داد و درحالی که از جاش پا می شد گفت: مرسی...
میزو دور زد و اومد سمتم و گونه مو بوسید: ساعت هشت میام دنبالت... مواظب خودت باش جوجه...
بعد رفت سمت خروجی آشپزخونه...

-جایی می ری؟! -

برنگشت: آره عزیزم...

کمی من من کردم! خیلی سعی کردم نپرسم... ولی نشد: کجا؟

این بار برگشت سمتم... سعی کرد یه لبخند آروم نثارم کنه... ولی می دونستم پشت این آرامش یه طوفان بزرگ هست... و اینو می دونستم که قلبم اشتباه نمی کنه... یه مسئله ی کوچیک اما با اهمیت وجود داشت که هنوز از سر درنیاورده بودم... بی اختیار یاد شبی که تیرداد خونه نیومد افتادم...
صداش منو از افکارم بیرون کشید: زیاد بهش فکر نکن... به موقعش اینم می فهمی...
با خنده ی کوتاهی ادامه داد: ولی دوست دارم صبر کنی تا از زبون خودم بشنوی...
منظورش به دفعه ی قبل بود که قبل از خودش مشکلشو از دکتر شنیده بودم...
چشمکی واسم زد و از خونه زد بیرون... منم از آشپزخونه زدم بیرون... یه نگاه به ساعت انداختم...
هنوز ساعت چهار نشده بود! تا هشت خیلی وقت داشتم... تصمیم گرفتم یکم با پای بیرون...
اودمم از پله ها برم بالا که چشم به بسته ی بزرگی که روی میز بود افتاد... متعجب رفتم سمتش...
مسلماً کاره تیرداده... حتما موقعی که تو آشپزخونه بودم رفته و آوردش...
رفتم سمتش... شکل مستطیل بود و به رنگ مشکی... روی درش با ربان قرمز خیلی قشنگ تزیین شده بود...

سرشو برداشتم... یه پیراهن مشکی خیلی قشنگ... با یه جفت صندل مشکی پاشنه بلند خیلی خوشگل... لباسو بلندش کردم که یه کاغذ از روش افتاد... خط تیرداد بود: امیدوارم خوشت بیاد...
لبخند زدم... پسره ی دیوونه...

با لبخند لباسو تو جاش گذاشتم رفتم تو اتاق و مانتو و شلوار مشکی ساده ای پوشیدم و با شال نخی سفید سرم کردم... کفشامو پوشیدم و پای رو زدم زیر بغلم و از خونه زدم بیرون... هی دست و پا می زد که از دستم بیاد بیرون... در حیاطو بستم و خم شدم و گذاشتمش رو زمین و اودمم پا شم که چشمم به یه ماشین سفید شاسی بلند افتاد... نمی تونستم راننده شو ببینم! ولی حدس می زدم کی باشه... بی اهمیت رفتم سمت خیابون اصلی... پای جلوی پام تقریباً می دوید و من واسه اینکه بهش

برسم باید یکم قدمامو تند می کردم... نیم ساعتی بود که داشتیم پیاده روی می کردیم... خسته شده بودم... مسلما با وجود پایی نمی تونستم سوار هیچ ماشینی بشم... پس رامو سمت پارکی که همون نزدیکی ها بود کج کردم... حالا پایی پشت سرم می اومد...

-چیه خسته شدی توله؟

پارس کوتاهی کرد... یه نگاه به پارک انداختم... خالی از هر انسانی بود... وارد شدم... یکم که جلوتر رفتم دو تا پسر جوون رو دیدم که با فاصله ی زیادی از ما روی یه نیمکت نشسته بودن و سرشون نزدیک هم بود و نمی دونستم دارن چیکار می کنن... نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه رو به ریه هام کشیدم... یادم باشه با تیرداد پیام اینجا... جای خوبی یه...

روی یه نیمکت نشستیم... تو فکر و خیالم غرق بودم که صدای زوزه ی پایی رو شنیدم... سرمو برگردوندم که دیدم افتاده وسط شمشاد ها و نمی تونه دربیاد... حیوونی! حتما شاخه ها تا الان کلی اذیتش کردن... تا اومدم پا شم صدای خنده ی اون دو نفر که نمی دونم کی اومده بودن سمت ما بلند شد... اخم کردم و چند قدمی به پایی نزدیک شدم... کار خودشون بود... واستاده بودن و نگاهش می کردن... خم شدم که پایی رو از تو شمشادا دربیارم که یکی شون نداشت... به دستش که مچمو احاطه کرده بود نگاه کردم و خواستم دستمو پس بکشم که اون یکی هم سریع اومد و اون یکی دستمو گرفت... تکون نخوردم... صاف واستادم... و خیلی جدی گفتم: ولم کنید... هر دوشون خندیدن... سمت راستیه گفتم: واقعا؟! جمله ی دستوری بود؟! احسان ولش کن... سمت چپیه که انگار اسمش احسان بود با خنده ی بلندی گفتم: اگه سگت تونست از تو اون شمشادا بیاد بیرون ما هم ولت می کنیم...

پایی هنوز داشت تکون تکون می خورد! دلم به حالش می سوخت... سرمو تا جایی که می شد چرخوندم که اطرافمو ببینم! ولی هیچ کس نبود... حتی اون ماشین آشنا...

تاحالا اینطوری گیر نیفتاده بودم... اگه یکی شون رو به روم بود قضیه حل بود... ولی هر دوشون بغل به بغلم واستاده بودن... مچ دستم داشت درد می گرفت! باید کاری می کردم... همون لحظه سمت راستیه دست کثیفشو گذاشت رو پهلوام... خونم به جوش اومد... نفس عمیقی کشیدم و بیشتر از این تحملو جایز ندیدم!

با ملایمت و بدون اینکه چیزی بروی خودم بیارم برگشتم سمتش و تو چشاش نگاه کردم! روش بیشتر باز شد و اومد دستشو بیره بالا تر که زانومو خم کردم و کوبیدم تو شکمش... هردوشون تعجب کردن...

احسان برای اینکه منو بزنه باید اول میچ دستمو ول می کرد! از فرصت استفاده کردم و سریع دستمو بردم سمت جیب مانتوم و چاقومو کشیدم بیرون... تعجبشون بیشتر شد!

به هیچ وجه عقب نشینی نکردم! برعکس! رفتم سمتشون... ولی اون یکی که انگار دل دردش بهتر شده بود با خنده سریع دستشو برد سمت یه جیب از شلوار شیش جیش و یه چاقوی ضامن دار در آورد... دروغ نگم ترسیدم! ولی اصلا به روی خودم نیاوردم! به دستش نگاه کردم! بعد اینهمه وقت می تونستم تشخیص بدم کی چقدر ماهره... از طرز چاقو گرفتنش مشخص بود که این کاره نیست و می خواد منو بترسونه...

صدای زوزه ی پایی داشت بیشتر می شد...

داد زدم: پایی تکون نخور...

صداش قطع شد... هر سه مون صاف واستاده بودیم... انگار مطمئن بودن که کم میارم... تا اومد چاقو رو مثل قلدورا تو دستش بچرخونه پامو بلند کردم و یه لگد زدم به وسط پاش که چاقو از دستش ول شد و چند قدم عقب عقب رفت و افتاد بین شمشادا... درست کنار پایی... احسان که انگار ترسیده بود خواست خم شه و چاقوی اون یکی رو برداره که سریع چاقومو گذاشتم پشت کمرش: آی آی! جیزه... مال بچه ها نیست...

با ترس صاف واستاد...

خندیدم: شماها که جوجه این چرا پا رو دم مرغای با تجربه می زارین؟

و پامو گذاشتم رو چاقوی دوستش...

احسان: خيله خب... کاری به کارت ندارم... بزار برم...

خندیدم: هروقت سگت تونست از شمشادا بیاد بیرون ولت می کنم...

و یه نگاه به دوستش که توی شمشادا دست و پا می زد انداختم...

دیدم بچه داره می ترسه و هرچی کشیده پریده گفتم: خيله خب... جیش نکن کوچولو...

حواسم به چاقوی زیر پام نبود و اومدم پسره رو ول کنم و برم سمت پایی که احسان سریع خم شد

چاقو رو برداره که سریع تر از اون یه قدمی که نرفته بودم و برگشتم و پاشنه ی پامو کوبیدم رو دستش...
...

صدای دادش بلند شد... سرمو چند بار تکون دادم: گفتم جیزه خاله... حالا دستتو بکش...
-خب پاتو بردار که دستمو بکشم...
-زرنگی؟ همین طوری بکش... تازه شانسی آوردی عادت به پاشنه ی خیلی بلند ندارم...
با بدبختی گفتم: اینطوری که دستم می شکنه...
خیلی جدی گفتم: نکشی خودم می شکنمش...
انگار عصبانی شده بود... ولی می دونست که چاره ی دیگه ای نداره... دستشو کشید! ولی پاشنه ی کفشم باعث شده بود دستش خراش پیدا کنه و خون بیاد! به هیچ وجه دلم واسش نسوخت...
همونطور که با اون یکی دستش روی زخمشو گرفته بود رفت سمت دوستشو کمکش کرد تا از بین اون همه شمشاد که با هیکل ضایع و کج و موجش خراب شده بود بیاد بیرون...
خم شدم و چاقوشو برداشتم و همونطور که می انداختمش تو سطل آشغال کنارم گفتم: بهتره اون مواد لعنتی هم ترک کنید... بخاطر خودتون می گم...
اون یکی که پر رو تر بود اومد یه چی بگه که احسان سریع گفتم: ولش کن... دیوونه س...
خندیدم و رفتم سمت پایی... به زور از بین بوته ها کشیدمش بیرون: بیا... اینم از پیاده روی امروز...
اومدم برگردم که سایه ی یه نفرو جلوم دیدم... یقینا اون شخص پشت سرم بود که سایه ش جلوی روم بود...
بدون اینکه برگردم گفتم: تو دیگه چی می خوای از جونم؟
-خودتو...
با شنیدن صداسش تعجب نکردم...
-خوب از پسشون بر اومدی!

با خنده گفتم: دیر رسیدی... یه نمایش خوبو از دست دادی... جناب نیک زاد...
و برگشتم سمتش: نمی دونم چرا از دیروز نظرم در موردت عوض شده...
ابروشو انداخت بالا: چی بود که عوض شده؟
از کنارش گذشتم: فکر نمی کردم اینقدر پست باشی که بخاطر لج بازی حاضر بشی دوست چندین و
چند سالت رو به پای مرگ بکشونی...
-بین هونام... من واقعا فکر نمی کردم تیرداد بخواد همچین کاری کنه...

چند قدم ازش جلو تر بودم... خم شدم و پایی رو گذاشتم زمین... و برگشتم: عذر بدتر از گناه... پس
با این کارت می خواستی خردش کنی؟! می خواستی تیرداد این کارو قبول نکنه و با بقیه بهش
بخندی؟! که بگی شجاعتشو نداره؟! یا اینکه بهش بخندی که چون مریضه نمی تونه این کارو بکنه?!
موند چی جوابمو بده...

سرمو با افسوس تکون دادم: اون ارمیایی که من اون روز خونه ی خانم صالحی دیدم این نبود... یه
پسر با شخصیت و مهربون بود! کسی که قصدش فقط کمک کردن به نزدیکترین دوستش بود...
با عصبانیت گفتم: عشق که این چیزا سرش نمی شه...
بلند خندیدم... نزدیکش شدم: آقای نیک زاد... پس چطور عشق سودا این چیزا رو سرش شد؟! یه
لحظه بهش فکر کن... سودا هم کسی رو دوست داشت که عاشق دوستش بود... ولی اون مثل تو منو
به عشق نفروخت! به عشقی که بخواد با اجبار به دست بیارده... سودا ارزش رفاقت واقعی رو حفظ
کرد... ولی شما چی؟!

عجیب بود که ارمیا واسم دوباره شما شده بود... به عشقش احترام می زاشتم... ولی حرمتشو از بین
برده بود!

پوزخندی زدم: امیدوارم معنی حرفامو درک کرده باشی...
و راه افتادم... حالا پایی کنارم راه می اومد... و اون سایه پشت سرم بود... هم سایه... هم صاحبش...
یه نگاه به ساعت گوشی م انداختم... ساعت نزدیک هفت بود! قدما مو تند کردم که سریع به خونه
برسم...

تقریبا هفت و نیم بود که رسیدم خونه... با عجله مشغول آماده شدن شدم...
جلوی آینه نشستم و با دقت توی چشمم مداد مشکی کشیدم... چشمای مشکی م این طوری تیره تر

نشون می داد!

ریمل کمی هم زدم و یه رژ ملایم صورتی هم رو لبام کشیدم! تموم آرایشم همین بود! دستمو گذاشتم رو فکم... سعی کردم یکم ببرمش عقب... ولی نشد! آهی کشیدم! کاش یکم فکم عقب تر بود... شونه بالا انداختم و موهای لختمو با کلیپس پشت سرم جمع کردم و رفتم سمت لباسی که تیرداد واسم خریده بود... شاید برای اولین بار بود که واسه مهمونی رفتن می خواستم پیراهن بیوشم... دکلمه بود و روی قسمت سینه ش سنگ دوزی شده بود... یه کت و یه شال هم ستش بود... پوشیدمش... دقیقا اندازه ی تنم بود... قسمت کمر تنگ و از کمر به پایین، دامنش گشاد بود و پشتش یه دنباله ی کوتاه نیم متری داشت...

لبخند زدم و اومدم زپیشو بندم... ولی نتونستم... جلوی آینه تقلا می کردم که ببندمش ولی موفق نمی شدم... سرمو انداختم پایین... داشتم فکر می کردم که چطور می تونم ببندمش که گرمی دستی رو پشت سرم حس کردم! سرمو آرام آوردم بالا و از تو آینه بهش خیره شدم! با دیدن چشمای سرخش لبخند رو لبم محو شد... نمی دونم گریه کرده بود یا عصبانی بود! ولی دستشو که با ملایمت روی کمرم می کشید نشون دهنده ی عصبانیتش نبود! پس...

گریه کرده بود! اما برای چی؟! زیمو کشید بالا و آرام سر شونه مو بوسید... گفته بود خودش می گه چه خبره! پس پایپچش نشدم... با لبخند برگشتم سمتش و رو نوک پام بلند شدم و گونه شو بوسیدم: مرسی آقای... خندید: مدل جدید؟! آقای!؟

همون طور که کت آستین سه ربع لباسم رو بر می داشتم که بیوشم خندیدم: خودت گفتی لوس بشم...

لبه ی تخت نشست و دستاشو به عقب تکیه داد و با لذت بهم خیره شد... می خواستم امشب شیطان باشم! حد اقل به ظاهر... واسش زبون درآوردم و چون دامن خیلی بلند بود مجبور شدم بکشمش بالا... تا پایین رونم کشیدمش بالا تا راحت تر کفشارو پام کنم... پامو گذاشتم لبه ی تخت کنار تیرداد و خم شدم و صندلو پام کردم... جنس لباس لخت بود و هی سر می خورد رو پام... با بدبختی گفتم: بابا من عادت به این خانوم بازی ها ندارم...

خندید و با ملایمت بند صندلو دور مچ پام بست... دستمو گذاشتم رو شونه ش... پای چپمو گذاشتم

پایین و پای راستمو آوردم بالا...

صندلو پوشیدم و باز تیرداد بندشو بست... این بار یه بوسه ی نرم روی لباش زدم و با شیطنت گفتم:
دوستش دارم...

اخم کرد: دوستش داری؟!

قبل از اینکه تو بغلش زندونی م کنه با خنده ازش دور شدم: آره... لباسو می گم...

دیدم داره می خنده... کتشو پوشید و کراواتشو جلوی آینه مرتب کرد...

منم مانتومو پوشیدم و شال مشکی حریری رو که ست لباسم بود رو هم سرم کردم!

از ذهنم گذشت: مثل کلاغا شدم...

با خنده پشت سرش واستادم... حواسش به کراواتش بود...

-خیله خب... چون پسر خوبی هستی، تو رو هم دوست دارم...

بعد یهو گفتم: وای تیرداد... من هیچی واسه مامان پیری نخریدم...

خندید: اولاً که چیزی لازم نیست! ثانیاً... من خریدم خانوم حواس پرت... حالا هم راه بیفت تا حواس

منم پرت نکردی!

گیج گفتم: حواس تو چرا پرت بشه؟

ابروشو انداخت بالا و با بدجنسی و خنده گفت: آخه تو چرا اینقدر خنگی...

با صدای بلند خندیدم: هر وقت اینو می گی منظور تو می فهم...

و همونطور که دستمو دور بازوش حلقه می کردم باهاش هم قدم شدم

پاپی رو گذاشتم تو اتاق و واسش یکم غذا گذاشتم و درو بستم...

-کاش می شد پاپی رو بیارم...

تیرداد: مادر بزرگم از حیوونا خوشش نمیاد... فرقی نداره چی باشه... اما از حشرات بیزاره...

می دونستم بخاطر چی خوشش نمیاد! چون همون موش و حشرات بودن که باعث سکنه کردن اشرف

شده بودن...

-ولی من پاپی رو حتما باید سر عقدم بیارم...

آروم خندید و قفل ماشینو باز کرد... سوار شدیم و از خونه زدیم بیرون...

صدای آهنگو کم کردم: تیرداد؟

نگام کرد... ادامه دادم: با اینکه می دونم شاید پدرم بازم قبول نکنه... اما می خوام برای بار آخر

شانسمو امتحان کنم... شاید بشه یه بار دیگه رابطه ای که از بنیان خراب بوده رو ساختش...
همونطور که سرعتشو زیاد می کرد گفت: پس باید از ریشه اصلاحش کنی...
-گفتم که... برای آخرین بار... راسی کارای عقد چی شد؟!
-به بچه ها سفارش همه چیزو کردم... فقط مونده تاریخ عقدو مشخص کنیم...
به در تکیه دادم: دوست دارم مامان پیری مشخص کنه... به هر حال بزرگترمونه... اما...
نگام کرد: اما چی؟!
ابرومو انداختم بالا: محل عقدو من مشخص می کنم...
یکم سکوت کردم و با ته خنده ای گفتم: حتی اگه تو قبرستون باشه...
متعجب نگام کرد: چی؟! قبرستون?!
خندیدم: آره... حالا بعدا بهت می گم...
اونم دیگه چیزی نگفت... حدودا یک ساعت بعد جلوی در خونه ی مامان پیری بودیم... هر دومون
پیاده شدیم...
پریسا از مون استقبال کرد... داخل شدیم... یه نگاه به دور و برم انداختم... چهار زن که مامان پیری
هم جزوشون بود... و سه مرد... چندتا دختر و پسر بودند... با یه حساب سر انگشتی... با من و تیرداد
می شدیم ده دوازده نفر...
حالا نگاه همه شون به ما بود، بغیر از مامان پیری... همه واستاده بودن... بغیر از مامان پیری...
بلند و رسا سلام کردم... دست تیرداد پشتم بود... و بهم نشون می داد که پشتم گرمه...
درست رو به روی مامان پیری نشستیم... عجیب بود که بین این جمع فقط من و اون پوشیده بودیم...
پریسا یه سینی جلومون گرفت... یه فنجون و یه لیوان... یه فنجون چای و یه لیوان مشروب...
تیرداد تشکری کرد و دستشو رد کرد! جاش فنجونو گذاشت جلوم رو میز... نه تنها بقیه، حتی منم
تعجب کردم که تیرداد مشروبو رد کرد...
متعجب نگاش کردم که بهم چشمک زد... یه مرد که کنار مامان پیری نشسته بود و موهای جوگندمی
داشت و حدس می زدم برادرش باشه گفت: خب تیرداد جان... شنیدیم می خوای ازدواج کنی... با نوه
ی خان صالحی مرحوم...
تیرداد دستشو گرفت بالا و اومد بین حرفش: اجازه بدین خان دایی... این وسط یه مسئله ای هست
که می خوام جلوی همه روشن بشه...

همه کنجکاو به تیرداد چشم دوختن... این بار حتی مامان پیری...
تیرداد: نمی خوام زیاد توضیح بدم... این زندگی خصوصی همسرمه... فقط می خوام اینو بدونین که
هونام هیچ نسبتی با خاندان صالحی نداره...
چشای همه گرد شد... یه زن که نمی شناختمش گفت: ما که شنیدیم...
تیرداد: یه سو تفاهم بود که رفع شد...
با این حرفش به همه فهموند که تا همین جا بسه...
مامان پیری به حرف او آمد... رو به من و بی مقدمه گفت: تیرداد ام اس داره...
محکم و قاطع جواب دادم: می دونم...
اخم کرد: دختر بازه...
تیرداد: مادر...
اوادم بین حرف تیرداد: بود...
مامان پیری: مرد زندگی نیست...
-میشه...

با این حرفم ساکت شد و به صندلی ش تکیه داد... تیرداد اخم کرده بود... اما می دونستم شعورش بالا
تر از اینه که بخواد بحثو کش بده و احترام بزرگترو نگه می داره...
مامان پیری این بار رو به تیرداد گفت: خیلی می خوایش؟!
تیرداد دستمو فشار داد! یه نگاه بهم انداخت و خیلی جدی رو به مامان پیری گفت: بیشتر از جونم...
یکی از دخترا که اسمشو نمی دونستم و قیافه ی بانمکی داشت گفت: ایول...
مامان پیری با اکراه گفت: مبارکتون باشه... فقط نمی خوام بیشتر از این تو صیغه بمونید... برنامه هاتو
جور کن تا دو سه هفته ی دیگه که چهلم نامزد قبلی ته عقد کنید... فقط تا چهلم صبر کنید... هرچی
نباشه مرده حرمت
داره...

به عصاش تکیه کرد و از جاش پا شد و رو به من گفت: امیدوارم خوشبخت بشین... همین که تیرداد
مشروبو کنار گذاشته نشونه ی خوبیه... خوش باشید...
و بعد از این حرف از جمع جدا شد و رفت طبقه ی بالا... به محض اینکه از جلوی دید دور شد دخترا
جیغ زدن و یه پسر جوون رفت سمت پخشو صداشو تا ته برد بالا...

خنده م گرفته بود از کاراشون...
یه دختره اومد و رو به ما گفت: تیرداد سالسا...
تیرداد: تینا بی خیال...
تینا: عمرا... دیگه داری زن می گیری چطور گیرت بیارم؟!
تیرداد خندید رو به من گفت: باهاش نرقصم کچلم می کنه...
و دستشو گرفت و باهم رفتن وسط و مشغول رقصیدن شدن... به حرکت پاهاشون نگاه می کردم...
رقصشون به نظرم جالب اومد... حیف که بلد نبودم! وگرنه جامو به تینا نمی دادم...
مامان پیری یکی دو ساعت بعد برای شام اومد پایین... از کاراش سر در نمی آوردم... انگار که به جدی بودن عادت داشت!!!
ساعت حدودا دوازده بود که از همه خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه...
بیست روزی از اون شب گذشته و من هنوز نرفتم پیش مسعود... این بار استرسم بیشتره... چون می دونم اگه باز قبولم نکنه دیگه هیچ راهی نیست... با شناختی که از خودم داشتم می دونستم دیگه سعی نمی کنم بهش نزدیک بشم...
سودا: به قرآن یه بار دیگه از این تنه لش بازی ها دربیاری می زنم تو سرت ها...
رها: با گچ دستت بزنی مغزی بشه...
سودا خندید: وای خدا... باورم نمی شه دارم از شرش خلاص می شم...
بعد رو سر پایی برس کشید...
رها برای باز هزارم پرسید: بلاخره چیکار می کنی هونام؟! من دو ساعت دیگه با غسل قرار دارما... با من میای؟
نگام به منشی که چپ چپ نگامون می کرد افتاد... از ذهنم گذشت: بهتر بود پایی رو نمی آوردم تو مطب...
سودا: با اون دختره ی ت... هویج چیکار داری؟
رها خندید: بابا هرچی نباشه دختر خاله مه... جدا از اینکه خواهر شوهرمه... هفته ی بعد داره می ره هلند... برم تو خریداش کمکش کنم! می ترسم خاله ناراحت شه اگه نرم!
سودا: داره می ره پیش نامزدش؟

رها: نه بابا... اون که ولش کرد... داره می ره یللی تللی...
منشی: خانوم سودا...
سودا دهنشو کج کرد و اومد بین حرفش: سودا نه خانوم... سودا...
منشی یه خودکارشو گذاشت بین دفترش: اینم شد اسم؟ ماشالله زبونم که دارین... سگتونو چرا آوردین تو مطب؟!
سودا آروم لبخند زد: گفتم شاید زبون بعضی ها از ما دراز تر باشه، پاپی کوتاهش کنه...
منشی یه با حرص از جاش پا شد: واقعا که... شورشو در آوردین...
همون لحظه یه پسر جوون وارد مطب شد: خانوم منشی... کسی نیست...
سودا: ببخشید؟! منظور تون از کسی چیه؟
پسره هول شد: بله؟ منظورم به آقایون بود...
سودا چشاشو گرد کرد: عذر بدتر از گناه؟ فقط آقایون آدم حساب می شن؟
در اتاق دکتر باز شد و یه مریض اومد بیرون و از دکتر خداحافظی کرد... دکتر اخموهه رو به منشی گفت: اینجا چه خبره خانوم؟!
سودا: از این آقا پرسید...
با آرنجم زدم به بازوش: بس کن...
سودا: چی رو بس کنم؟ جلو رومون داره می گه آدم نیستیم...
پسره: ای بابا خانوم چرا دعوا دارین؟! سروش تو یه چیزی بگو...
دکتر: قضیه چیه؟! خانوم این سگ چیه آوردین تو مطب؟!
رها پاپی رو از دست سودا گرفت: من اینو می برم... می ندازمش به جون عسل... شما به دعواتون برسین...
بعد با خنده از مطب زد بیرون... گیج شده بودم... هرکی یه چیزی می گفت...
پسره: سروش مگه قرار نبود بریم خرید؟!
دکتر: واستا الان میام...
سودا: الان میام؟! مگه ما چغندریم اینقدر اینجا نشستیم؟! آقا شما باید گچ دست منو باز کنید...
دکتر: خانوم مگه من تلفنی به شما نگفتم گچ دستتون باید فردا باز بشه...
سودا: فردا یا امروز چه فرقی می کنه!؟

پسره: سروش پس چی شد؟

منشی نشست سر جاش...

دکتر کلافه گفت: بفرمائید داخل...

بعد رو به پسره گفت: بهنام تو هم واستا یه ربع بعد می ریم...

سودا دستمو گرفت: پاشو بریم...

-من دیگه کجا پیام؟

بی اهمیت دستمو کشید و منو هم با خودش همراه کرد...

دکتر: بنشینید...

سودا با حرص گفت: می فرمائیم...

دکتره متعجب نگاش کرد... بیچاره انگار زبونش بند اومد: ب... بفرمائید...

خنده م گرفته بود... اینا از همون لحظه ی اول با هم دعوا داشتن...

یه نگاه به ساعت انداختم: سودا من باید برم... تازه یادم اومد با تیرداد قراره بریم لباس عروس

انتخاب کنیم...

سودا زیر لب بهم فحش داد... از دکتر عذرخواهی کردم و از مطب زدم بیرون... زر می زدم! لباس

عروسو سفارش داده بودیم... می خواستم برم پیش مسعود... با یه تصمیم آنی... که دلیلشم نمی

دونستم... شاید چون می ترسیدم باز پشیمون بشم...

جلوی در خونه ی مسعود پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم... تاکسی دور شد و من هنوز اونجا

واستاده بودم...

نفس عمیقی کشیدم و زنگو فشار دادم... صدای یه زن اومد: بفرمائید...

-آقای راشدی هستن؟!

-شما؟!

-آشنا...

در باز شد... وارد شدم... زنه جلوی در منتظرم بود... مسن بود... بینی یکم درشت که بیشتر از

هرچیزی تو صورتش به چشم می اومد... موهای رنگ شده ی بلوند و چشمای مشکی... سرمو تکون

دادم: سلام...

-شما؟!!

-میشه شما اول خودتونو معرفی کنید؟

با حالت طلبکاری گفت: من خواهر آقای راشدی م... مینا...

تو سکوت فقط نگاه کردی! مینا همین بود؟ کسی که زندگی دوستشو به ویرانی کشونده بود؟

مینا: حالا شما بگید کی هستین؟!!

همونطور که از کنارش رد می شدم گفتم: یکی که تو جوونی تون هیچوقت بهش فکر نکردین...

داخل شدم: آقای راشدی هستن؟!!

گیج گفت: بالا تو اتاقشه...

قبل از اینکه سوال دیگه ای بپرسه رفتم بالا...

یه راهروی نیمه تاریک رو به روم بود... در همه ی اتاقا بجز یکی بسته بود... ترجیح دادم اول داخل

اتاقی که درش بازه رو ببینم... حسدم درست بود... مسعود اون تو بود... ولی... روی تخت خوابیده

بود...

تقه ای به در زدم و داخل شدم... چشاشو باز کرد... با دیدن من اخم کرد و سریع گفت: تو اینجا

چیکار می کنی؟

باخوش رویی گفتم: خدا بد نده...

مینا اومد تو اتاق: داداش این کیه؟! واسه خودش اومد بالا...

مسعود نیم نگاهی به مینا انداخت و رو به من گفت: غریبه س...

شاید بین این همه حرف که تو تمام عمرم شنیده بودم، این یه کلمه بیشتر از همه خردم کرد... شاید

چون حتی بهم اجازه نداد با یه بهونه ی بی ارزش چند دقیقه بیشتر تو اون خونه بمونم...

پوزخندی زدم: شاید شما راست می گین...

اومدم برم بیرون که مینا جلومو گرفت: نمی دونم چرا قیافه ت اینقدر آشناس؟!!

پوزخندم پررنگ تر شد: مطمئنم توی گوشه ی ذهنتون هنوز تصویری از دوستی که بهش بد کردین

باشه...

مینا چشاشو ریز کرد... آرام گفت: تو کی هستی؟!!

-سایه ی یه زن که حتی نمی دونم قبرش کجاست؟! صحرا شفیق...

رنگ از رخسارش پرید... با تته پته گفت: تو... تو دختری صحرائی؟

جوابشو ندادم... بهش خیره شدم... ساکت بود... ساکت و با افکارش درگیر... شایدم با وجدانش...
نفسمو دادم بیرون و بعد از گفتن یه جمله از اونجا زدم بیرون: امیدوارم زودتر خوب بشین...
آروم آروم کنار خیابون قدم می زدم... دوست نداشتم به هیچ چیز فکر کنم... واسه همین تاکسی
گرفتم و برگشتم خونه... دفعه ی قبل مسعود بهم گفته بود که صحرا کجا خودکشی کرده... صحرا...
تو دریا... حالا می فهمیدم مطمئن بودم می خوام عقده کجا باشه... کنار دریا... تو ساحل... جایی که
مادرمو ازم گرفته بود...
پخشو روشن کردم...
پوزخندی زدم... قاتل زیبا...
به این فکر کردم که کمتر از یه هفته به عروسیمون مونده... عروسی... یعنی داشتم رسماً و ثبتی زن
تیرداد می شدم...

زندگی م رو لب تیغه ، نمی شه با تو پیام
زخم من خیلی عمیقه، نمی شه با تو پیام
آخر قصه چی می شه؟ خودمم نمی دونم
واسه اینکه با تو باشم، می خوام و نمی تونم...
(لب تیغ / فرزند فرزین)

کتابو باز کردم... این مدت اونقدر درگیر کارای عروسی بودم که کمتر وقت می کردم بخونمش... دیگه
چیزی ازش نمونه بود... سطور آخر بودم...
در آخر، باید به این نکته توجه داشت ؛ بیماران مبتلا به ام اس (Multiple Sclerosis) به خصوص
افرادی که در مقطع اول یا دوم قرار دارند با استفاده ی مرتب دارو ها و تحت نظر پزشک متخصص،
می توانند از پیشرفت بیماری جلوگیری کرده و عمر طبیعی و زندگی عادی داشته باشند...
با آرزوی یافتن درمان قطعی و ریشه کن کردن این بیماری...
کتابو بستم... چشمامو رو هم گذاشتم و به فکر فرو رفتم... - چیه جوجه؟! تو فکری؟ سرمو بلند کردم...
نگاش کردم و با لبخند گفتم: کی اومدی؟!
-اونقدر تو فکر بودی که نفهمیدی!

یه نگاه به کتاب روی میز انداخت: بلاخره تموم شد؟!
-تو بیماریت تو چه سطحیه؟! این بار بدون اینکه اخم کنه گفت: دوم...
لبخند زدم... تو دلم خدا رو شکر کردم... و برای همه ی کسانی که گرفتار این بیماری هستن دعا
کردم...
کنارم نشست: بلاخره تصمیم نگرفتی عقد کجا باشه؟!
-چرا... کنار ساحل... متعجب گفت: چرا اونجا؟!
چشمکی زدم: می فهمی... قبوله یا نه؟!
-من حرفی ندارم... اتفاقا یه ویلاپ شمال لب ساحل هم داریم... منظره ی جالبی می شه... - تیرداد؟!
آروم منو کشید تو بغلش: جونم؟
-هنوز نمی خوام بگی اون شب که خونه نیومدی کجا بودی؟! - تو هنوز اون شب یادته؟! سرمو تو
بغلش فرو کردم: یادم نمی ره...
-پس باید صبر کنی هر وقت خودت حرفاتو زدی بهت بگم... زدم به شونه ش: بدجنس...
خندید: راستی... واست یه کار پیدا کردم! با هیجان گفتم: واقعا؟! کجا؟!
-نمی دونم دوست داری یا نه، ولی توی یه پرورشگاه... به یه مربی کودک احتیاج دارن... ساکت
شدم... پرورشگاه... جایی که سالهای کودکی مو توش گذرونده بودم و خاطره ای جز کتک خوردن از
سرپرستمون بخاطر شب ادراری هام نداشتم... جایی که می گفتن سرپرست ها مثل فرشته ازمون
مراقبت می کنن...
نفس عمیقی کشیدم: از پرورشگاه بدم میاد...
-پس منتفیه؟! - نه برعکس... می خوام تو جایی که دوستش ندارم کار کنم... نمی خوام مثل مربی
خودمون بشم... تنها کسی که اونجا باهام مهربون بود فقط خانوم روشن فکر بود... خدا رحمتش کنه...
حتی وقتی از پرورشگاه فرار کرده بودم هم گاهی پیشش می رفتم... یه جورایی سرپرستم بود... واسه
همین تو شناسنامه ی فعلی م اسم خودشو زد... آه عمیقی کشیدم: اون تنها کسی بود که آدرسمو
داشت... مطمئنم مامان پیری هم از طریق خانوم روشن فکر آدرسمو پیدا کرده... فقط باید بعد از
عروسی کارمو شروع کنم! مشکلی که نیست؟! یه تیکه از موهامو گرفت و رو هوا ولش کرد... و دوباره
همین کارو تکرار کرد...
-نه جوجه... دیگه م نمی خوام به اون روزا فکر کنی... بهتره بری و وسایلتو جمع کنی چون دو سه

خندیدم: گمشو سودا...

جدی شد: معلومه که قبول نکردم!

تعجبم بیشتر شد: چی؟! چرا؟!!

-خب کلا قصد ازدواج ندارم! خیر سرم دارم درس می خونم دیگه...

-پس چرا اینقدر عجله داشتی که بهم خبر بدی؟!!

-خب ذوق مرگ شدم یکی ازم خوشش اومده...

خندیدم: تو آدم بشو نیستی!

یکم دیگه حرف زدیم و بهش در مورد مسعود و جایی که قراره عقد کنیم گفتم و بعدش خداحافظی

کردیم! عجیب نبود که سودا حالا حالا ها با کسی ازدواج نکنه... با شناختی که ازش داشتم می

دونستم که باوجود سرسختی ش با هر شکستی بدجور می شکنه...

گوشی رو انداختم کنارم... باید وسایلمو جمع می کردم... این روزا سرم خیلی شلوغه...

قرار بود من و تیرداد یه روز قبل از بقیه بریم شمال... دقیقا چهلمین روز بعد از مرگ سمر...

لباس عروسو آروم توی جعبه گذاشتم... لباسایی که لازم داشتیم رو توی چمدون چیدم...

آروم و با احتیاط زیپ چمدونو بستم...

تیرداد وارد اتاق شد: دیگه چیزی نمونده؟!!

-نه همیناس... پاپی رو هم سودا میاره...

خندید: کم کم دارم به این پاپی حسودی می کنم...

-پاپی رو ولش... دارو هاتو برداشتی؟

یه لحظه سکوت کرد و بعد آروم گفت: آره... نگران نباش...

لبخند زدم! این نشونه بود... یه نشونه ی خوب... واسه اینکه داره کم کم مشکلاشو باهام تقسیم می

کنه...

صورتمو بردم جلو و گونه شو آروم بوسیدم... اومدم سرمو بکشم عقب که حس کردم سرم داره گیج

می ره... چیزی به افتادتم نمونده بود که تیرداد رو هوا گرفتم...

نگران گفت: حالت خوبه هونام؟

دستمو گرفتم به پیشنی م: آره باو... مثل اینکه زیادی لوس شدم...

بعد با خنده ازش دور شدم... انگار که سرگیجه م مال یه لحظه بود...

تیرداد چمدونا رو برداشت و گرفت تو دستش و جلو تر از من از اتاق زد بیرون... یه نگاه به اتاق مرتب

انداختم... لبخند از لبم دور نمی شد! دفعه ی بعد که وارد این اتاق می شم یه زن متاهلم...

درو بستم و برای بار هزارم خونه رو چک کردم... از شیر گاز گرفته تا قفل های در...

رفتم تو حیاط... هوا خنکی خوبی داشت... شالمو مرتب کردم و رفتم سمت ماشین... تیردادم درو باز

کرد و نشستیم...

قبل از اینکه راه بیفتیم رو به تیرداد گفتم: میشه قبل از رفتن بریم سر خاک سمر؟

با ملایمت نگام کرد... اومد نزدیکمو دستی به گونه م کشید: خیلی خوبه که نمی تونی از کسی متنفر

باشی!

جوابم بهش فقط یه نگاه بود... یه نگاه با یه دنیا عشق...

تیرداد بوسه ای روی پیشونی م نشوند و بعدش راه افتاد... زیر لب صلوات فرستادم... حدودا چهل و

پنج دقیقه ی بعد جلوی قبرستون بودیم... با تیرداد از ماشین پیاده شدیم... یه نگاه به لباسم

انداختم! مشکی نبود! اما تیره بود... یه دسته گل دست من و دو جعبه خرما و دو بسته حلوا دست

تیرداد بود... فاتحه ای واسه اموات خوندم و باهم رفتیم سمت قبری که دورش تقریبا شلوغ بود...

هرچی فاصله مون با جمعیت کمتر می شد آرامشی که نمی دونم از کجا اومده بود تو دل من بیشتر

می شد... عجیب بود! بجای اینکه استرس داشته باشم آرام بودم...

نگاه مینا رو رو خودم حس می کردم... یه دختر بچه که موهاشو دو موشی بسته بود کنارش نشسته

بود... نگامو به مسعود دوختم! آرام فقط کنار قبر واستاده بود... انگار هنوز متوجه من نبود... کنارش

یه مرد جوون واستاده بود که سرش پایین بود! همه ی نگاه ها به ما که تازه وارد شده بودیم، بود... مرد

جوون سرشو بلند کرد... ارمیا بود که با تعجب نگامون می کرد! حتما با خودش می گفت چرا ما باید

بیایم مراسم چهلیم خواهر ناتنی من که اتفاقا یه جورایی می شد هوو م... یا بهتر بگم نامزد قبلی

تیرداد؟؟؟؟!

این بار مسعودم سرشو بلند کرد و با دیدن من و تیرداد اول متعجب شد و چند لحظه بعد تعجب

نگاش جاشو به عصبانیت داد... می دونستم از اینکه من و تیرداد ازدواج کردیم بی خبره... حتما الان تو خیالش منو مقصر مرگ سمر می دونه...

آروم رفتم سمت قبر... جمعیتی که دور قبر بودن رفتن کنار... اومدم برگردم سمت تیرداد که دیدم کنارم نیست! پشت سرمو نگاه کردم... واستاده بود! مثل همیشه که می خواست با خانواده ای که منو نمی خوان تنها باشم...

از این کارش خوشم می اومد که سعی می کرد پشتم باشه... و اینو با کاراش نشون می داد... خم شدم و پایین قبر نشستم... جفت دختری که کنار مینا نشسته بود... شاید دختر عمه م بود! و شاید نوه ی عمه م... گلو گذاشتم کنار قبر و فاتحه ای واسش خوندم... هنوز فاتحه خوندم تموم نشده بود که صدای مسعود بلند شد: از اینجا برین...

با آرامش فاتحه مو تموم کردم... نمی تونستم بلند حرف بزنم! پس حرفای دلمو تو دلم گفتم: امیدوارم اونجایی که هستی هم به همین بی تفاوتی که تو این زندون داشتی برسی! همون بی تفاوتی عجیبی که همیشه تو چشات بود... یا بهتر بگم... آرامش... آره! این اسم بهتریه... مسعود: چطور به خودت اجازه دادی بیای اینجا؟! تو همونی هستی که سمر همیشه بخاطرش زانوی غم بغل می گرفت! اون خواهرت بود...

از جام پاشدم: بنابراین شما هم پدرم هستین!؟

ساکت شد!

نگاه همه پر از تعجب شد! ارمیا آروم گفت: صلوات بفرستین...

همه صلوات دادن...

مسعود داد زد: زود از اینجا برین...

مینا از جاش پاشد: داداش... کوتاه بیاین...

تیرداد از بین جمعیت گذشت و اومد سمتم... آروم رو به مسعود طوری که فقط خودش بشنوه گفت:

آقای راشدی! حرمت موی سفیدتونو دارم... نزارین حرمت این مراسم زیر سوال بره...

و دست منو گرفت و بعد از گفتن: خدا رحمتش کنه...

با هم از اونجا دور شدیم... لحظه ای که از جلوی ارمیا رد می شدیم یه لحظه چشمم به چشمش

افتاد... مثل همیشه نگاش نافذ بود! نافذ و نفوذ ناپذیر...

خواستیم سوار ماشین بشیم که صدایی منصرفم کرد... - هونام؟! برگشتم... با دیدن مینا تعجب

کردم... تیرداد سوار شد... مینا بهم نزدیکتر شد و با تته پته گفت: راستش... چی بگم؟! می خواستم ازت بخوام... ازت بخوام منو ببخشی... یه پوزخند آروم آروم روی لبم نقش بست: خانوم راشدی... اونى که باید ببخشه من نیستم... اول خداست... بعدشم کسی که برادر تون حتی نمی دونه قبرش کجاست... و با گفتن این حرف درو باز کردم و کنار تیرداد نشستم... ولی مینا هنوز همونجا ایستاده بود... دستمو رو شیشه کشیدم: تیرداد؟! نگام کرد... ادامه دادم: کاش می شد رابطه ت با ارمیا مثل قبل بشه... فرمونو یکم چرخوند: رابطه ای که خراب شد! درست کردنش خیلی سخته... بدترش وقتی یه که هیچ کدوم مایل به این کار نیستیم... هرگز نمی تونم با مردی که عاشق زنمه دوست باشم... اما به حرمت دوستی چندین و چند ساله مون، می تونیم دشمن نباشیم... اون طور که شنیدم ارمیا تا چندوقت دیگه برمی گرده پیش خانواده ش... لندن... -اصلا چرا این ارمیا همیشه دور و بر مسعوده؟! - خب همکارن! یعنی هر دو سهام دارای اصلی یه شرکت بزرگن... مسلما رابطه شونم باید نزدیک باشه... البته ممکنه ارمیا قبل از رفتنشو سهامو بفروشه... سرمو تکون دادم! حس خواب آلودگی داشتم... تیرداد یه نگاه بهم انداخت: اگه خوابت میاد بخواب... سرم دوباره داشت گیج می رفت... قبل از اینکه سرگیجه م شدت پیدا کنه در کیفمو باز کردم و یه قرص درآوردم و بردم سمت دهنم! ولی قبل از اینکه بتونم بندازمش تو دهنم تیرداد از دستم گرفت... شیشه رو پایین داد و بدون اینکه به قرص نگاه کنه پرتش کرد بیرون: خوشم نمیاد خودتو به اینا عادت بدی! چپ چپ نگاهش کردم: خب سرم گیج می ره... عصبی گفت: پس چرا می گی چیزیت نیست؟! حرصم گرفت از لحنش: برای اینکه چیزیم نیست! مال پرپروزه که با سر رفتم تو در... سرشو تکون داد و زیر لب گفت: از بس سر به هوایی... خودمو به نشنیدن زدم و بی خیال قرص، چشممو بستم و چیزی طول نکشید که به خواب رفتم... با حس بدی تو معده م چشم باز کردم... سریع به تیرداد که نگاهش به روبه رو بود گفتم: نگه دار... متعجب از این حرفم سریع زد رو ترمز... بی معطلی از ماشین پریدم بیرون و هرچی تو معده م بودو بالا آوردم...

تیردادم بعد از من اومد بیرون و تند دوید سمتم: چت شد یهو؟!
بهم به بطری آب داد تا صورتمو بشورم... با دستمال صورتمو خشک کردم و با کمک تیرداد روی
صندلی نشستم و سرمو رو به بالا گرفتم... انگار سبک شده بودم...

تیرداد: بهتری؟!

سرمو تکون دادم: آره...

با حرص اومد و سوار شد: اینطوری نمیشه... باید بریم دکتر...
بعد از تو یه کوله یه بیسکویت در آورد و داد دستم: بیا فعلا اینو بخور...
یکم ازش خوردم... شیرینی ش حالمو بهتر کرد...
درو که هنوز باز بود بستم و تیرداد راه افتاد...

چیزی به رشت نمونده بود... واسه همین دیگه بین راه توقف نکردیم... تیرداد جلوی یه بیمارستان
نگه داشت... حالم بهتر شده بود! ولی هنوز سرگیجه داشتم...

توی بیمارستان روی یه صندلی نشسته بودم و تیرداد با یکی از پرستارا صحبت می کرد! پرستاره با
دست به یه اتاق اشاره کرد... تیرداد اومد سمتم... از رو صندلی پا شدم و باهم رفتیم سمت همون
اتاق... خالی بود... روی تخت نشستم... چند لحظه بعد در باز شد و یه زن جوون با روپوش سفید
داخل شد... یه نگاه به من و تیرداد انداخت و با روی خوش سلام کرد: خدا بد نده...

بعد اومد سمتم: مشکلک چیه عزیزم؟!

یه نگاه به تیرداد که هنوز نگران بود انداختم: حالت تهوع و سرگیجه دارم...

-بالا هم آوردی یا فقط تهوع داری؟! سرمو تکون دادم که یعنی کار از این حرفا گذشته...

توی یه برگه یه چیزایی نوشت و رو به تیرداد گفت: این دارو ها رو تهیه کنید... ازدواج کردین؟!
تیرداد خندید: عروسی که فرداس... فقط امیدوارم عقب نیفته!

دکتره هم خندید: نگران نباش آقا دوما...

تیرداد سری تکون داد و از اتاق خارج شد...

دکتر روشو کرد سمت من: مطمئنی باردار نیستی؟!

متعجب گفتم: باردار؟!

یه لحظه فکر کردم و بعدش آروم ادامه دادم: نمی دونم...

دکتر خندید: پس احتمالش هست...

لبمو گزیدم! رو دست خورده بودم! اینطوری می خواست حرف بکشد و بفهمه که ما قبل از ازدواج باهم بودیم یا نه! خنده ش بیشتر شد: راحت باش عزیزم... یه آزمایشم بدی بد نیست...
سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم! چند دقیقه بعد تیرداد با دارو ها برگشت و دادشون به دکتر که چک کنه... کنارم واستاد و زیر گوشم گفت: خدا کنه تا فردا خوب شی! حوصله ی عروس شل و ول ندارم... چپ چپ نگاهش کردم که دیدم داره می خنده... بعد از آزمایش و سرمم که تموم شد از بیمارستان زدیم بیرون... نیم ساعت بعد جلوی ویلای تیرداد اینا بودیم...
از در بزرگی وارد شدیم و از یه جاده ی نه چندان عریض رد شدیم... جاده باغو به دو قسمت خیلی بزرگ تقسیم کرده بود... سمت چپ یه استخر بود و چندتا درخت که خوشگل تزیین شده بودن و بینشون چراغای پایه بلند بود... و سمت راست تقریبا خالی... فقط چمن و شمشاد... اما فضای سبزش خیلی قشنگ به نظر می رسید... پایان جاده، یه سرش به پارکینگ بزرگی که اونم سمت چپ ویلا بود می خورد و یه سرش به سمت در ورودی یه ساختمون سه طبقه، با نمای سفید...
تیرداد توی پارکینگ نگه داشت...
پارکینگ فضاش باز و سقفش روی ستون های با طرح چوب، بود! یه نگاه کلی به اطراف انداختم: پس دریا ش کو؟! خندید: چقدر عجولی؟! دریا پشت ویلاس...
باخنده پیاده شدم... یه بی ام و سفید توی پارکینگ بود...
متعجب گفتم: این ماشین کیه؟!
نگام کرد و بجای جواب گفت: ببین از خونه خوشت میاد؟!
شونه بالا انداختم و ازش کلید ساختمونو گرفتم و رفتم سمت ورودی... دو تا راه پله جلوم بود... پاگرد اول راه پله ی بیرونی یه جورایی می شد تراس طبقه ی دوم و انتهایش می رسید به تراس طبقه ی سوم...
نگامو ازش گرفتم و از چهارتا پله ی رو به روم رفتم بالا و درو وردی رو باز کردم... یه سالن خیلی خیلی بزرگ... به دورتا دورش نگاه کردم! همه چیز مرتب بود... و آماده ی پذیرایی! ولی هیچ کس تو خونه نبود...
همون لحظه تیرداد با چمدونا داخل شد و روبه من گفت: من می رم بالا... تو هم همه جا رو نگاه کن...
سرمو تکون دادم و به همه جا سرک کشیدم... طبقه ی اول فقط همون سالن بزرگ و گرد بود که با

پله های مارپیچ به طبقه ی دوم می رسید... دور تا دور سالن پنجره های بلند بود... نورگیری جالبی داشت... چند دست مبل خوشگل به رنگ کرم و مشکی هم به صورت گرد توش چیده شده بودن...
حتما برای عروسی اینطور آماده شده بود...
از پله ها بالا رفتم... یه سالن دقیقا شبیه به پایین، فقط با ابعاد کوچیک تر و اینکه اینجا زیاد پنجره نداشت...

یه راهرو سمت چپ که به آشپزخونه و پذیرایی می خورد و یه راهرو سمت راست بود که توش پر از در بود...
رفتم سمت راست... در یه اتاق باز بود و از توش سر و صدای خیلی کمی می اومد... رفتم تو... همون اتاقی بود که تراس داشت...
تیرداد داشت دنبال چیزی می گشت... داروهاشو برداشت و نشست رو تخت دونفره ای که تو اتاق بود... خودمو زدم به ندیدن و برای اینکه راحت باشه رفتم سمت تراس...

تیرداد: لازم نیست بری...
سرجام واستادم: مطمئنی؟!
سکوتش نشونه ی رضایتش بود... با لبخند برگشتم و کنارش نشستم... اینکه اجازه داده بود پیشش بمونم واسم با ارزش بود...
تزیقش که تموم شد وسایلشو بست و سرنگشو برد پایین تا بندازتش...
روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...
چند لحظه بعد داخل شد... به پهلو شدم و چشممو بستم... کنارم دراز کشید و از پشت سر بغلم کرد و چون هردومون خسته بودیم خیلی زود خوابمون برد...
با حس بدی چشممو باز کردم و دویدم سمت سرویسی که تو اتاق بود و چیزی که تو معده م نبود و بالا آوردم... در واقع معده م خالی خالی بود... و چقدر حس بدی بود...
تیرداد ضربه ای به در زد: هونام؟! خوبی؟!
صورتمو آب زدم... لعنت به این شانس...
درو باز کردم: خوبم... نگران نباش...
یه قرص با یه لیوان آب بهم داد: بیا اینو بخور...
بعدش رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه جعبه پیتزا که تو راه خریده بودیم برگشت و مجبورم کرد ازش بخورم... خیلی سعی کردم دوباره حالم بد نشه و تقریبا موفق هم بودم...
سرم رو پاهای تیرداد بود... من دراز کشیده بودم و اون نشسته بود...
تیرداد: نمی خوای خنچه عقدو ببینی؟!
سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم: نه! دوست دارم فردا ببینمش... راسی اینجا رو کی مرتب کرده؟!
خیلی خوب چیده شدن...
دستشو کشید تو موهام: یکی از بچه های شرکت یه دیزاینر خوب معرفی کرده بود که آشنا هم بود! همه ی کارا سپردم به خودش...
-چیدمان ساختمون که خوبه... امیدوارم خنچه عقدم به همین قشنگی باشه...
سرشو تکون داد و چیزی نگفت...
اون شب تا صبح بارها بالا آوردم و تیردادم تا خود صبح باهام بیدار موند... لعنتی! فردا با این وضع باید چیکار کنم?!

برای بار دهم از دستشویی اومدم بیرون! صدای مسیج گوشیم بلند شد... با بی حالی بازش کردم...
سودا بود: همین الان رسیدیم! داریم می ریم هتل...
امیدوارم تا فردا دووم نیاری... می مردی تهران عقد می کردی؟!
گوشی رو انداختم کنارم و به تیرداد که چشاش سرخ شده بود نگاه کردم... بیچاره بخاطر من نتونسته
بود بخوابه... هنوز خستگی چندساعت رانندگی هم از تنش در نرفته بود!
شرمنده سعی کردم بخوابم... ولی اون انگار خوابش نمی برد... کنارم نشسته بود و مواظب بود دوباره
حالم بد نشه...
ساعت ده بود که با صدای داد سودا از خواب پا شدم: مرض گرفته! مثلا عروسیتنه ها...
با خستگی روی تخت نشستم و هرکی دم دستم بودو فحش دادم... اومدم از جام پاشم که یه چیز
لرز رو روی بدنم حس کردم! سریع از جا پریدم و با ترس به ماری که روی تخت بود نگاه کردم!
صدای خنده ی بلند رها و سودا بلند شد... با حرص مار کنترلی سودا رو برداشتم و رفتم سمت تراسو
پرتش کردم تو حیاط... از تراس به پایین نگاه می کردم... پاپی تو حیاط بود که با دیدن مار سریع
دوید سمتش و گرفتش به دهنش... با خنده برگشتم تو اتاق...
سودا غر زد: با اون چیکار داری؟! تازه خریده بودمش...
رها هنوز می خندید! به چشماش نگاه کردم! سبز بود!
متعجب گفتم: وا... چرا چشات این رنگی شده؟!
سودا: لنزش اصلا طبیعی نیست!
رها با حرص گفت: خدا تومن پولشو دادم...
-حالا چرا سبز؟!
سودا با یه حالتی که مثلا تهوع داره گفت: رنگ چشای علی...
خندیدم: شما کی اومدین؟! تیرداد کجاست?!
سودا: بیچاره سه ساعته رفته! خانوم هنوز خوابن...
چیزی از اینکه حالت تهوع داشتم نگفتم! مهم این بود که بود الان حس بهتری داشتم...
یه دوش سریع گرفتم و بعدش با رها و سودا آماده شدیم و رفتیم پایین...
اون سالن خلوت حالا کاملا شلوغ بود و مامان پیری بالای سالن واستاده بود و دستور می داد! با
صدای بلند سلام کردم که سرشو واسم تکون داد...

اینا کی اومده بودن؟!!

سودا در گوشم گفت: من با این ننه پیری درگیر نشم خیلی یه... هرچند که این از منم به کنگ فو وارد تره...

خندیدم و با بقیه هم سلام و احوال پرسى سریعى کردیم... تقریباً همه ی مهمونا اومده بودن... حتی خیلی ها که نمى شناختمشون...

چون دیر شده بود از اونجا زدیم بیرون که بریم آرایشگاه...

تیرداد آدرس آرایشگاهی که رزرو شده بود و واسم نوشته بود... ولی قبلش باید می رفتیم و جواب آزمایشو می گرفتیم...

-سودا از این ور برو...

سودا سرشو تکون داد و پیچید...

رها صدای پخشو کم کرد: مگه حالت بده؟!!

-باید جواب آزمایشو بگیرم!

رها متعجب گفت: مگه آزمایش نداده بودین؟!!

خندیدم و آروم گفتم: آزمایش بارداری...

سودا محکم کوبید رو ترمز: —ه؟

رها زد تو سرش: باز تو این حرکتو اومدی؟!!

یه ماشین با یه بوق کشدار از بغلمون رد شد...

سودا راه افتاد: حامله ای؟! یا تو هم مثل رها؟!!

-نمی دونم... باید دید...

رها خندید: تو از منم زرنگتر بودی که...

سودا: هعی... ترشیدگی...

خندیدم و پیاده شدم... اون دو تا تو ماشین بودن... یه ده دقیقه ای گذشت تا جوابو گرفتم... زن

جوونی یه برگه رو جلوم گذاشت: تبریک می گم...

با ناباوری به دهنش چشم دوختم... عین منگل ها گفتم: حامله م؟

زنه خندید: بله... تبریک می گم...

سودا و رها هم زیر دست بقیه بودن...
خم شد رو صورتتم: دیر کردین... ولی خیلی سفارشتونو کردن و چون اینجا فقط واسه شما رزرو شده
عیبی نداره...
جوابی به طعنه ش ندادم و نگامو از تو آینه به خودم دوختم... دلم باز داشت پیچ می خورد... بدترش
این بود که بغیر از پیتزای دیروز که بعد از خوردنش بارها بالا آورده بودم چیزی نخورده بودم...
هنوز رو صورتتم مشغول بود که یه زن جوون با چندتا بسته تو دستش اومد تو و رو به دختره گفت:
این غذا ها واسه عروس و دوستاشه...
صدای سودا رو از سمت چپ شنیدم: آخ بیار که خیلی گشمنه...
خندیدم و بعد از اینکه به هر دوشون ساندویچاشونو دادم خودم هم یکی برداشتم و با اجازه ی
آرایشگر مشغول خوردن شدم... البته خیلی کم خوردم! چون می ترسیدم باز حالم بد بشه...
بلاخره ساعت تقریبا سه بود که آماده شدم... تو آینه به خودم نگاه کردم... صورتتم آرایش تیره اما
ملایمی داشت! خودم نذاشته بودم زیاد آرایشم کنه... چشام مشکلی تر از قبل شده بود... همیشه
وقتی آرایش می شد اینطور به نظر می اومد...
موهام کاملا پوشونده شده بود... و تاج کوچیکی سمت چپ سرم روی ساتنی که سرم بود گذاشته
شده بود و پشت سرم با تور کار شده بود...
رها: خیلی ناز شدی... با اینکه موها ت اصلا معلوم نیست...
لبخند زدم و نگامو از آینه گرفتم و اینبار مستقیم به لباسم دوختم... دکلمه بود و قسمت سینه ش
سنگ دوزی کمی داشت... کمرش تنگ بود و دامنش از پشت یه دنباله ی یک متری داشت... ساده اما
شیک... خودمون با هم انتخابش کرده بودیم! اینکه تیرداد به ارزش هام احترام می زاشت باعث
میشد علاقه م بهش بیشتر بشه... علاقه و احترامم بهش...
با احتیاط کت آستین بلندشو پوشیدم... یقه ی بازمو کاملا می پوشوند... به نظرم هیچ چیز از زیبایی
لباس کم نکرده بود! حد اقلش نظر من این بود... و مهم... برای من و تیرداد...
سودا لبشو ورچید: خوشگل شدی... ولی کاش کتشو نیوشی...
بهش چشم غره رفتم: اینهمه وقت تن و بدنمو نشون ندادم، اون وقت امشب همه چی رو به باد بدم؟!
صورتتمو با احتیاط بوسید: خيله خب ها پو... ولی خیلی ناز شدی... مامان کوچولو...

خندیدم و به سر تا پاش نگاه کردم... یه لباس بادمجونی آستین حلقه ای کوتاه پوشیده بود که خیلی بهش می اومد... و رها یه لباس دکلمته ی سبز کم رنگ بلند به رنگ لنز چشمش...
اومد مانتوشو برداره که اشتباهی مانتوی سودا رو برداشت...
خندیدم: رها اون مال سودا س...
سودا هم خندید: کاریش نداشته باش... اون با این لنزش همه چی رو سه بعدی می بینه...
رها با خنده بهش چشم غره رفت...
همون موقع گفتن که اومدن دنبالمون... دستمو به دامنم گرفتم و تشکری از آرایشگر کردم و جلوتر از بقیه رفتم سمت در...
رها و سودا م وسایلی من و خودشونو برداشتن و پشت سرم از آرایشگاه خارج شدن...
تیرداد به یکی از آرایشگرا انعام داد و من از در زدم بیرون... با دیدنم لبخند زد و در گوشم گفت:
الان چی باید بگم؟! تو که خوشگل بودی...
سودا: هونام باید تورو می کشیدی رو سرت دیوونه...
رها خودشو بهم نزدیک کرد... دست گلو از تیرداد گرفتم... فیلم بردار هی غر می زد که دور و برمونو خلوت کنن...
رها سریع گفت: هونام... موقع عقد پاشنه ی کفش تو بکوب رو پای تیرداد... شگون داره... می گن اینطوری دوماد همیشه حرفتو گوش می کنه...
خندیدم و سرمو تکون دادم... بدم نمی اومد سر به سر تیرداد بزارم...
تیرداد دستمو گرفت: به چی می خندی!؟
خنده مو قورت دادم: هیچی... بریم...
باهم راه افتادیم سمت بی ام و ش که یه گل رز بزرگ سفید به رنگ دست گلم سمت راست کاپوتش بود و دنباله ش با حریر سفید به صورت مورب به سمت چپ کشیده شده بود! لبخندی زدم و لباسمو با کمک تیرداد جمع کردم و سوار شدم... مستقیم رفتیم سمت ویلا... ظاهرا قرار بود عکسا رو هم همونجا بگیریم...
صدای پخش ماشین سودا به مراتب از ماشین ما هم بیشتر بود... رها با علی تو یه ماشین، سودا و خاله شیدا با هم بودن... و چندتا ماشین دیگه که آشنا های تیرداد بودن...
نیم ساعت بعد توی ویلا بودیم... لحظه ای که مامان پیری دید لباسم کاملا پوشیده است، شاید اولین

باری بود که لبخند رضایتش رو می دیدم...
صدای موزیک داشت کرم می کرد... رفتیم سمت ساحل که پشت ویلا بود...
دست راستم دور بازوی تیرداد حلقه شده بود و دنباله ی لباسم روی ماسه ها کشیده می شد... یه
نگاه به قسمتی که مثل محراب درست شده بود انداختم... خنچه عقد خیلی خوشگلی با ترکیب رنگ
سفید و طلایی... تیرداد یکم خم شد و در گوشم گفت: خوشت اومد؟
با هم از بین مهمونا می گذشتیم... با خوش رویی به همه سلام می کردم... تو همون حالت جوابشو
دادم: آره... خیلی دوستش دارم...
باهم بالای خنچه نشستیم... و بقیه هم رو به رومون روی صندلی های خوشگلی که چیده شده بود...
حالا دیگه صدای موزیک قطع شده بود و فقط صدای امواج دریا بود...
نگام بین جمعیت در گردش بود! شاید تو جست و جوی مادری که تو آب غرق بود... و پدري که بخاطر
از دست دادن دختر بزرگترش اشک می ریخت...
تیرداد دستمو فشار داد: چرا اینقدر سردی؟!
لبخند زدم: چیزیم نیست!
-مطمئنی؟!
به نشونه ی مثبت چشمو آروم باز کردم و بستم...
همون لحظه عاقد اومد... همه به احترامش پا شدن... با پسر جوونی که همراهش بود روی دو تا
صندلی که مخصوص خودشون بود و سمت راست ما قرار داشت نشستن...
خم شدم و از جلوم قرآنو برداشتم... عاقد با بسم الله شروع به جاری کردن خطبه کرد... چشمو بستم
و نیت کردم و آروم لای قرآنو باز کردم...
عاقد هنوز داشت خطبه رو می خوند... سوره ی ابراهیم بود... چشم روی آیه ها چرخید... زمزمه
کردم:

«رَبَّنَا وَ تَقَبَّلْ دَعَاءِ

رَبَّنَا اغْفِرْ لِي

وَلِوَالِدَيْكَ وَ لِلْمُؤْمِنِينَ

يَوْمَ يَقُومُ الْحِسَابُ»

«پروردگارا دعای مرا بپذیر

پروردگارا ببخش برای من

و برای پدر و مادرم و برای مومنان

روزی که به پا می شود حساب»

«ابراهیم، 40 و 41»

نفس عمیقی کشیدم و قرآنو بوسیدم و بستم و دوباره برش گردوندم سر جاش... تیرداد با لبخند نگام می کرد... چشممو بستم و تو دلم از خدا خواستم که پدر و مادرمو ببخشه... ازش خواستم که تیردادو ازم نگیره... و واسه ی همه ی بچه هایی که مشکل منو داشتن دعا کردم... دعا کردم که مثل من به خوشبختی برسند...

سودا و تینا بالای سرم قند می ساییدن...

شور و شوقم اونقدر زیاد بود که حس می کردم واسه قلبم زیاده... حس می کردم صدبرابر قبل

عاشقم... عاشق مردی که می دونستم لیاقت عشقمو داره... چشممو بستم...

عاقده برای بار اول بله خواست...

سودا: عروس رفته گل بچینه...

کاش الآن می تونستم تو چشمای مادرم نگاه کنم... شاید چشماش اشک بار می بود... اشک شوق...

بار دوم...

تینا: عروس رفته گلاب بیاره...

عاقده: دوشیزه خانوم هونام روشن فکر، برای بار سوم عرض می کنم آیا وکیلیم شما را با مهریه و صداق

معلوم یک جلد کلام الله مجید، یک دست آینه و شمع دان، چهارده شاخه گل رز سفید، چهارده سکه ی تمام بهار آزادی، شش دانگ ویلای مذکور به عقد و نکا دائم جناب آقای تیرداد صالحی در آورم؟ وکیلیم؟

یه نگاه به تیرداد انداختم! دستم هنوز تو دستش بود... هرچقدر اصرار کرده بودم دور ویلا رو خط نکشیده بود! به زور راضی ش کرده بودم تعداد سکه ها رو کم کنه... کاش می شد پدرم می بود... حتی با وجود اینکه منو نمی خواد... انگار تیرداد حسرتو تو چشمام دید که دستمو فشار خفیفی داد...

صدای سودا بلند شد: عروس خانوم داره به آقا دوماذ اشاره می زنه زیر لفظی بده... همه خندیدن... حتی عاقد... حیف نمی تونستم سرمو برگردونم! وگرنه یه چشم غره ی حسابی بهش می رفتم...

تیرداد از جلوش یه جعبه ی سفید که آماده گذاشته بودش برداشت و ربانشو باز کرد... یه سرویس طلا سفید... خودش سینه ریزو گردنم انداخت و دستبندو به دستم بست... ولی گوشواره رو فاکتور گرفت چون اونطوری باید حجابمو برمی داشتم... یه سوئیچ هم روی جعبه بود که بهم داد: همون سفیده که تو پارکینگ بود... فردا سند می زنیم... با محبت نگاش کردم... جوابی واسه این کاراش نداشتم...

عاقد دوباره تکرار کرد: عروس خانم وکیلیم؟!!

تا اومدم لب باز کنم صدای پارس پاپی بلند شد... دوباره همه خندیدن! مامان پیری با حرص گفت پاپی رو از اونجا دور کنن که تیرداد سریع گفت: مادر جون لازم نیست... پاپی بیا اینجا... پاپی هم حرف گوش کن سریع از بین جمعیت گذشت و اومد دقیقا بالای خنچه کنار من واستاد... حاج آقا: عروس خانوم بلاخره بنده وکیلیم؟!!

آروم خندیدم... یه خنده پشت یه بغض مخفی... چشممو بستم و با صدای رسایی گفتم: بله...

ولی فقط خدا می دونست که چقدر گفتن این کلمه واسم سخت بود! نه برای اینکه از این ازدواج ناراضی بودم! برعکس! تو دلم پر از شوق بود! برای اینکه دوست داشتم مثل همه ی عروس ها قبلش از پدر و مادرم اجازه بگیرم...

نگام افتاد به رها... داشت بال بال می زد! تازه یادم افتاد دم آرایشگاه بهم گفته بود پاشنه ی کفشمو بکوبم رو پای تیرداد...

عاقده: مبارک تون باشه... ان شالله در پناه حق خوشبخت بشید دخترم...

بعد از تیرداد هم بله خواست...

عاقده: آقای داماد وکیلیم؟!

با یاد آوری حرف رها بغضمو یادم رفت و خنده م گرفت! طوری که کسی نبینه از زیر لباس یکم پامو

بلند کردم و تا جایی که امکان داشت پاشنه ی ده سانتی کفشمو محکم کوبیدم رو پای تیرداد...

این کارم اونقدر غافلگیر کننده بود که صدای داد تیرداد بلند شد: آخ!

همه متعجب به تیرداد نگاه کردن! رها داشت می خندید! همینطور من! تیرداد از همه بیشتر تعجب

کرده بود...

ولی بیچاره هیچی نگفت!

خم شد و در گوشم با بدجنسی گفت: تلافی می کنم...

ریز خندیدم!

عاقده: آقای داماد وکیلیم؟!

تیردادم آروم خندید: صد در صد...

با این حرفش دوباره همه خندیدن... حتی مامان پیری... سودا و تینا قندایی که ساییده بودن رو

سرمون خالی کردن و بعد از اون من و تیرداد حلقه ها رو تو دست هم انداختیم...

سودا عسلو گرفت جلومون و یکم تو دهن هم انداختیم...

خیلی سعی کردم سالم بد نشه ولی نشد... دیگه حسابش از دستم در رفته بود از دیروز چندبار به این

حالت دچار شدم...

سریع از بین جمعیت رد شدم و دویدم سمت دریا... ولی فقط حالتش بهم دست داده بود...

تیرداد کلافه بود: یعنی چی؟! مگه نگفتی خوبی؟! اون آزمایشو بده من ببینم...

خندیدم: مگه چیزی ازش می فهمی?!

علی: بدش من...

رها با چشم و ابرو به علی اشاره کرد... انگار سریع فهمید که رو به تیرداد گفت: نگران نباش... حتما از

استرسه...

و چشمکی به من زد... برگشتیم و همونطور که ما صدجا رو امضا می کردیم بقیه رفتن وسط و مشغول

رقصیدن شدن...

چند دقیقه ی بعد مارو هم کشیدن وسط... درسته که جلوی نامحرم محجوب بودم... ولی اونقدر هم مقید نبودم که شب عروسی م با شوهرم نرقصم...
تو بغل تیرداد آروم آروم می رقصیدم... حتی یه لحظه هم ولم نمی کرد...

تو به این معصومی، تشنه لب، آرومی
غرق عطر گلبرگ، تو چقدر خانومی
کودکانه غمگین، بی بهانه شادی
از سکوتت پیداست که پر از فریادی
تیرداد در گوشم با خواننده همخونی کرد:

همه هر روز اینجا، از گلات رد می شن
آدمای خوبم، این روزا بد می شن
توی این دنیایی که برات زندونه
جای تو اینجا نیست! جات توی گلدونه

(حس مبهم / گوگوش)

منو با خودش چرخوند... سرم رو سینه ش بود... روی قلبش... توی اون همه هیاهو صدای تپش عشقو
می شنیدم...

نگام به علی و رها که با یکم فاصله کنارمون باهم می رقصیدن افتاد... آرزو کردم خوشبختی شون
همیشگی باشه...

تا نیمه های شب فقط رقصیدیم و خندیدیم... البته فقط من بودم که نتونستم شام بخورم... هرچند که
تیردادم بخاطر من لب به غذا نزد...

نمی دونستم حالم کی قراره خوب بشه... ولی هرچی که بود شیرین بود! همین که حس می کردم بچه
ی تیرداد داره درونم رشد می کنه...

رها کنارم واستاد و باهم به سودا خیره شدیم... پاپی رو هم با خودش می رقصوند...
این وسط مامان پیری هی غر می زد: حیوون نجس جاش تو عروسی نیست... جایز نیست! نحسی
میاره...
زیر لب گفتم: اگه اینطوره من که خودم باید از همه نحس تر باشم...
رها خندید: ولش باو... اینم با اعتقاداش زنده س دیگه... سودا تو که مردی!
سودا: چیه خب؟! هیچکی نیست باهش برقصم... عقده ای شدم باو...
رها غر زد: تقصیر خودته دیگه... آدم خواستگار دکترو رد می کنه؟!
سودا چپ چپ نگاه کرد: حالا چون شوهر تو دکترو مال منم باید دکترو بشه؟!
علی و تیرداد باهم حرف می زدن... من و رها هم هنوز واستاده بودیم و به مسخره بازی های سودا می
خندیدیم...
تقریبا دیگه همه رفته بودن... خواننده و گروهش داشتن وسایلاشونو جمع می کردن...
سودا بی آهنگ می رقصید...
تو سکوت شب صدای موجای دریا به طنین خوب تو ساحل انداخته بود...
مامان پیری قبل از علی و رها اومد سمتمون و هدیه شو که اونم به سرویس طلا بود به من داد و
ازمون خداحافظی کرد و با آرزوی خوشبختی واسمون رفت! لبخند زدم! یخش کم کم داشت آب می
شد...
علی اومد سمتمون: رها جان بریم؟!
رها رفت سمت یه آلاچیق و مانتو شو پوشید و رومو با مهربونی بوسید: خوشبخت بشی نیکی جونم...
خندیدم! شاید اولین بار بود که از این طرز صدا زدنش ناراحت نبودم! حس می کردم هیچ چیز نمی
تونه ناراحتم کنه... با علی خداحافظی کردن و رفتن...
اول خاله شیدا منو بوسید و بعدش سودا: خواهی... امیدوارم دیگه هیچ وقت غم نبینی...
نگاش کردم! تو چشاش اشک بود... تیرداد ازمون دور شد که راحت باشیم...
سودا دوباره گونه مو بوسید: می رم پیش بابا... برگشتم نی نی به دنیا اومده باشه ها...
خندیدم: دیوونه... چند ماهه می ری؟!
میون بغض خندید: سه ماهه...
اشکم جاری شد و کوبیدم رو شونه ش: دیوونه... مگه بچه سه ماهه به دنیا میاد!؟

خودشم خندید و قبل از اینکه بغضش شدت پیدا کنه تند تند گفت: مواظب خودت باش... دلم برات تنگ می شه...

و قبل از خاله دوید و رفت... خاله هم سریع خداحافظی کرد پایی رو برداشت: شرمنده هونام جان گفت ببرمش...

و رفت... اشکامو با پشت دست پاک کردم... خندیدم... دختره ی دیوونه... به دور و برم نگاه کردم... موندیم من و تیرداد...

دستشو از پشت دور کمرم حلقه کرد... با لبخند برگشتم سمتش... چشمو بستم! گرمی لباسو رو لبام حس کردم! با عشق همو بوسیدیم...

آروم لبامو از لباس جدا کردم: تیرداد!؟

منو به خودش فشرد: جونم!؟

با ذوق گفتم: آتیش درست کنیم!؟

خندید: گرمت نیست!؟

-نه! دوست دارم...

قبول کرد و با هم یه عالم چوب خشک جمع کردیم و یه آتیش روشن کردیم... خم شدم و با بدبختی کفشامو از پام در آوردم... ماسه های لای انگشتای پام حس خوبی بهم میداد! مثل بچه ها دویدم سمت دریا...

لباسمو تا جایی که می تونستم گرفتم بالا و پاهامو تا مچ بردم تو آب... موجا خیلی آروم به نوک پام می خوردن و برمی گشتن...

تیرداد واستاده بود و نگام می کرد...

خندیدم: بیا دیگه...

انگار بچه شده بودم... دلم مملو از خوشی بود... خندید و اونم کفشاشو در آورد و با پاهای برهنه اومد سمت من... عین دیوونه ها خندیدم: تاحالا دریا نیومده بودم...

اومد سمتم و با محبت بغلم کرد...

سرمو رو سینه ش گذاشتم... چند تا نفس عمیق کشیدم و هوا رو به ریه هام کشیدم... هوای عشقو...

سرمو بلند کرد و بوسه ی نرمی به پیشونی م زد...

بهش لبخند زد! رو نوک پا بلند شدم و گونه شو بوسیدم...
یه نگاه به آتیش انداختم... با چشم بهش آتیش اشاره کردم...
تیرداد خندید و رو دستاش بلندم کرد و دو دور رو هوا چرخوندم...
-نکن... می افتیم تو آب هر دو خفه می شیما...
-تو که اینقدر ترسو نبودی جوجه...
سرمو تو سینه ش قایم کردم: ترسو نشدم! لوس شدم...
خندید و همونطور که هنوز تو بغلش بودم رفت سمت آتیش...
آروم منو گذاشت رو زمین کنار خودش... حجابمو از سرم برداشت و موهامو چون زیاد روش کار نشده بود راحت باز کرد! موهای لختم ریخت رو شونه م...
حس کردم حرارت داره می زنه بالا... و مطمئن بودم که همه ش بخاطر گرمای آتیش نیست... کتمو در آوردم و انداختم رو ماسه ها...
سرمو گذاشتم رو شونه ش... دستشو برد تو موهام...
چشامو دوختم به امواجی که می رفتن و می اومدن...
برای بار هزارم روی موهام بوسه زد: هنوزم دوست داری بدونی اون شب کجا بودم؟!
سکوت کردم! نفس عمیقی کشید و گفت: دلم می خواست قبل از رابطه مون باهات حرف بزنم... بگم که ممکنه نتونی ادامه بدی... نتونی مادر بشی... ولی می ترسیدم... می ترسیدم آرامشی که تازه کنارت به دست آوردمو با رفتنت از دست بدم... اون شب توی شرکت موندم... می خواستم فکر کنم... می خواستم یه تصمیم جدی بگیرم... ولی طاقت نیاوردم... اومدم جلوی خونه ی سودا... همونجا که تو بودی... می خواستم از دور حست کنم...
دستمو دور کمرش حلقه کردم... از این همه احساسش... از این که اینقدر دوستم داشت یه جورایی مغرور شده بودم... یه حس غرور خوب داشتم...
با ملایمت ادامه داد: روز بعد از سخته ی مسعود رفتم پیشش... می خواستم باهاش صحبت کنم... اون حق نداشت تقصیر های خودشو بندازه گردن تو... حق نداشت ناعادلانه محکومت کنه...
یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت: ولی اون کوتاه نیومد... برگشتم خونه... اعصابم داغون بود... دیدم که داری آماده می شی... متوجه من نبودی... وقتی می دیدم چقدر پاکی... چقدر معصومی نمی تونستم بی تفاوت باشم...

با خنده ی آرومی گفت: واسه همین چشمام سرخ بود... اینکه فهمیدی اما بروم نیاوردی بیشتر اذیتم می کرد...

متعجب گفتم: تیرداد... تو...

نتونستم ادامه بدم... نمی دونستم چطور بگم که دوستش دارم... و چقدر ممنونشم که اینقدر به فکره...

نفس عمیقی کشیدم... شونه شو تو مشتم فشار دادم و بدون هیچ خجالتی گفتم: خیلی دوستت دارم تیرداد...

خندید: منم دوستت دارم جوجه... حالا نمی خوای بگی چرا خواستی عقدمون اینجا باشه؟! هرچند که حدس زدنش چندان سخت نیست!

آروم گفتم: آره... چون مادرم همینجا خودشو به خدا رسوند... یعنی مقصر کی بود؟! خودش؟! مینا؟! یا مسعود؟!!

یه لحظه سکوت: یا شاید من؟

لحنش آروم کرد: اینکه پدرت خواسته به هر نحوی، خودشو تبرئه کنه دلیل نمی شه که تو مقصر باشی... اون قبولت نکرد... درست... ولی حتی خودشم اینو می دونه که گناهکار اصلی خودشه...

-شاید هیچوقت اینو قبول نکنه... ولی می دونی چیه؟! واسم مهم نیست... من سعی خودمو کردم که بهش نزدیک بشم... خودش نخواست... فقط از خدا می خوام گناه های هر دو شونو ببخشه... عجیب بود که وقتی قرآنو باز کردم همین آیه اومد... اینکه از خدا بخوام والدینمو ببخشه...

برای هزارمین بار نفس عمیقی کشیدم و به دنبال این حرف نگامو دوختم به امواج دریا... امواجی که یه روز جون یه دختر عاشقو گرفته بود... همون امواجی که شاهد مرگ یه دختر بوده، حالا شاهد خوشبختی ثمره ی همون دختر عاشقه...

آره... من... هونام روشن فکر... شایدم راشدی... یا نه... بهتر بگم... هونام صالحی... دختری که مادرش به سادگی ازش گذشت... دختری که پدرش طردش کرده... محکوم شدم به نجس بودن... من نامشروع... من که به واسطه ی فرهنگم، سنتم، ازگفتن درد ها، غم ها، شادی ها، دوست داشتن ها...

آره دوست داشتن ها محرومم....

من محکومم به اینکه نامشروع به دنیا اومدم...

باید دور باشم... از خیلی از آدمها... اونایی که درکم نمی کنن... با این وجود هنوز هزاران بهتان و شک و تردید بهم هست چون محکومم به نجس بودن...
پر از سؤال شدم... راجع به همه چیز... راجع به معنی ساده ترین کلمه ها مشکل پیدا می کنم...
احساس، عشق، نفرت، معصومیت، گناه... کی گناهکاره؟ کی پاکه؟ من گناهکارم؟؟؟
من گناهکارم؟؟؟
نه! با وجود بی گناهی محکوم شدم... حکم ناعادلانه! آره! من همون محکومه ی یه شب پر گناه...
اما...
با وجود عشق به زندگی م ادامه می دم... پابه پای مردم... مردی که عاشقانه می پرستمش...
با حس خیسی روی صورتتم سرمو رو به آسمون بلند کردم...
بارون نم نم شروع به باریدن می کرد... هوای شمال... هوای نم دارش رو دوست داشتم...
فشار خفیفی به دست تیرداد دادم...
نگران گفتم: حالت باز بد شده؟! چیزی می خوای؟!
آروم خندیدم... با یادآوری گذشته گفتم: آره... می دونی؟! ساعت چهار صبحه منم دلم قره قوروت می خواد... همین الان برام بخر...

پایان

منبع: <http://forum.roman98.com/>

رمان 98 مرجع تایپ و دانلود رمان

انجمن رمان 98 محفلی دوستانه برای ایرانیان است. در صورت تمایل به هر نوع همکاری با مجموعه، تایپ و نشر رمان، دل نوشته و آثار خود و یا خواندن آثار دیگران، بر روی لینک زیر کلیک کنید:

[عضویت در انجمن رمان 98](#)



www.Roman98.com